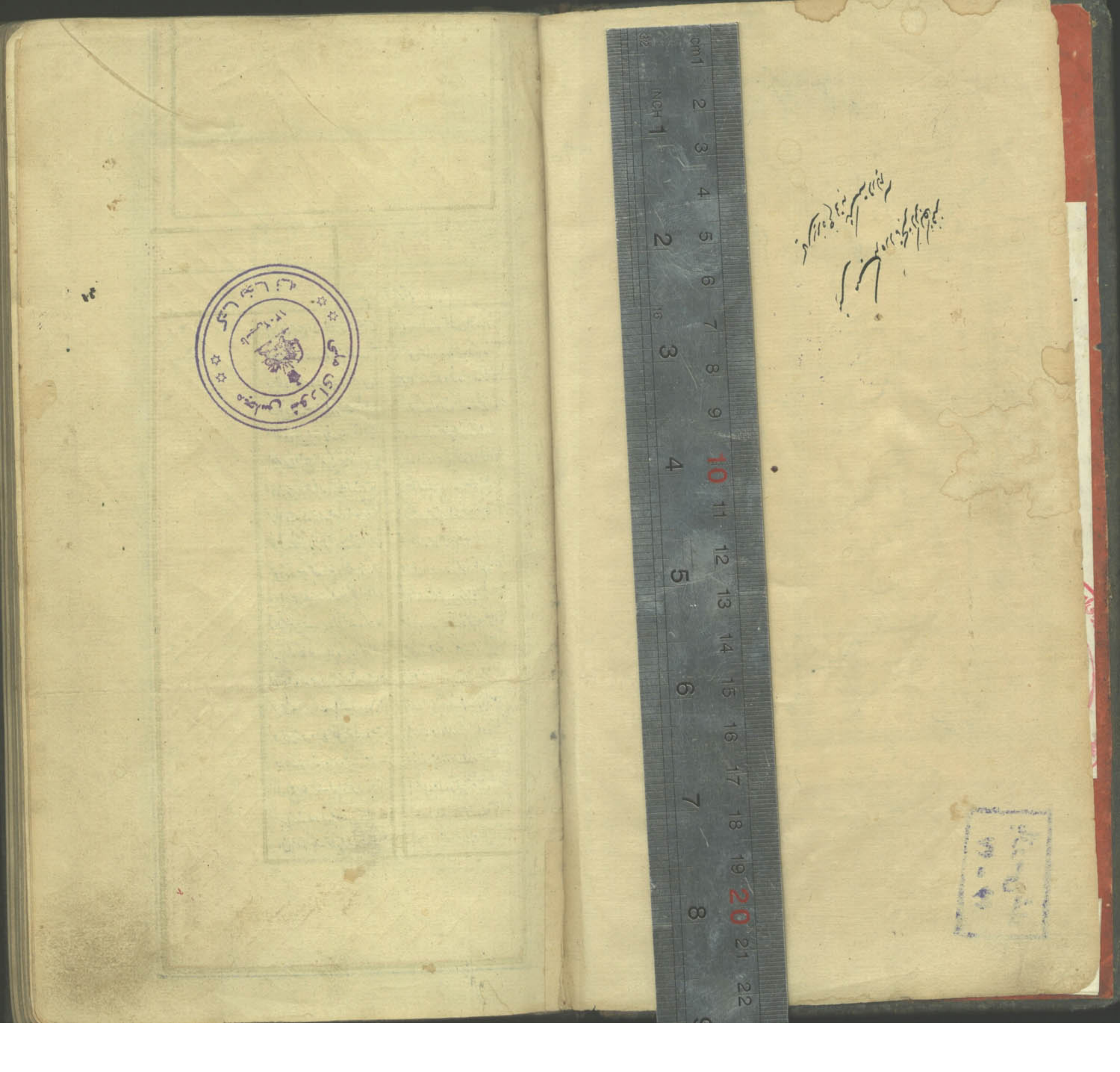
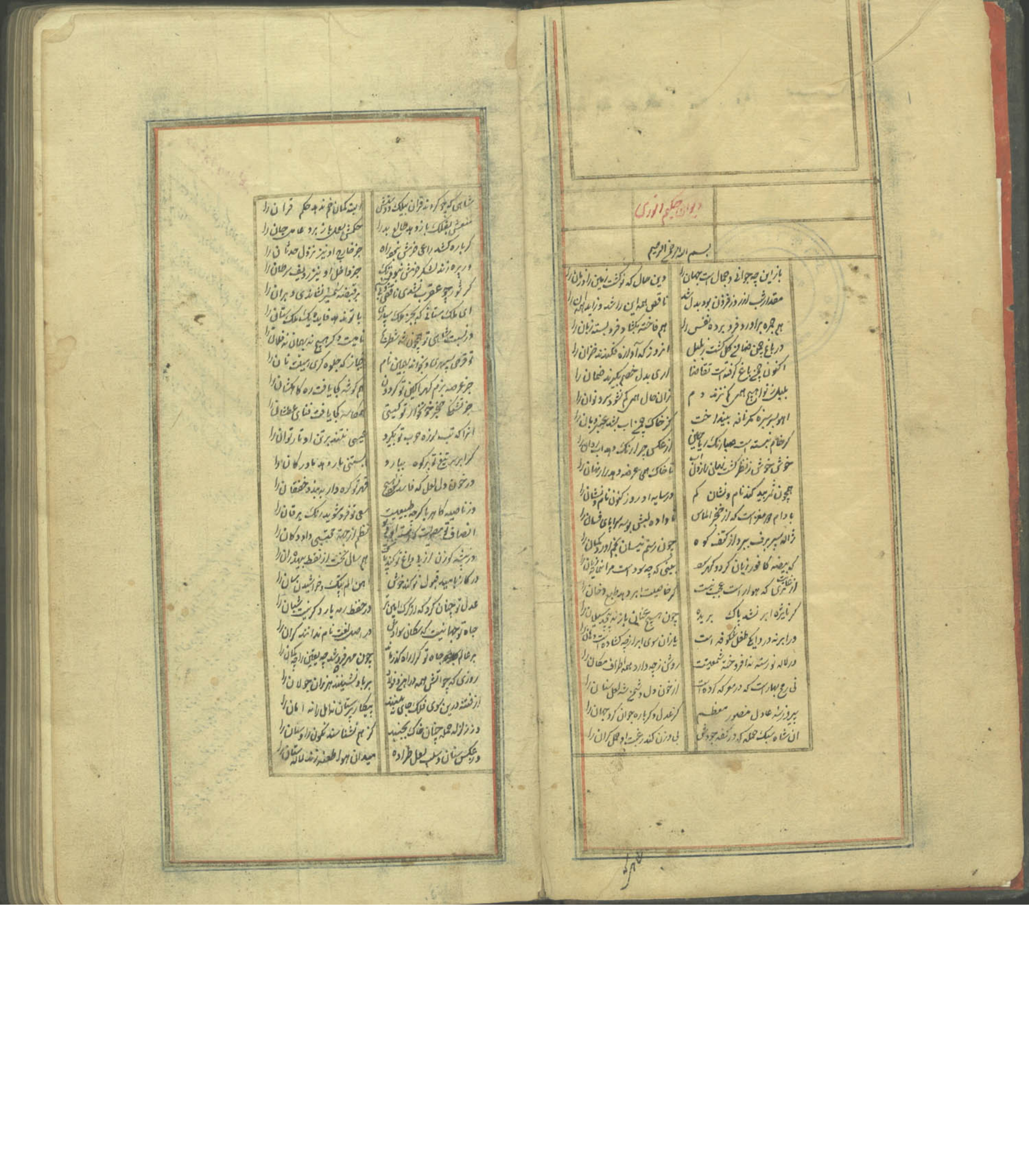




۱۰۱۹۰ - ن
۱۱۴۹۹
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری ابیوردی
مؤلف اوحدالدین علی بن اسحاق
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۶۲۹
خطی «فهرست شده»





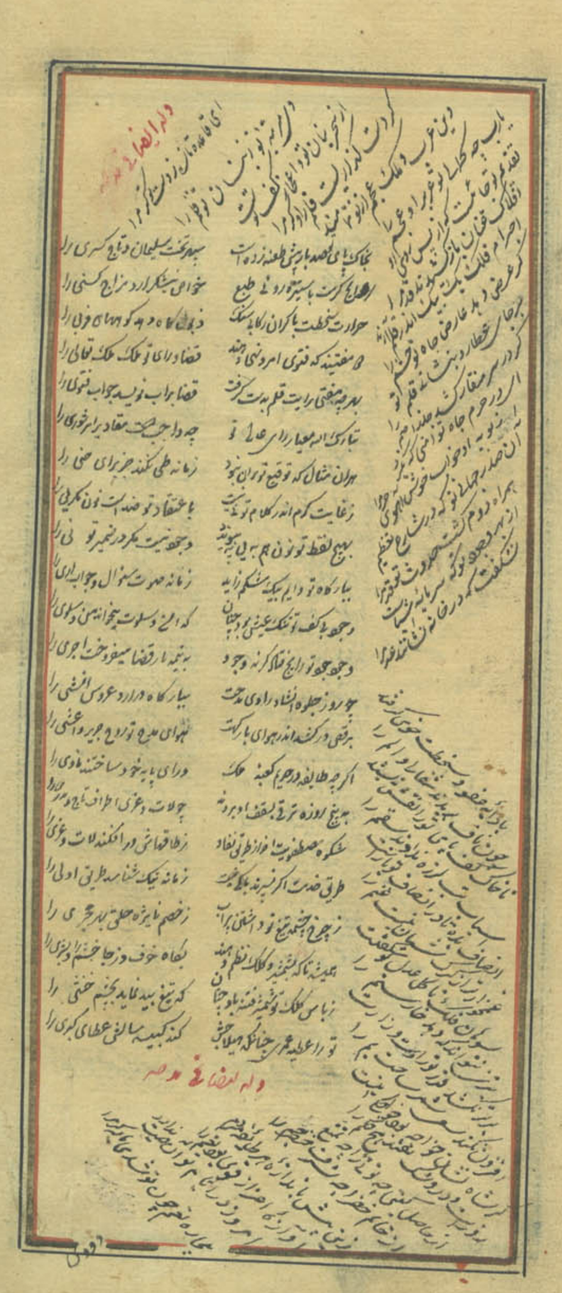
دیوان حکیم انوری

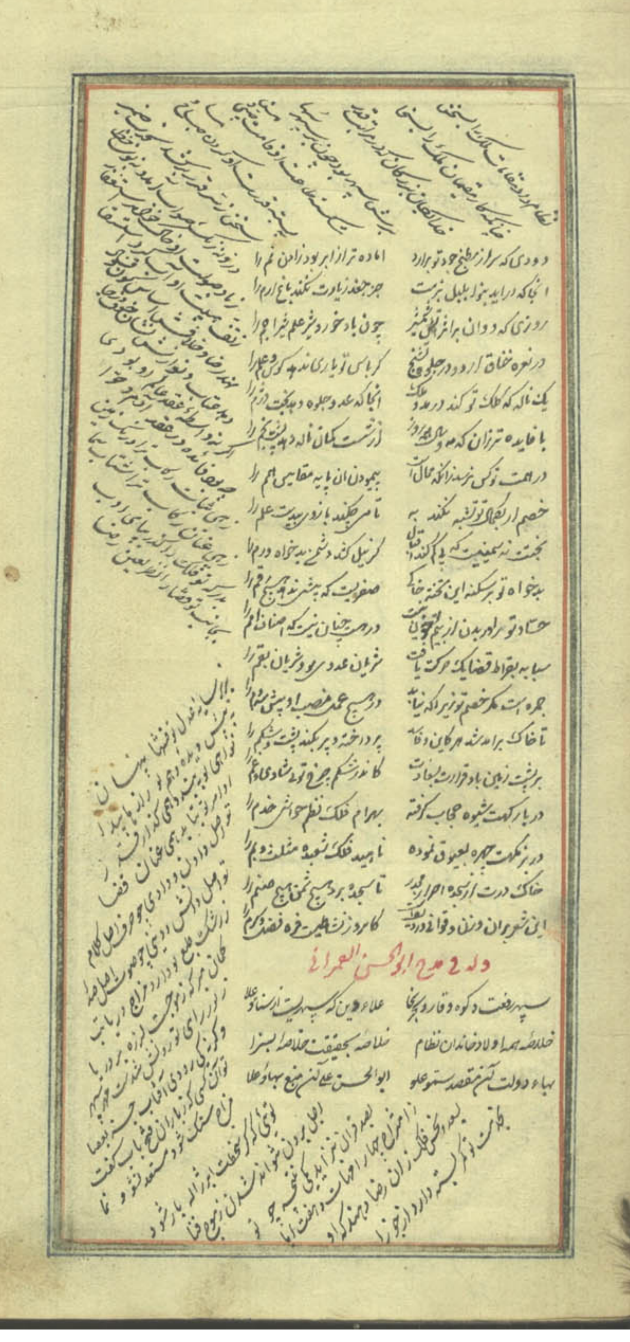
بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمال است جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم چهره برافروخت فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفته است تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود بر دو نوان را
آهو بسر سبزه کمر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بخند عنبر و بان را
گر خام ببسته است صبا رنگ ریاحین / از عکس به چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان تا ز دل آب / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون شه بید کند نام و نشان کم / در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام مگر مغز است که از خنجر الماس / تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف بر از کتف کوه / چون رستم نیسان بکجم آورد کمان را
که بیضه کافور زیان کرد و گهر که / بینی که چه سود است مرا ... زیان را
از غالیه بوی است که هوا را است عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر نشد پاک بریده / چون هیچ عنانی باز نه پیچد سیلان را
در ابر نه در دایه طفل شکوفه است / باران سوی ابر از چه گشاده است دهان را
در لاله نو رسته نه افروخته شمعی است / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار است که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پیروز شه عادل منصور معظم / کز عدل دگر باره جوان کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو گرد آید قرآن بیک نقطه / البته کمان خم نشود حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد رای فرو بسته نجوم راه / جز خارج او نیز نزول حدثان را
ور بره زند لشکر خورشید نبود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر تو ز چو عقرب نشدی ناقص ... / بر قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو نه بود فایده یک ملک ستانی را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / ناهید دگر هیچ نه بیجان نه فلان را
تو قرص سپهری و نخوانند بجان نام / بیجاز که جلوه کری زمینت نان را
جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون / هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا یافت فنای عطشان را
آنرا که تب لرزه چوب تو بگیرد / عیسی نتند بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد / بستی بار و ننهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد ز تو هیچ / قهر تو گره دار ببندد خفقان را
ور ناصیه کاه برا گر چه طبیعت / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
انصاف تو مصلحت ... / نظم از جهة مجتبی داد دکان را
در سینه کوزن از ید داغ تو ... / هم سالی نخست از نقطه ... را
در کار نامیه قبول تو کند خوش / ... را
عدل تو چنان کرد که از گرگ ایمن ... / در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که ... / در اصل لغت نام نداننده کران را
بر عالم ... جاه تو گر راه کند ... / چون مهر فروشد چه یقین را چه گمان را
روزی که چو آتش همه در اهتز و ... / بر باد نشینند هزبران جولان را
از فتنه درین کوی فلک جای ... / بیکار ... نه امان را
وز زلزله چه جنان خاک بجنبید / کز هم نشناسند نکون را و ستان را
در عکس سنان و سلب لعل طراده / میدان ... لاله ستان را









در مدح السلطان علاء الدین

در مدح مجد الدین ابوالحسن عمرانی

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهاء دین خداوند جهان قدر [illegible]

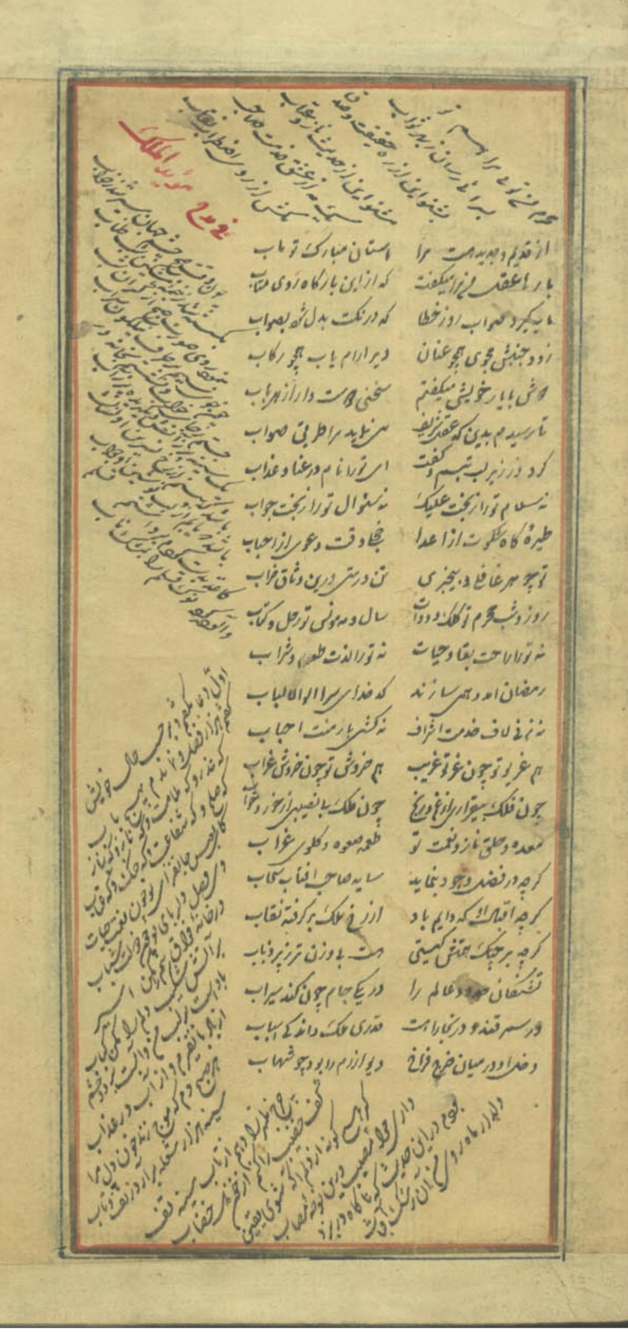
ابوالحسن آن سند سمو و علو — که آفتاب جلال است و آسمان سخا

بقدر و [illegible] عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک [illegible]

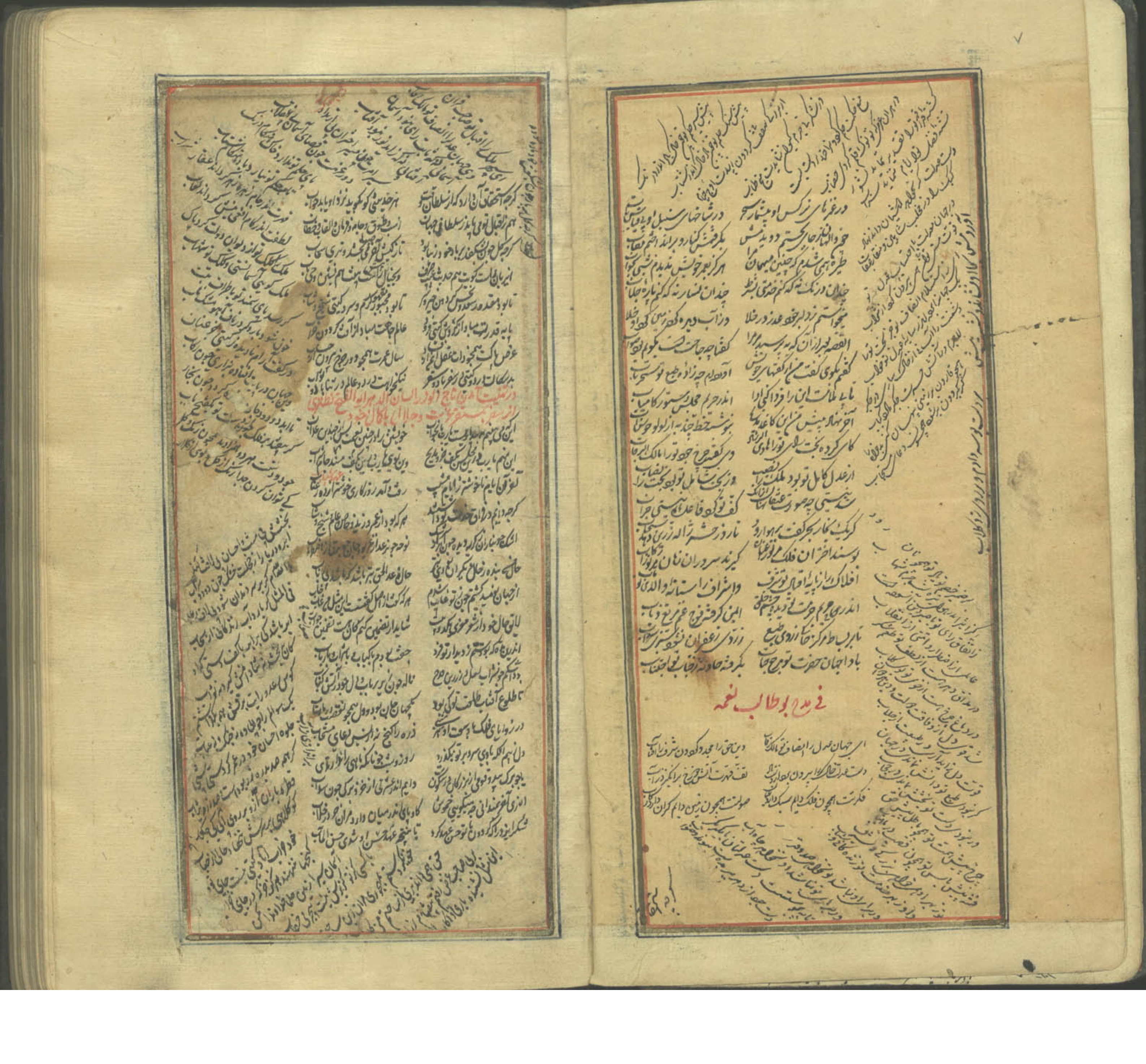
در مدح ابوالفتح طاهر



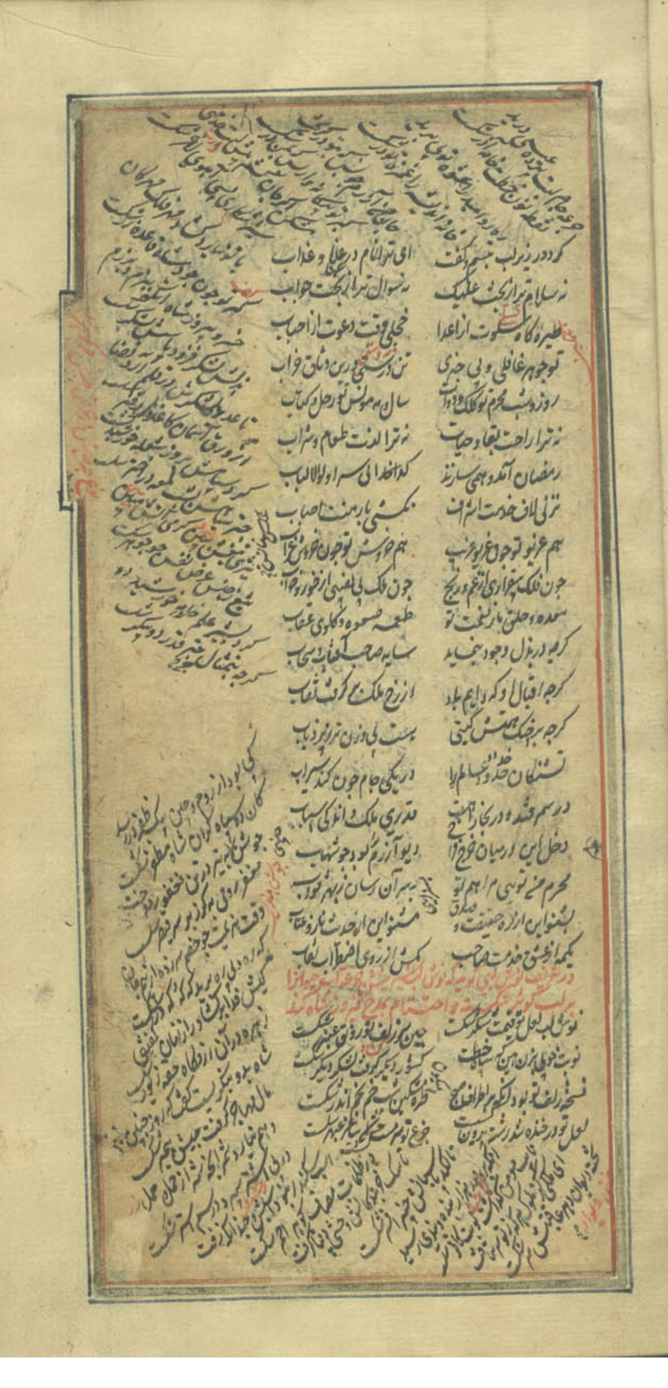
گفتم که کنون زور که دل — امید عیان کند وفا را
یکدم چو سخن بهسم بگویم — زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل نانشسته — هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشای — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و برآمد — تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری — گر بکشم تو نا سزا را
یازی تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار پذیره شد وغا را
احمد که ز محمدت ثنایت — همتای ذات مصطفا را
آنکو چو بحرب تاخت بینند — برای تیغ سر قضا را
گر دست بهشتی بحکم رد کرد — از چهره دیده توتیا را
خاک قدمش بعجز بشتند — در کوچه کوشش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم لطفت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد در — یک تعبیه کرده صد سخا را
دست تو که زر ازو برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در رزم اجل ز بخشش تو — زنهار نخواست جز دبا را
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رایتت فلک دید — در خط شده خط استوا را
روزی که فتد خم کدورت — در دیده هوای ناصفا را
در گرد ز مرد بار دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح تو مار گشته پیچان — خون گردد چهره اژدها را
از لعل مذاب سازد الماس — رخساره همچو کهربا را



چین کله بر عقیق چین — تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو رنگیان لاعب
با روح گوهرش معاشر — با عقد ز نرگسش معاتب
از تو به براهداز رخانش — هر روز هزار سر در تاب
چاکش بدان چشم عیار — قلاش بدان دو زلف ناهب
بخریدی لفظش از نوا در — زیبا و صفش از غرایب
زیبا بدان صنم که باشد — دیبا چه آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک — دست و دل و دیده مراتب
دریای کرم نمای معانی — خورشید شرف فزای مناقب
ممدوح اکابر و سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب
معمور بخشش اقالیم — منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی — از مغز منازعان حارب
آلوده هزبر را سروری — اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوشش و بخشش — مشعوف بقادم و بذاهب
در قبضه رای او جهات — در سایه صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل — یک صادق و صد هزار کاذب
عقد و نظرش سر ساعی — جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب — وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب مشهور — کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را موافق — ایوان تو خاص را مکاتب



فی مدح ابوطالب نعمه



چین ابروی تو بر من رستخیز آرد کنیت | روز باشد تا سلام را لقوم مودی جواب
داشت روشن زور عیش آفتاب عون تو | در عنا آمد شیم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتناء | قهر تو هر ساعتم گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو با جانی بعز عز آمده | در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب
این کرم باشد که جسمی کز جهان بر خشت | هر شبی پر باشد از خون تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو پسم هم تکلم | گر بخون رنگین کند شیخ حوادث را خضاب
هست در علمم که چون تو کس خداوندم نبود | هست در علمم که او من عنده علم الکتاب
دانی آخر چون توئی را بد نباشد جز مغی | چون کنم بر دانشم از روی این معنی لعاب
گر تو خواهی ور نخواهی زنده ام تا بنده ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را بنود شرح همچون سختیان | تا طناب چرخ را بنود گره چون نکهت [?]
در جهان جاه و شکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد ایمن از [illegible] | عمر تو چون گردون باد بیرون از حساب
از بلندی بارگاه دولت فوق افلاک | و ز بلندی بارگاه حشمت تحت التراب

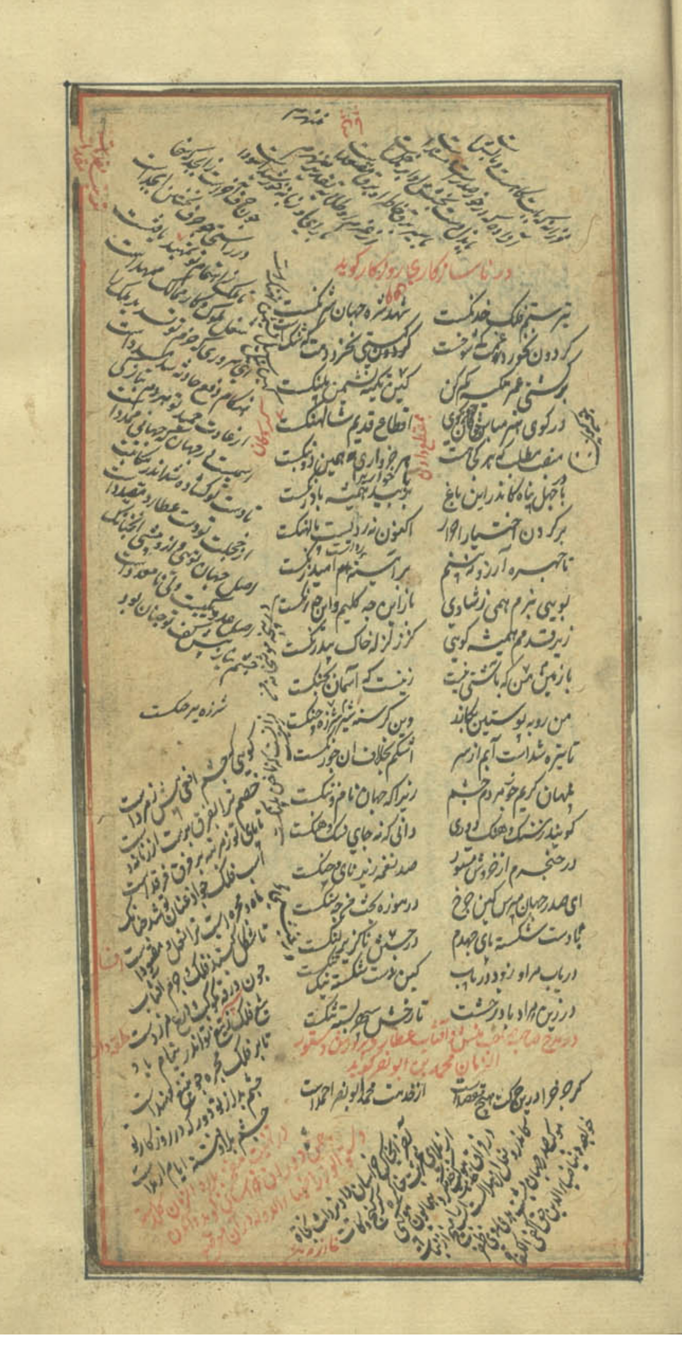
ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب | طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستست بدارند در جمال | پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان | در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده ز مشک و غالیه | از روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
آنجا که ماه و آفتاب ترا بنده گشته اند | با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
[illegible] وصف شکران بمقام مفاخرت | خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو | در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان ملک و دولت و دین آنکه بر فلک | از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او | گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده کمان چرخ روزگار | در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفزود عز و دولت و ملک و جاه او | چندانکه [illegible] بطمع نظر ماه و آفتاب











ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آنگه اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت

ملک تاج بخش تاج ملوک — کز یمین ملک در یسار گرفت

آنکه گنجی بیک سوال بداد — وانکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آسمان آفتاب حصار گرفت

عکس برقش چو بر سها افتاد — خانه را زهره در زنگار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد — ساحتش تیغ آبدار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد — فکرتش رنگ نوبهار گرفت

سایه حلم بر زمین افکند — کوه خاک از تو وقار گرفت

شعله باس بر اثیر کشید — گنبد چرخ ازو شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا — این سه نام از تو افتخار گرفت

زبانگشت جود و جهر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار کل جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت











افعیان بیجان شوند در [illegible] | تیر و بند اشتر ز رمح خصم خوارست

از دل خارا نماید هیچ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدارست

گنج را لاغر کند [illegible] همت | ملک را فربه کند تا کلک زارست

کلک تو از دریا کمال خویش باید | داند این معنی دل دریا عیارست

لازم دست جواد دریای [illegible] | کلک آتش‌بیز بر شاه سوارست

شعله خورشید نتواند گرفتش | کشوری از جاه و ملکی در کنارست

چاوش او نام خواند رسیدن | تا کجی تا آن [illegible] روز بارست

در درون برجه افتد از [illegible] | شیر و گاو آسمان را روزگارست

شهریارا بخت یارت باد دائم | آنکه او یاری ندارد باد یارست

روز هیجا کاسمان سیار کاندر | در [illegible] باید ز گرد کارزارست

رخنه در کوه افکند که گر و فرت | لرزه بر چرخ افکند حکم و وقارست

بر فلک روز [illegible] | حکم بد را [illegible] کرد و نکوارست

در عدد او [illegible] نماید در عمل نی | گاه کوشش ده سوار و صد هزارست

هم سواران از لشکر دشمن [illegible] | از عدد از خنجر چون ذو الفقارست

[illegible] کنند قهرت [illegible] | گرچه اگر در عفو بردبارست

سایه از چتر تو گر آگاه گردد | بگسلد حالی ز خصم خاکسارست

جمع گردد [illegible] | [illegible]

[illegible] | پویه و جولان رخش راهوارست

[illegible] | گر بدیدی در مصاف اسفندیارست

خسروا این گونه شعر از بنده [illegible] | هم نوای [illegible] شعارست

شاخ دانش [illegible] | [illegible] طوطی [illegible]

گرچه هیچ ارزنده [illegible] | باد صد دیوان سخن او یادگارست

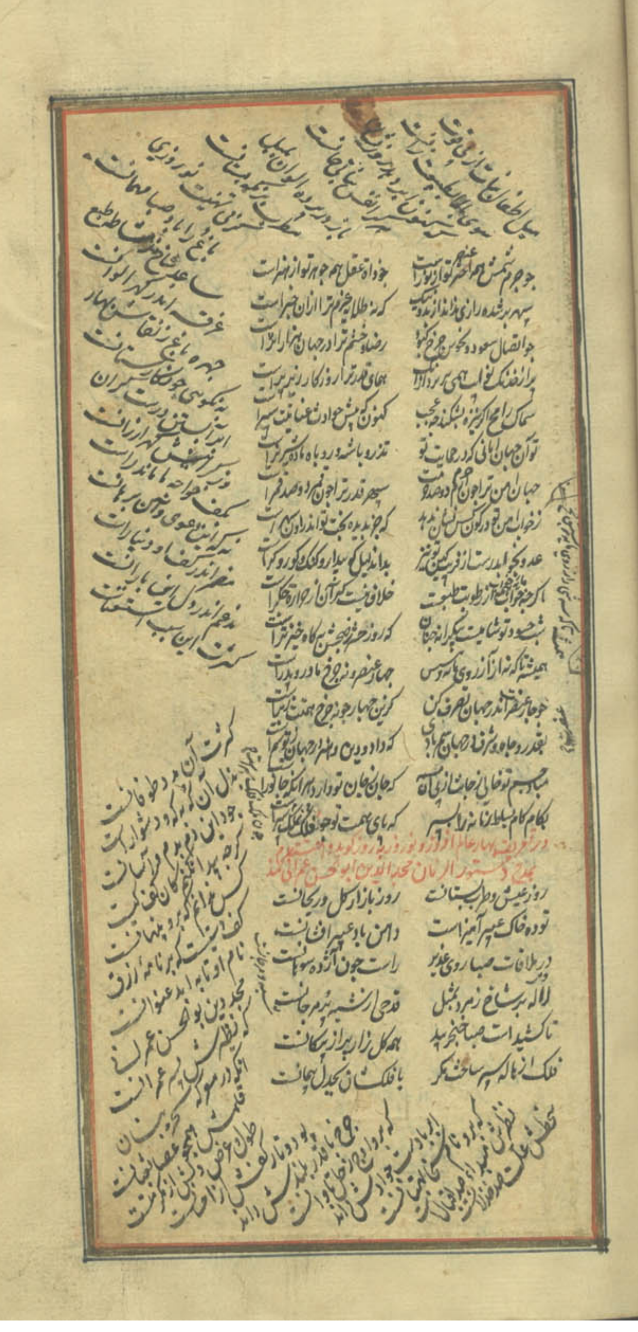
تا دوام روزگار از دور باشد | دور دوران [illegible] دوام روزگارست

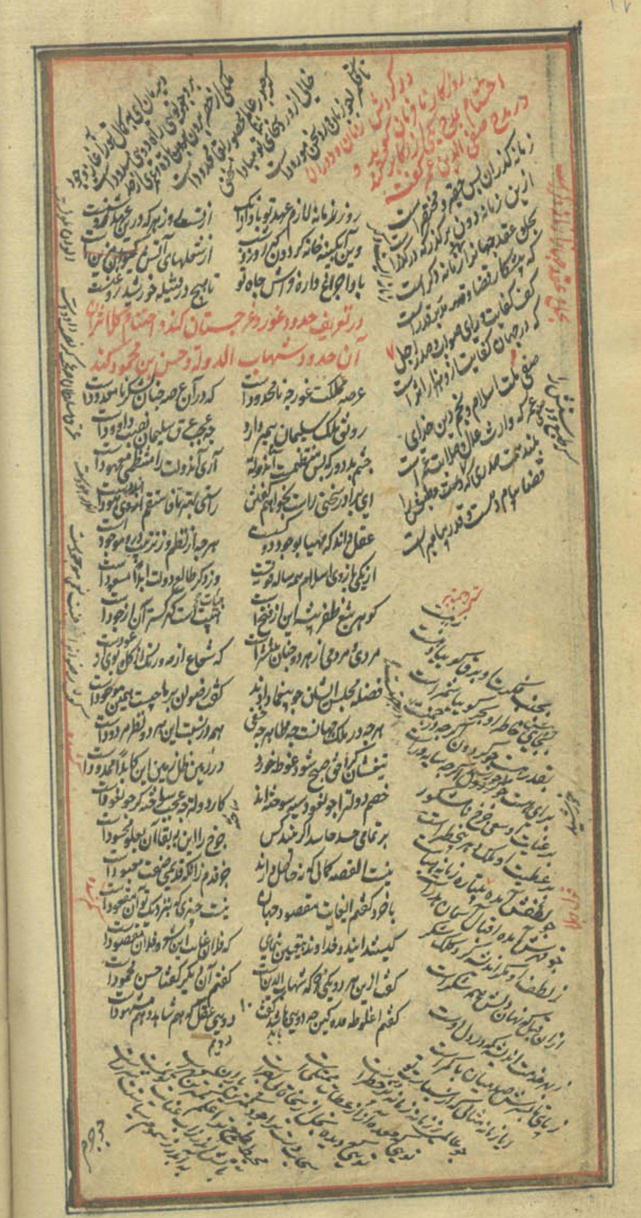












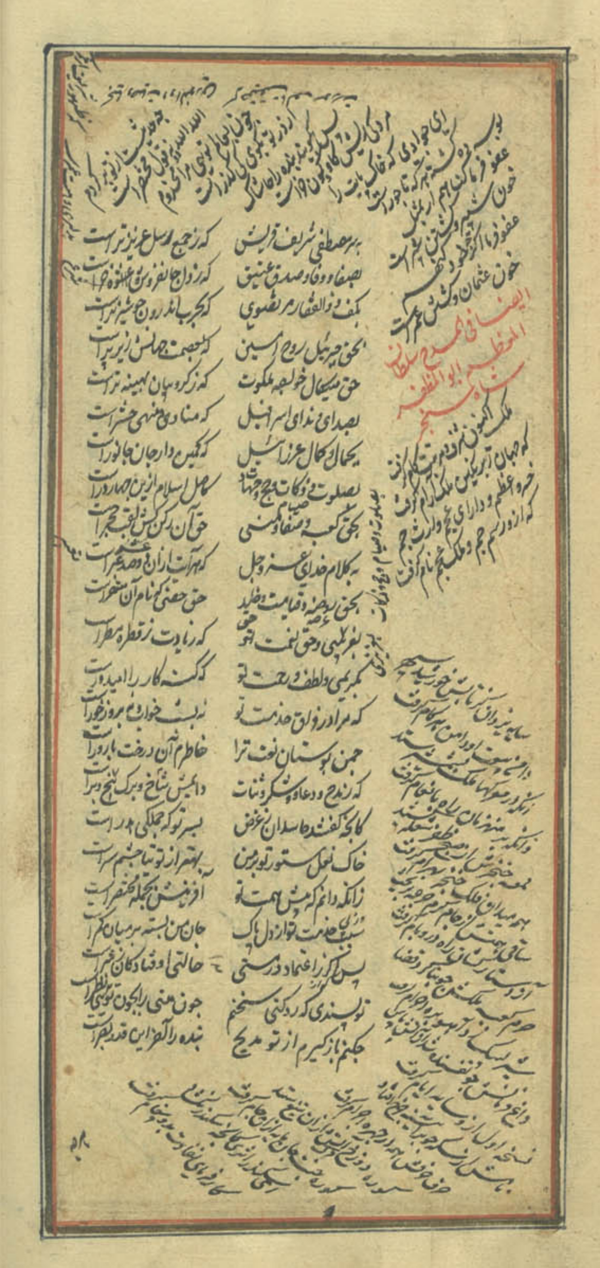
ناوک حادثه گردون را / سایهٔ خشم تو خستانست
نفخ صوراست حرز قلمش / نفخ صوری نه که در قرآنست
کان فسونی دهد آنرا که کشش / بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد او را که دهش / کشتهٔ حادثه دورانست
در اثر بهر مراعات ولیش / خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش / زخمهٔ زهره سنان کیوانست
ای کمالی که پس از ذات خدای / غیر کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی / چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بر درگه تو دربانست
فتنه با امن تو در زنجیر است / جز از عدل تو در زندانست
باالله از بار سر انصاف شوی / عدل تو نایب نوشروانست
چون ... در گذری گل وجود / جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس توی خرکالاست / گرگ با عدل توی دستانست
آن نه شیر است کنون روباهست / وان نه گرگست کنون چوپانست
هست شیری که در روز فلک / همه کوشیده و دارد غرمانست
قلم تست که چون کلک قضا / ایمن از شبهت و از طغیانست
[illegible] / سفره و خوان از خوانست
[illegible] عبرت خوان تو مقیم / بر فلک برج حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست / جزو و کان [illegible]
شعر خود مدحت تو [illegible] / شغل جز طاعت تو عصیانست
دفتری از نطق تو [illegible] / سطری از خط تو صد دیوانست
بس مقالات که در مجلس تو / راست چون زنبق و چون ریحانست
وصف احسان تو خود [illegible] / من [illegible] حسانست

در مدح صدر الزمان ... افضل القضاة مجد الدوله ...

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت تو / در ذمهٔ احرار جهان [illegible]
نیکو که آمالی و زر قافلهٔ شکر / هر جا که رود ذکر تو گوی عرفاتست
[illegible] / در بازجای اول [illegible]
در خدمت میمون تو کو راه وفا / آنرا که [illegible] وفاتست
ای کلک که [illegible] تو موصوف تو هستی / کان معجزه جملهٔ اوصاف صفاتست
آتش که بر او آب شود چهره بمیرد / این حکم که حکمت که محتاج نکاتست
کلک تو نهایتیست که هرگز بنمیرد / گرچه فلکش حجله و [illegible]
فرخنده قدوم تو که [illegible] / تمکین ولایت و مراعات ثباتست
اقبال جهانی که [illegible] / ابراست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جهان [illegible] / کعبی که [illegible]
بوسیدن دست تو [illegible] / در ظلمت تو گر آب حیاتست
تا منقطع دوران فلک را بجهان در / هر روز به توقیع دگر گونه براتست
با داد مراد تو [illegible] / تا بر اثر نقش فلک در حرکاتست
وین خدمت منظوم که در جلوه [illegible] / دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست
ز آن [illegible] بخدمت / گر بشنو [illegible]

در شکر ... صدر الدوله و سعد الملک ...

[illegible] داد گرانست / که ترا کار بر نظام بر است
صدر آفاق سعد دین که بقدر / [illegible] جای تارک قمر است
این مراتب کنون [illegible] / اثر جزو و کلی قدر است
[illegible] صبح دولت [illegible] / کین نتایج لطیفهٔ سحر است
ای جوادی که دست طبع ترا / کان دعا گوی [illegible]
[illegible] دست و دلت [illegible] / هرچه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و ببنان / گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرر است



بر مصطفی شریف قریش — که ز جمع رسل عزیزتر است
بصفا و وفا و صدق عتیق — [illegible]
بکف ذوالفقار مرتضوی — که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحق جبرئیل روح امین — که بعصمت جلیس پیغمبر است
حق میکائیل خواجه ملکوت — که ز کروبیان بهینه تر است
بصدای ندای اسرافیل — که منادی منهی حشر است
بجمال و کمال عزرائیل — که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکات و حج و جهاد — که اصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی — حق آن رکن کش لقب حجر است
به کلام خدای عز و جل — که بهر آیت اندرو صد عبر است
بحق روضه و قیامت و خلد — حق حصنی که نام آن سقر است
[illegible] و حق نعمت تو — که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف و رحمت تو — [illegible]
که مرا در رواق خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و دعا و شکر و ثنات — دائمش شاخ و برگ و بیخ و بر است
کانچه گفتند حاسدان ز غرض — بسر تو که جملگی هدر است
خاک نعل ستور تو بر من — بهتر از توتیای چشم سر است
زانکه دانم که پیش همت تو — آفرینش بجمله مختصر است
بندگی خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر ز اعتماد درستی — [illegible]
تو پسندی که رد کنی سخنم — [illegible]
جگنم باز گیرم از تو مدیح — بنده را آخر این قدر هنر است

ایضا فی المدح سلطان المعظم ابو المظفر شاه سنجر



هرچه ما کرده عزم تو قضا فتح شمرد — هرچه ناگفته خرم تو قدر خاطر گرفت
[illegible] — گر گرا در رمه از جمله اغنام گرفت
خانه حکمت تو یکدوره همی گشت بفهم — نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف وار چو گردد قیام — گر نه در عرصه الف [illegible] لام گرفت
[illegible] — که نه از شکسته زبانش همه در کام گرفت
صبح ملکی که نه در شرق حرم تو دمید — نا در آید چو شفق پس ره شام گرفت
تا چنین صورت حفظ تو نه بنوشت — کی تقاضای جنین دامن ارحام گرفت
[illegible] — [illegible] سر ابهام گرفت
ای عجب داعی احسانت عطا داد — شکر احسانت جهان چو همه در وام گرفت
هرچه کز شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت — همه را داعیه شکر تو در دام گرفت

در مدح سلطان اعظم مودود شاه بن زنگی گوید

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق — [illegible] جهان در پناه اوست
گردون غبار پایه تخت بلند او — خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیارگان [illegible] برج — بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت گرد سپاه اوست
[illegible] — در سایه که در عقب تیغ خواه اوست
[illegible] — [illegible] دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت عمر نهند — گردی که مایه همه ز خاکراه اوست
انصاف اگر گواه دولت [illegible] — انصاف [illegible] دولت دایم گواه اوست
[illegible] — کان ایمنی نتیجه [illegible] اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او — [illegible]

ایضا فی المدح سلطان السلاطین شاه سنجر

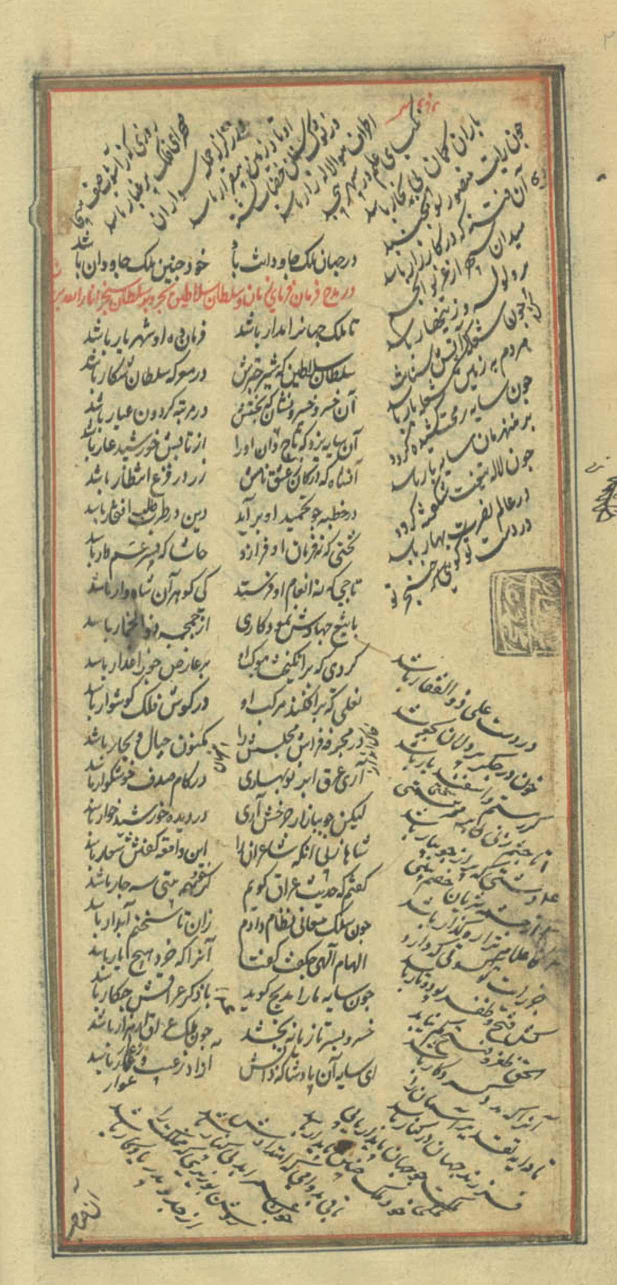
ایضا فی المدح صاحب

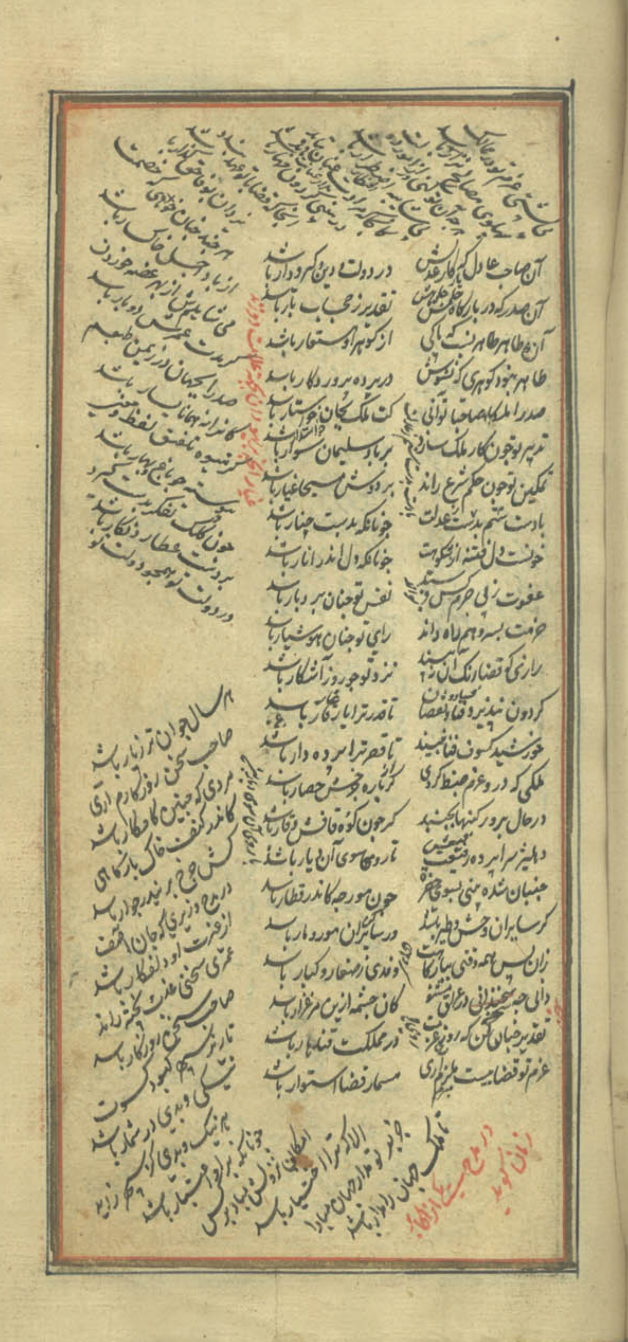
البارز عماد الدین پیروز شاه گوید

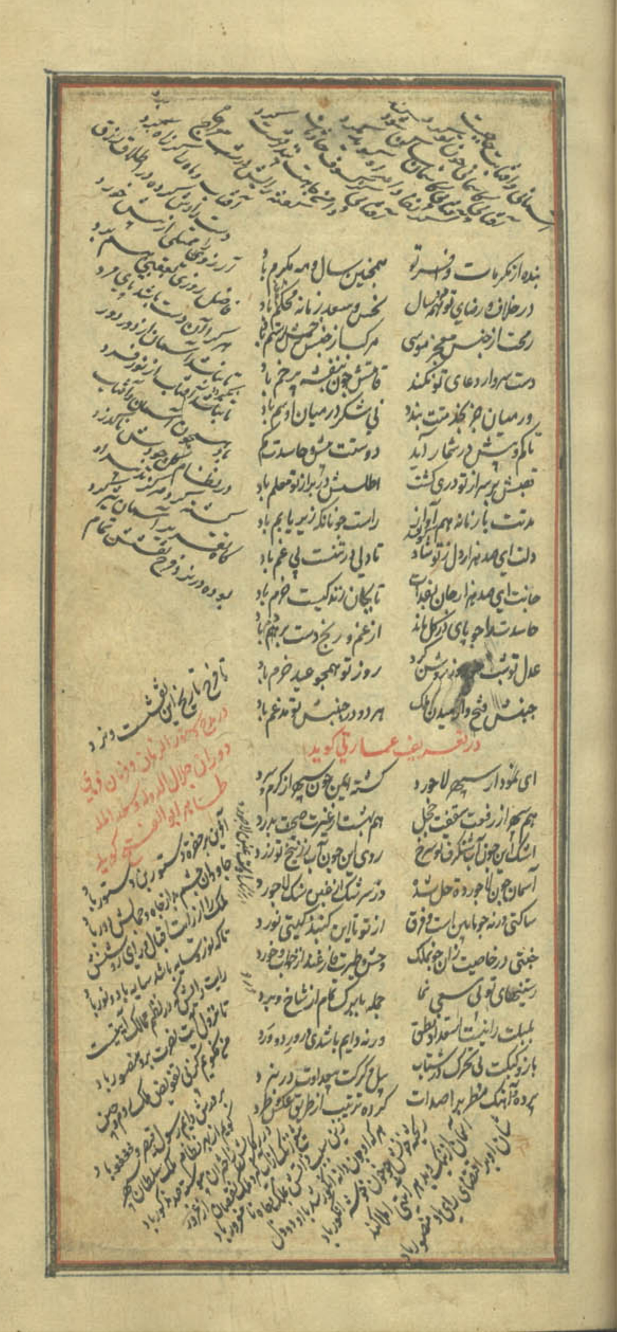
خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست — هزار سال طواف سجود گردون باد







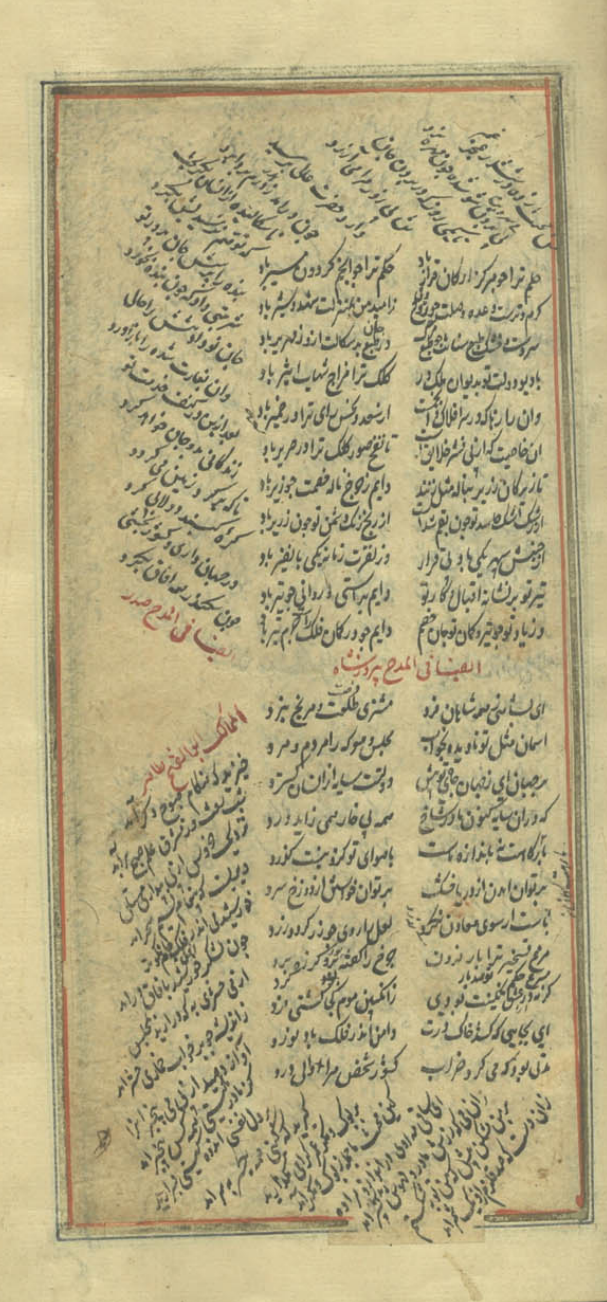












فی مدح امیر الکبیر مودود احمد عصمی

زبهر مملکت دین و شمس کلکونت | زخون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود | در انتظام وجود از وجود بیرون باد

بروزگار [illegible] | [illegible] مجنون باد

ایا سخای تو [illegible] | براو [illegible] قانون باد

[illegible] دریا [illegible] | بجای [illegible] صدف [illegible]

ز رشک وسعت دریای طبع [illegible] | کنار دریا [illegible] جیحون باد

بپایگاه تو [illegible] ایوان را | بخاصیت [illegible]

زمانه [illegible] | ز پاس دامن [illegible] باد

جریده‌های تواریخ عهد دولت تو | ز رسمهای تو [illegible]

همی که باقبال روزگار [illegible] | در انتظار قبول تو باد و [illegible]

ایا [illegible] | بپای قدر تو [illegible]

اگر نه [illegible] | [illegible] بنده [illegible]

[illegible] بر بسیط زمین | ز بس عمارت عدالت [illegible]

بدشمنان تو [illegible] قضا | سپاه حادثه [illegible] شبیخون باد

[illegible] روزگار همیون | [illegible] روزگار همیون

[illegible] | [illegible]

همیشه تا جهان [illegible] | [illegible] افزون

ایضا فی المدح ابو المظفر عماد الدین پیروزشاه

خسروا روزت همه نوروز باد | در طرب شبهای عمرت [illegible] باد

افسر پیروز شاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد

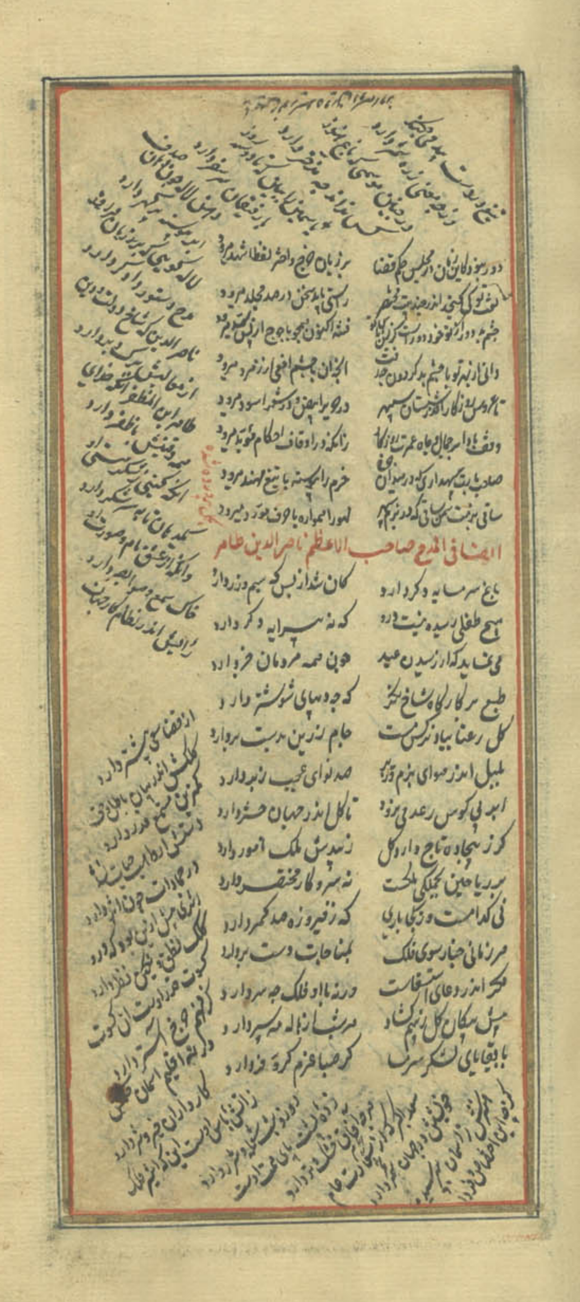
چون فضای گنبد فیروزه رنگ | [illegible] فیروز باد

پیش قدرت پست [illegible] آفتاب | همچو اشکال هلالی [illegible]

[illegible] گردون پیش [illegible] | [illegible]







لبش بنوش بیاکنده لطف صانع لطف
رخش بمشک نگاریده صنع داور جود

بخشم کف که چنین بر سر بی ادبان
بکوی سر شیاطین جود در برابر جود

امید چون که بمیر از جهان کنون گرد
فلک بطالع فرخنده بر جهان در

بعون همت شاه جهان سلطان عجم
شجاع دولت و سالار ملک و صفدر

خدایگان علاء الدین ستوده عزّ الدین
کمال همت و دیهیم عدل و مفخر جود

جهان بکسی و لی نعمتی که همت او
همیشه همت انعام روح پرور جود

طری که کرمت جود و ایست برسر ملک
قوی تقویت ملک است لشکر جود

بفهم حکمت او حالت مشکل علم
تو بهم همت او ظاهر است مظهر جود

نعت در دل ذات بخت ذات کرم
سرشته در کف کافیش مطبع جوهر جود

یمین دولت او گشته اوج خاتم ملک
لعون همت او هست فر جاکر جود

زمین کرم و فراست کمال بخت و جاه
خبی اجرم و سیاست جلال گوهر جود

تو بی بطالع میمون همیشه بلبت ملک
تو بی بفر همایون مدام در خور جود

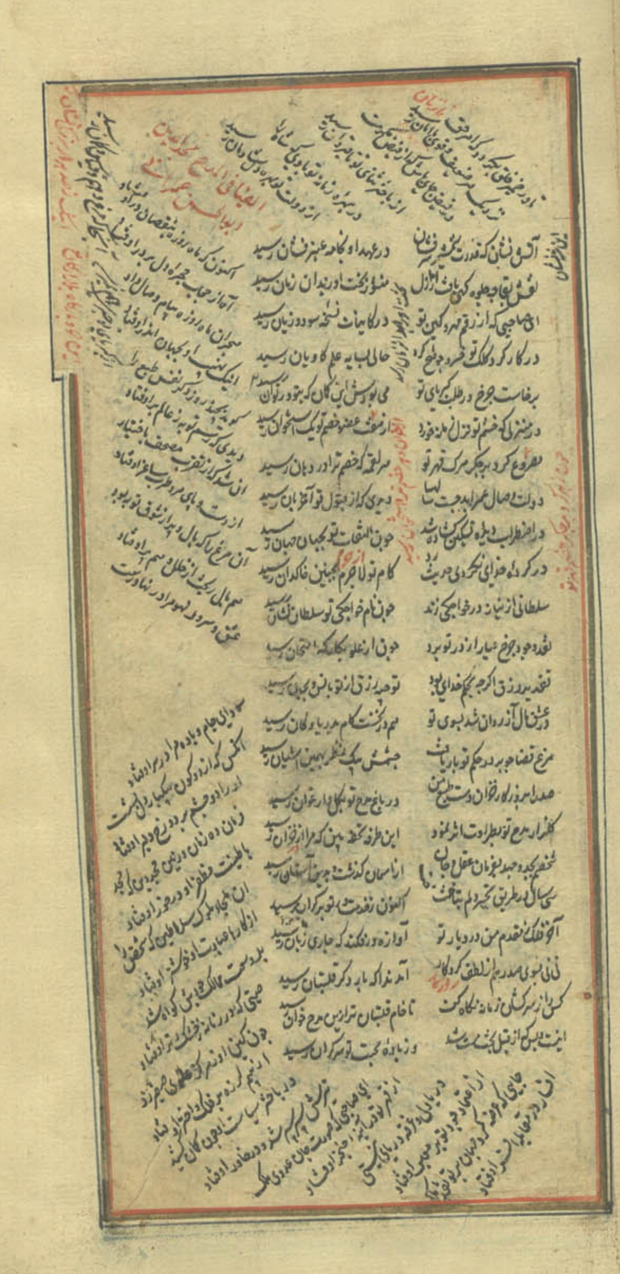
باهتمام تو فرخنده باد طالع بخت
باحترام تو رخشنده باد اختر جود

زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی عدل
بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

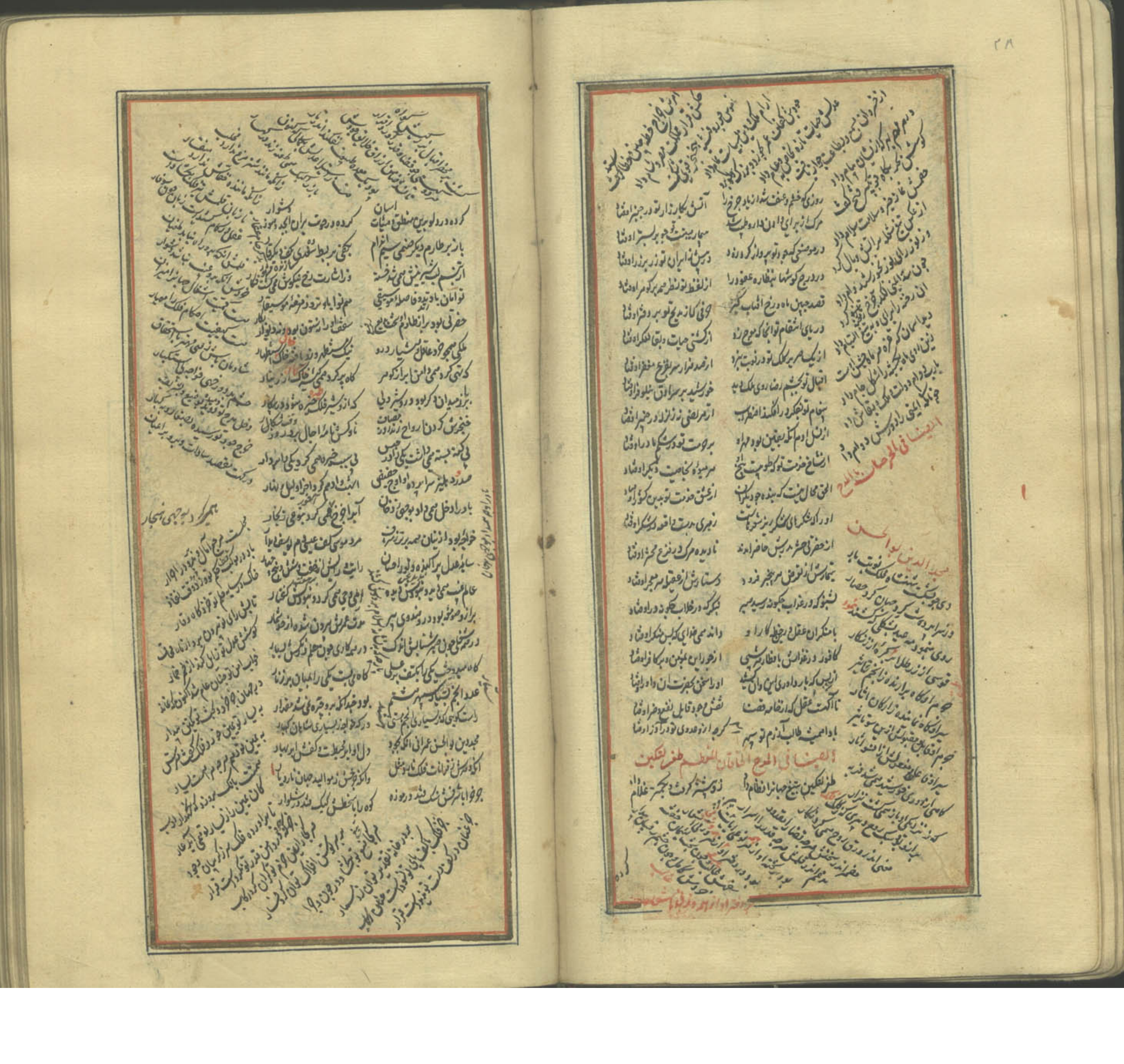
غلام ملک تو بر سر نهاده تاج شرف
عروس بخت تو بر روی بسته معجر جود

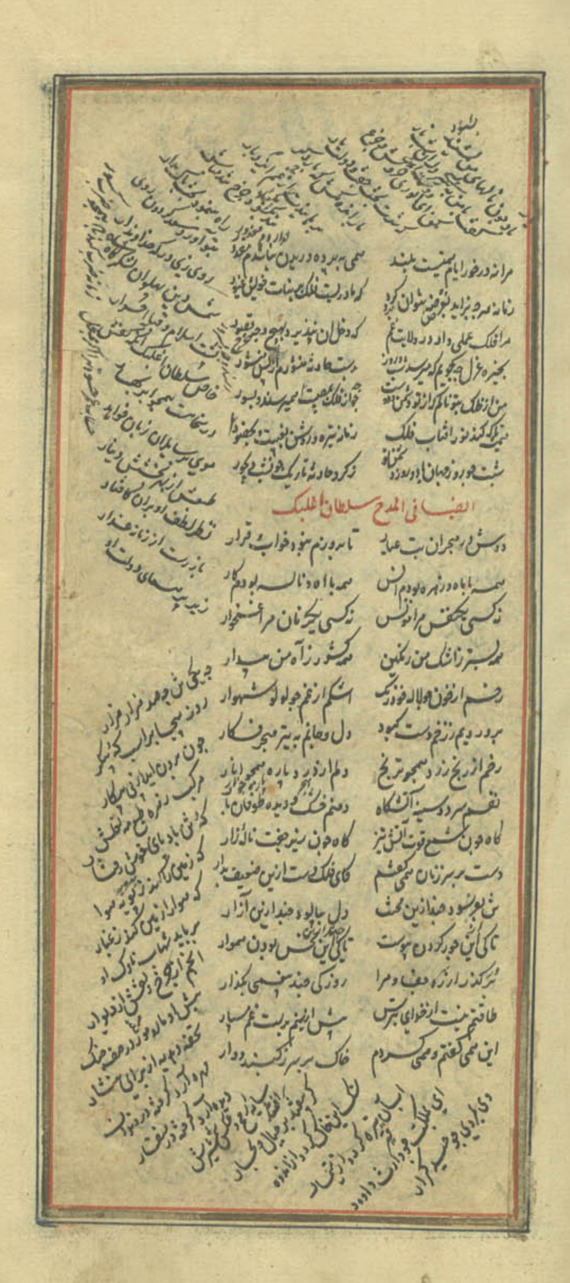
ولد مدح الصاحب الاجل الاکرم علاء الدین محمد علی

بر کرا دو دو کردون ذکر مقصود می رود
تا سخن در شرح این صدر مکرّم می رود



ای حجابی که رایت ار خواهد — بس بود گر همین هنر دارد
ناید اندر گرسنه نظرت — رسم شب از زمانه بر دارد
کلبه ار جهان جاه تو نیست — مرجع نقد بر شطر دارد
چشم بخت تو در جهان بانی — فوق و تحتی که جانور دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا — سال و مه سر به سهر دارد
عرصه ساحت تو صحن سپهر — روز و شب شیوه حذر دارد
روضه مجلس تو جنت [illegible] — کاختر و برج و ماه و خور دارد
حیرت نعت تو چو جزو اصم — که فنا از بروق در دارد
عقل آناد بر تو می نرسد — بجهان عقل کنگ کر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — که جهان جمله زیر پر دارد
هم ازین سکوی [illegible] درست — رشته در دست خواب و خور دارد
مدح اول آدم آنکه وجود — مر ولایت که آن نگر دارد
قبله آسمانیان ز انست — نه ز مادر نه از پدر دارد
در دریای دهر کیست تو هی — که چو تو در زمین پسر دارد
گوهرت زانکه زبده بشریست — وین سخن عقل معتبر دارد
آفتاب ار زبر دست چه شد — جای در حیز بشر دارد
جام خاشاک را از آن چه زیان — کار گوهر مستقر دارد
بتحمل چو تو نگردد خصم — کاب دریاش بر زبر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد — خود نوار و جنبر و کر دارد
خصم چندان هوس بزد که ترا — هر که چوب و کلیم و خر دارد
دیو چندان زند علم که نبی — حلم بر عفو ما حضر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی — که نه یک پای در سفر دارد





گر صبا از کف دست تو وزد تا باید
در طرف من [illegible] شاخ برون [illegible]

خواستم گفت که خورشید برابت ماند
کف خورشید که بالوحش من [illegible]

در بسط [illegible] ام فلک چین افتد
گر فلک را [illegible] حکم تو گوید که بدار

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن
کالخبا نیست و گرنه ز جهانم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد پرسید
در دیار و جهان [illegible]

نام من بنده به شهر شاه بر هفت اقلیم
گشت مشهور که بار از تو [illegible]

گر بزرگ سخنم رحمت من کم ارزد
هم بجز [illegible]

خاطری دارم منقاد [illegible]
گوییم [illegible] علم [illegible]

[illegible]

دایم از روی بزرگی شرف [illegible]
ورزش و جان و جوانی و جهان بر خوردار

دامن عمر تو از کرد اجل رخصت
پایه جاه تو را سپهر فلک [illegible]

مردم اقبال تو تا [illegible] گردون کهن
سالها نو بر تو همایون [illegible]

القصیده فی المدح رئیس الدین ضیاء الدین منصور

رئیس مغرب و مشرق ضیاء الدین منصور
که هست مغرب و مشرق ز عدل او معمور

باصطناع مبارات [illegible] گاه وجود
[illegible] پایه گاه صدور

سپهر قدر که از ذات قدرت رفعت او
[illegible] دولت [illegible]

گرفته دولت او عرصه صباح و مسا
بسته طاعت او گردن ضیا و دو نور

[illegible]



ای جو چرخ [illegible] هزار مدحت کر / دی جو دهرت هزار خدمتکار

تا جو تیرت کار دولت تو / پیش بافت خصم جون سوفار

تو مبادی نگین که دور فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار

بس ترا [illegible] / بس ترا یار [illegible] ادوار

رفعت این رامی [illegible] / دولت انرا همی نهد مقدار

بنده نیز از بحکم امیدی / خدمتی کرد [illegible]

عالمی را جو از تو [illegible] دید / گشت در دام [illegible] شکار

ورز اقبال قربتی [illegible] / پیش گشت [illegible]

[illegible] عالم جانی / [illegible] کشتی غدار

کرد در منزل قبول نزول / گشت بر مرکب [illegible]

تا نباشد برنگ روز دو شب / تا نباشد بفعل نور جو نار

شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار

پای هر کو و حاسدت در بند / سر هر خواه و دشمنت بر دار

ایضا فی المدح صاحب ناصر الدین

ای به رفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس نوع جهان / وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آستان درگه تست / برترین بام گنبد اخضر

دهر در مدحتت گشاده زبان / چرخ در خدمتت ببسته کمر

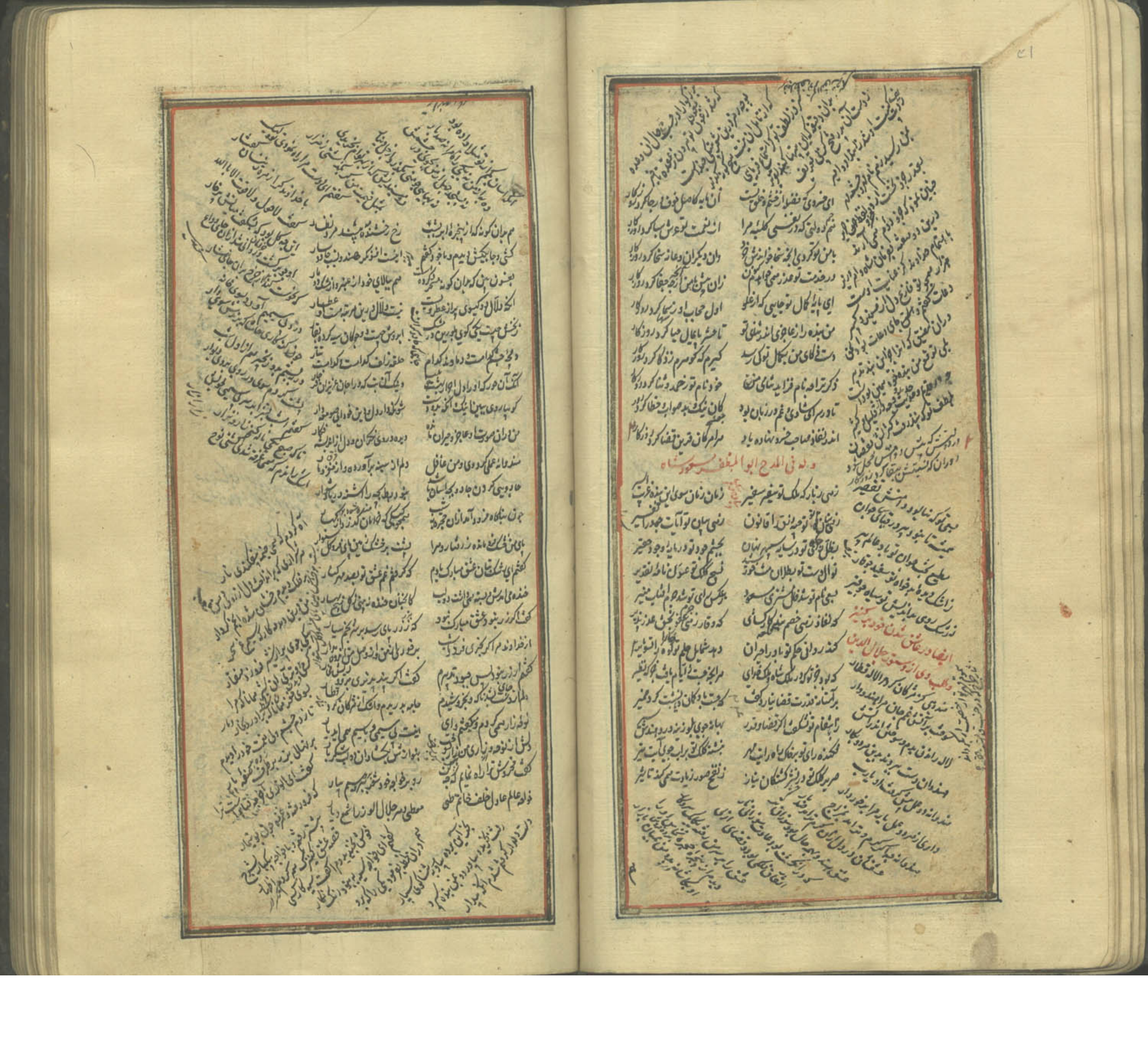
نزد عدل تو ای بجود مثل / زود بار تو ای بجاه سمر

نتوان برد نام نوشروان / نتوان کرد یاد اسکندر

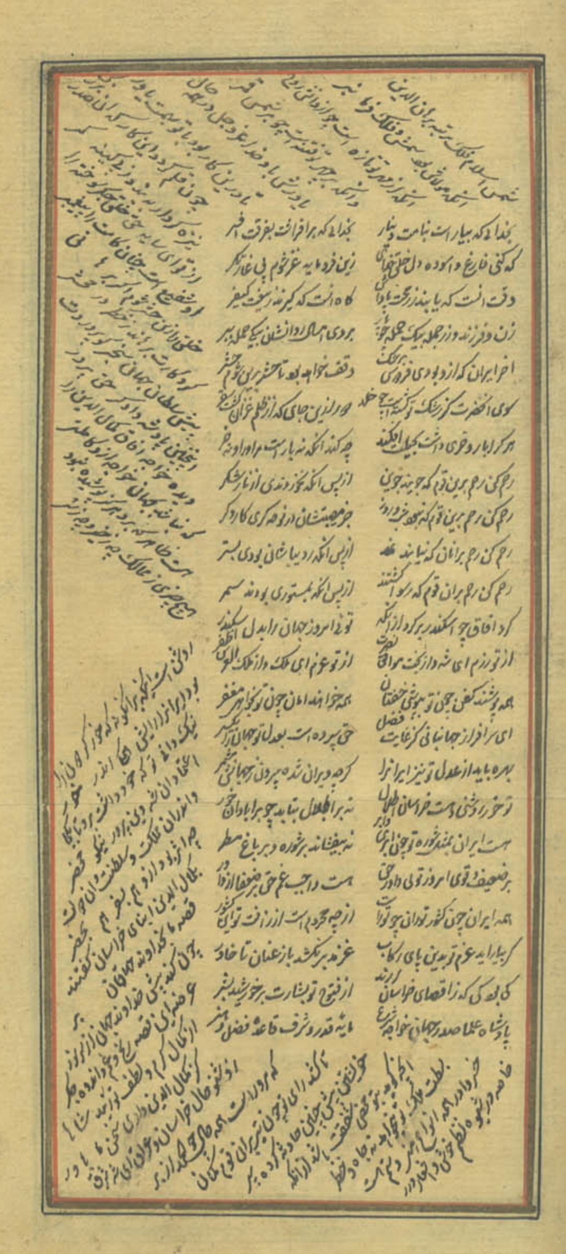
در هوای تو [illegible] / در خلاف تو بخت [illegible]

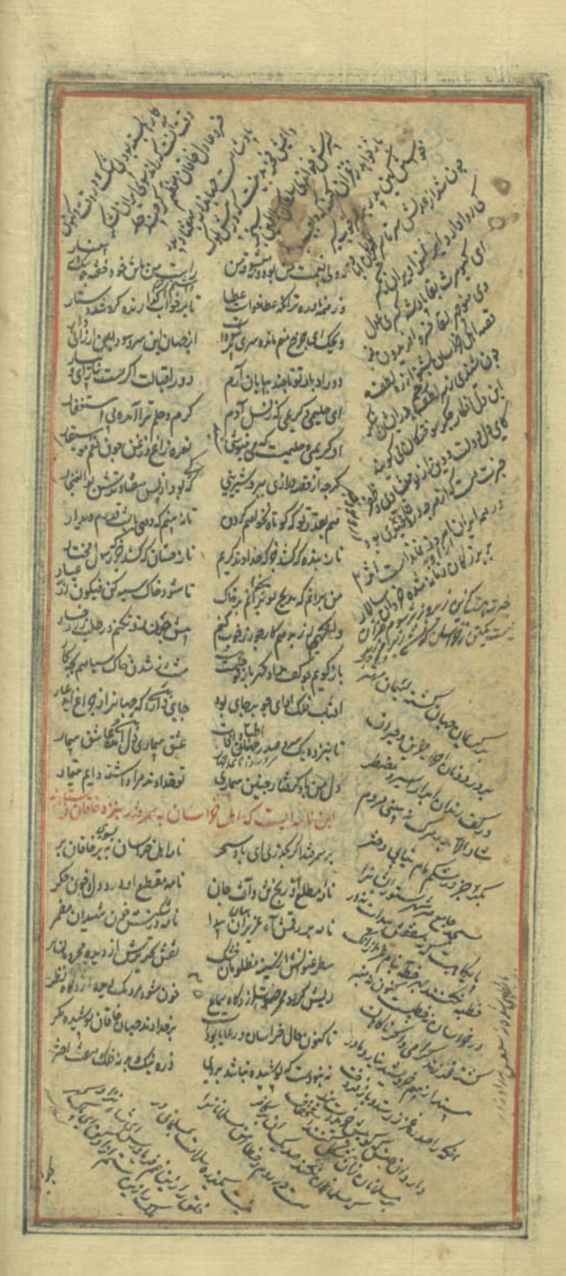
[illegible] / [illegible]

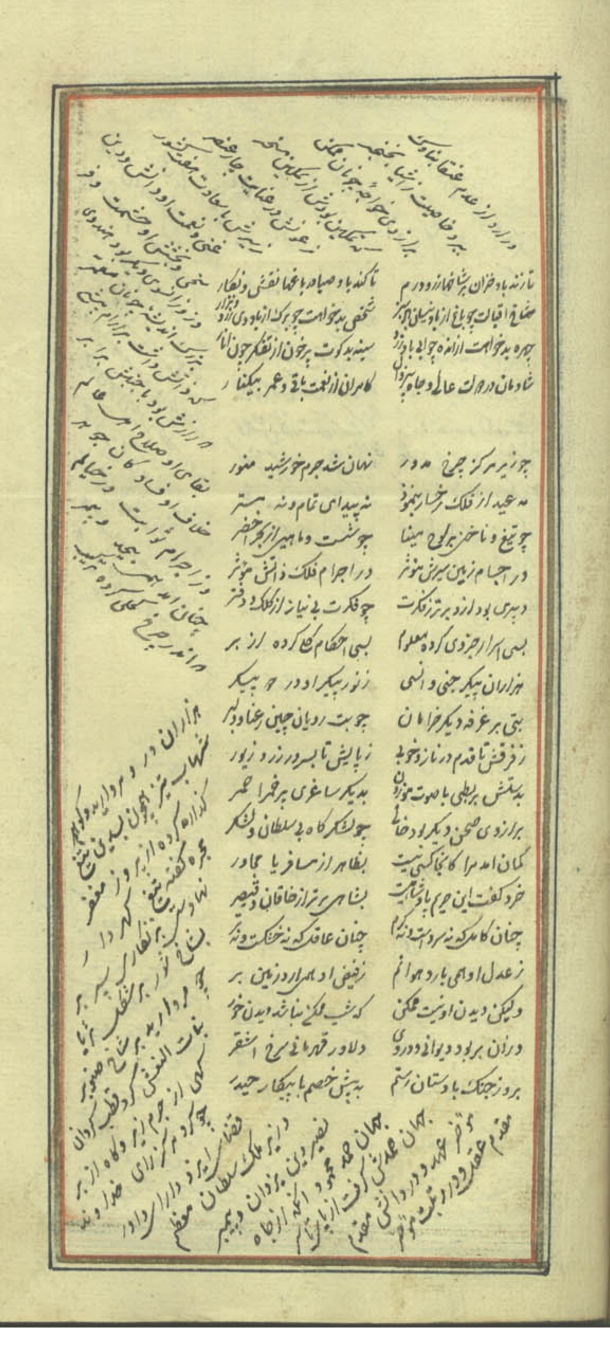
ای جهان لفظ و تو در معنی / [illegible]



وله فی المدح ابو المظفر مسعود شاه







تا زند باد خزان بر شاخ انهار زود [illegible] — تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

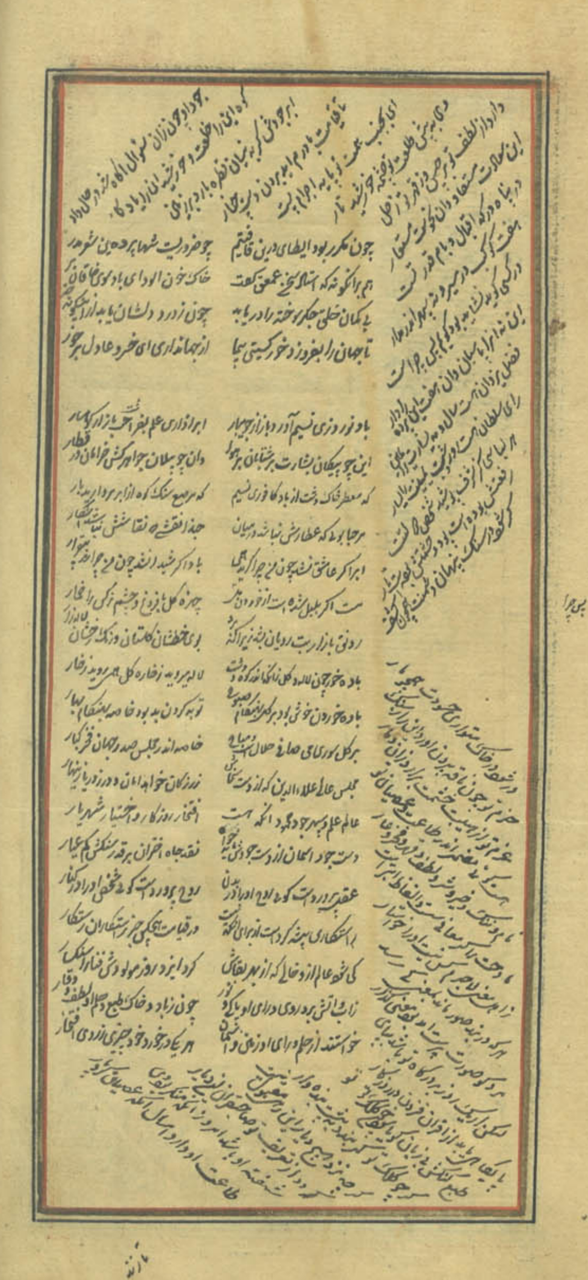
شاخ اقبالت چو باغ از باد نیسان [illegible] — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی [illegible]

چهره بدخواهت از اندوه چو [illegible] — سینه بدگوت پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه [illegible] — کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

چو زیر مرکز چرخ [illegible] — نهان شد جرم خورشید منور

نه عید از فلک رخسار بنمود — نه پیدا ای تمام و نه بستر



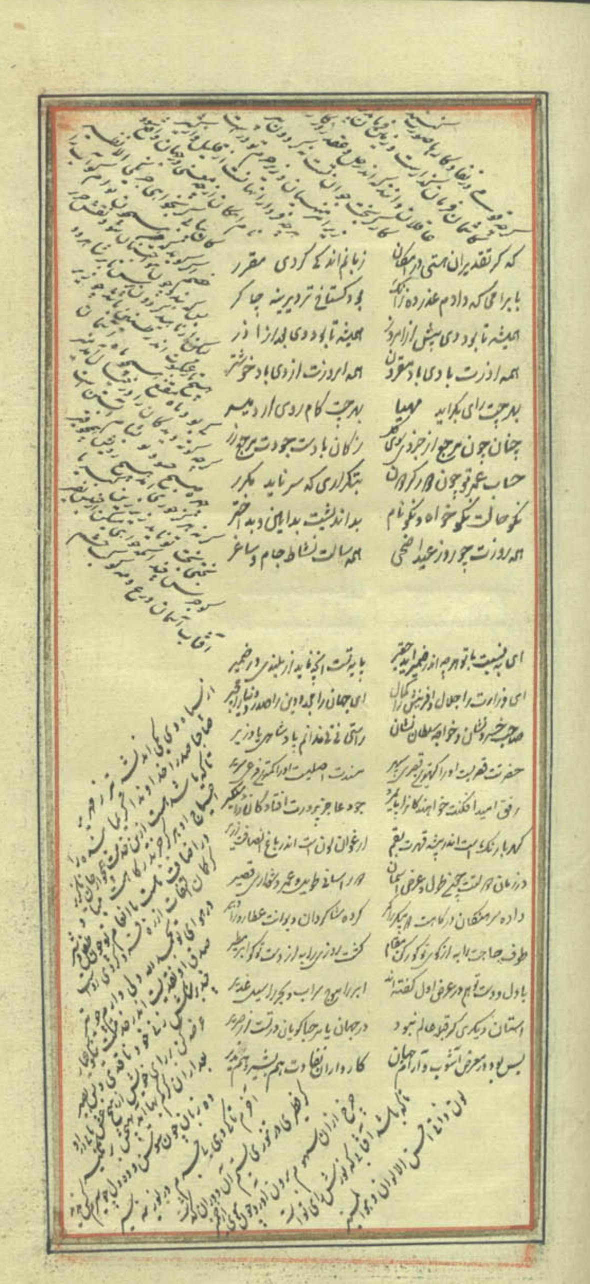
چون مکرر بود ایطای درین قافیتم — چو ضرورت شعرا پرده این شو در

هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود ای باد [illegible]

با کمان خلق جگر سوخته را در بابه — چون ز درد دلشان [illegible]

تا جهان را بفروزد خور گیتی پیما — از جهانداری ای خسرو عادل برخور

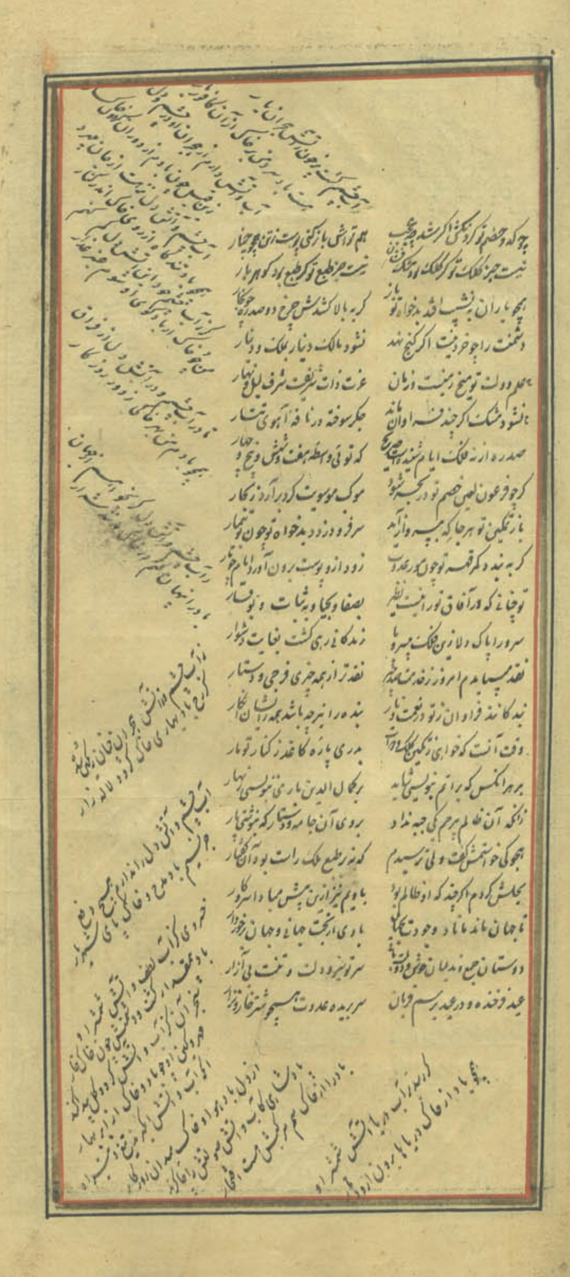
باد نوروزی نسیم آور د بازار جهار — ابر آذاری علم بفراخت [illegible]



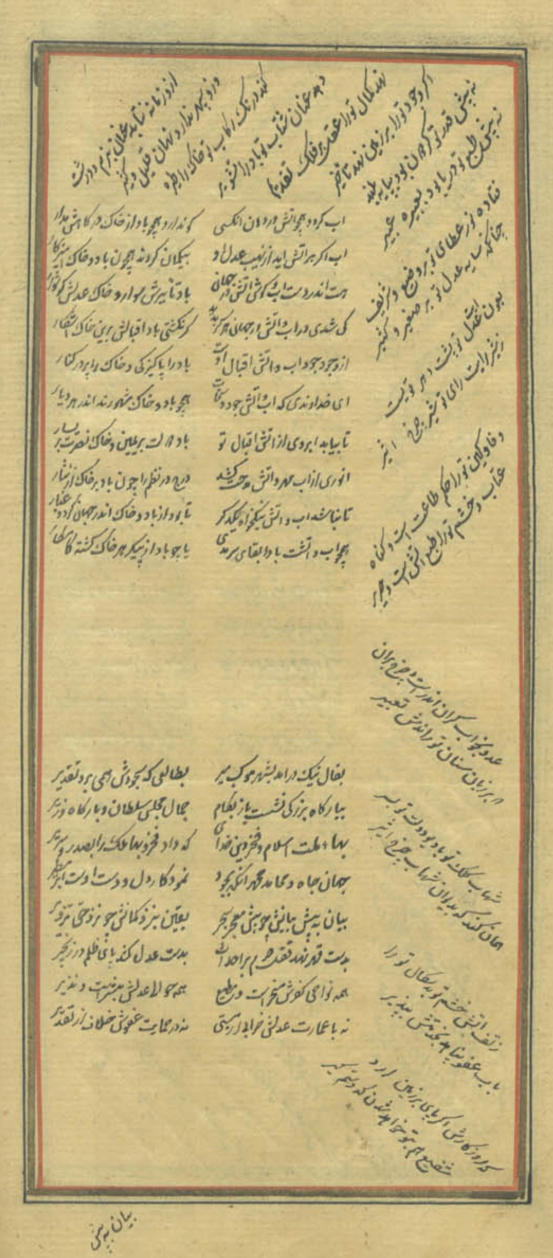
بجنب رایتش اجرام سماوی | چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی | نه بحر طبع او را هیچ معبر
نه اندر عقد او عوض بدایت | نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد | نباشد دیده احول چو اعور
بواهش قدرت آن هست کز دهر | بگرداند بد و نیک مقدر
کفش بحراست و موجش جود و بخشش | خطش تار است و پودش مشک و عنبر
بقدرش قوت آن هست کز سهم | کشد پیش قضا سد سکندر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خداوندی او نیست منکر
ز افراط سخای او شد ستی | جهان در دیگی و در دیگری توانگر
سموم قهرش اندر حله و بحر | حباب لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مسام ماهی آتش | برآرد از غبار تیره عبهر
نه با آرام حلمش خاک را صبر | نه با تعجیل امرش باد را بر
بجنب این خفیف اثقال مرکز | به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش | ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون | نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگرنه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن در دریا | چرا بیزد بنوک این مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس | فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را | همی از باختر تازد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق | و با بخت تو بر اعدا مظفر
تو آن کس که گر خواهی برآید | بقیر از شام عالم صبح محشر
نیاورده است دوری بهتر از تو | جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بجه در بدو ابداع | جنایت را چنان لابد و در خور

تابع رای تو باد آسمان اندر مدار | مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر
طاعتت را بخت فرمان هم و مسیح ... | خدمتت را زمزم کردن هم صغیر و هم کبیر
پاسبان پرده‌دار حضرتت کیوان و ماه | مطرب و مدحت‌سرای مجلست ناهید و تیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باده | می و معشوق و دف و رود و نی و دوس کنار
سبزه و آب و گل افشان و صبوحی دائم | ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خواجه کسی را که توانا و جست | وای را که ولی دارد و آنهم افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلشن | چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رنگ رخ حوران شد | بوستان جنت ما کوثر و طوبی اشجار
مرده خواهد که بخسبد چمن و ... | کشته خواهد که زجان لاله کند با گلزار
کار می‌سازد که بوی شود این بستان باغ | مست رو سوی چمن تا بکند باغ نثار
میل شکفته مست و گل و سرو و سمن | نپسندید که او مست بود ما هشیار
باد نوروز سحر که چو بستان بگذشت | گل صد برگ برون کرد ز پیراهن خار
چرب دستی قرین تو که نهاده رنگ | کرده اطراف چمن ... نقش و نگار
نقش بندی هوا بازنگه کن بر گل | که دو صد دایره در دایره زد پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در ترکش | برگ بیدست چو تیغی که بود ...
گل نارست درخشنده چو یاقوت جام | دانه نار چو لولو و چو درجست انار
طفل غنچه عرق آورد ز تب رخ از آن | مادر ابر از اشک همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو ز بسنده ... هم | در میان آمدشان گفت و شنید بسیار



چو که و خصم تو گردنکشی اگر شد عجب | هم تراشی بازگنی پوست ز تن همچو چنار
نیست جز کلک تو کز کلک برد جنگ فزون | نیست جز طبع تو کز طبع بود گوهربار
همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز | گر به بالا کشدش چرخ دو صد ره چو بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد | نشود مالک دینار ملک و دینار
به علم و دولت تو مسیح زمین و زمان | عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
نشود مشک اگر چند فتد ... ماند | جگر سوخته در نافه آهوی تتار
صد ره از نه فلک ایام شنید ... | که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در ... شود | موی موی مست کرد ز آرد زنگار
باز تمکین تو هر جا که ... و آید | سر فرو دزدد بدخواه تو چون تو تیمار
گر به بند دگر ... | زود از و پوست برون آورد ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق نور است نظیر | به صفا و بحیا و به ثبات و بوقار
سرورا پاک دلا زین فلک ... | زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد بسیار دم امروز ز خدمت ... | نقد تر از همه چیزی فرجی و دستار
بندگان ند فراوان ز تو در نعمت و ناز | بنده را نیز چه باشد همه زایشان نگار
وقت آنست که خواهی ز تمکین کلک ... | بر ... پاره کاغذ ز کنار تومار
بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید | بر کمال الدین بارهی بنویسی بنهار
زانکه آن ظالم بی‌رحم کجی جبه نداد | بروی آن جامه و دستار که بنوشتی بار
هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم | که نه زر طبع ملک راست بود آن گفتار
بحلش کردم اگر چند که او ظالم بود | باد هم نیز از این پیش مبادا سروکار
تا جهان ماند ماناد وجود تو بکار | بادی از بخت جوانه و جهان زخور دار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت ... | سر تو سبز و دولت و تخت بی‌آزار
عید فرخنده و در عید برسم قربان | سر بریده عدوت همچو شتر خوار و زار

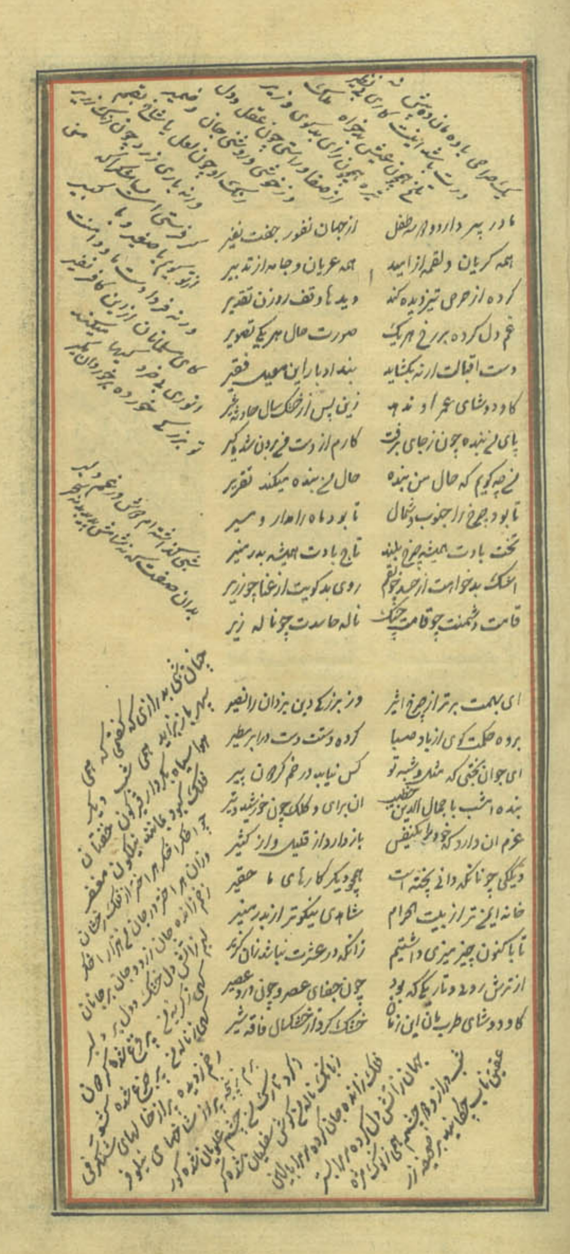


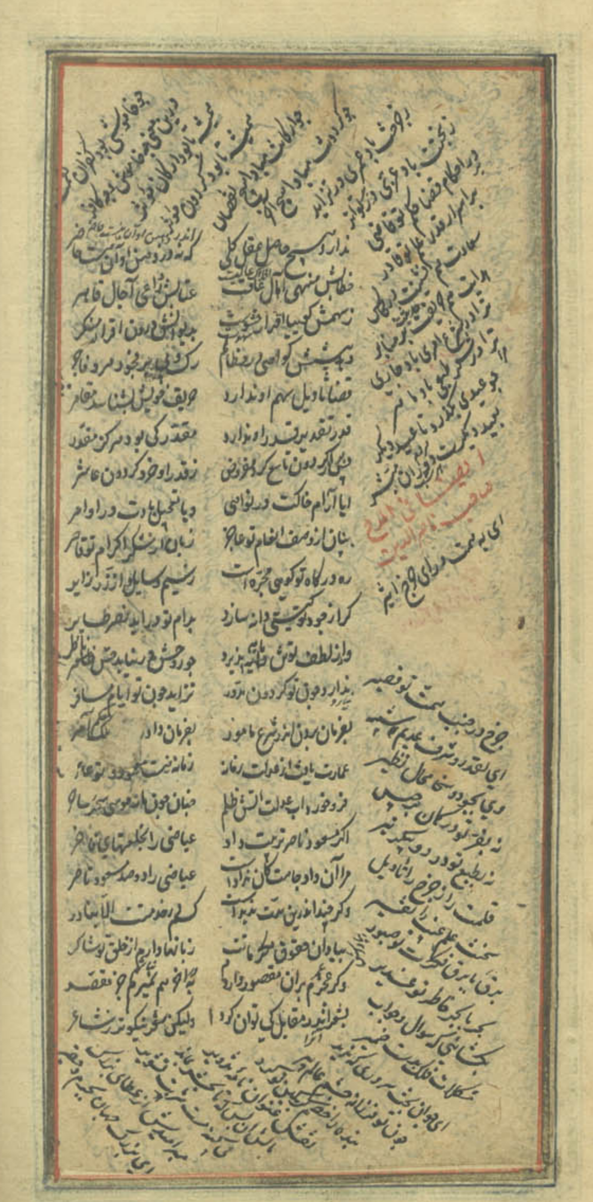
آب کرده همچو آتش ورد دان انکسی | کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او | بیکمان گردند همچون باد و خاک
هست اندر دست آب کوش آتش در جهان | باد تأثیرش بوار و خاک عدلش
کی شدی در آب و آتش در جهانی | گر نگشتی باد اقبالش برین خاک
از وجود جود آب و آتش اقبال او | باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار
ای خداوندی که آب و آتش جود | همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
تا بیاید آبروی از آتش اقبال تو | باد را لت برطین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب مهر و آتش محنت کشید | درج در نظم را چون باد بر خاک از نثار
تا نباشد آب و آتش بیکجا یکدگر | تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
همچو آب و آتشت بادا بقای سرمدی | یا چو باد از پیکر هر خاک کشته

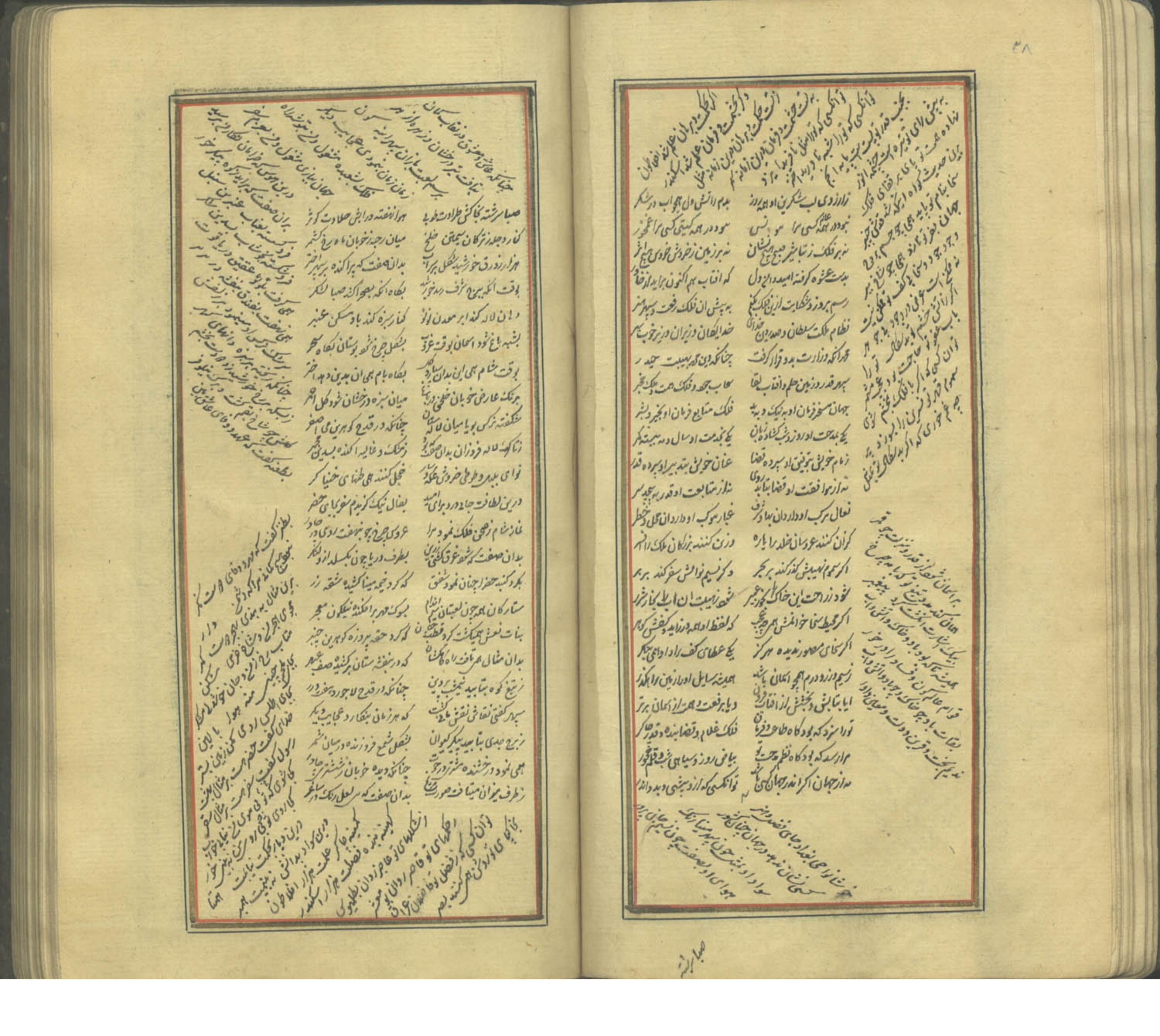
بفال نیک در آمد بشهر موکب میر | بطالعی که بجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام | جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای | که داد فخر و بها ملک را بالصدر و سریر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود | نمود کار دل و دست او است ابر مطیر
بیان بیش بیانش چو بیش معجز سحر | بیقین بیش ذکائش چو نزد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل بر اجل | بدست عدل کند پای ظلم در زنجیر
همه نواحی کشورش | همه جوالا عدلش
نه با عمارت عدلش خراب از | نه در حمایت عفوش خلاف از تقدیر

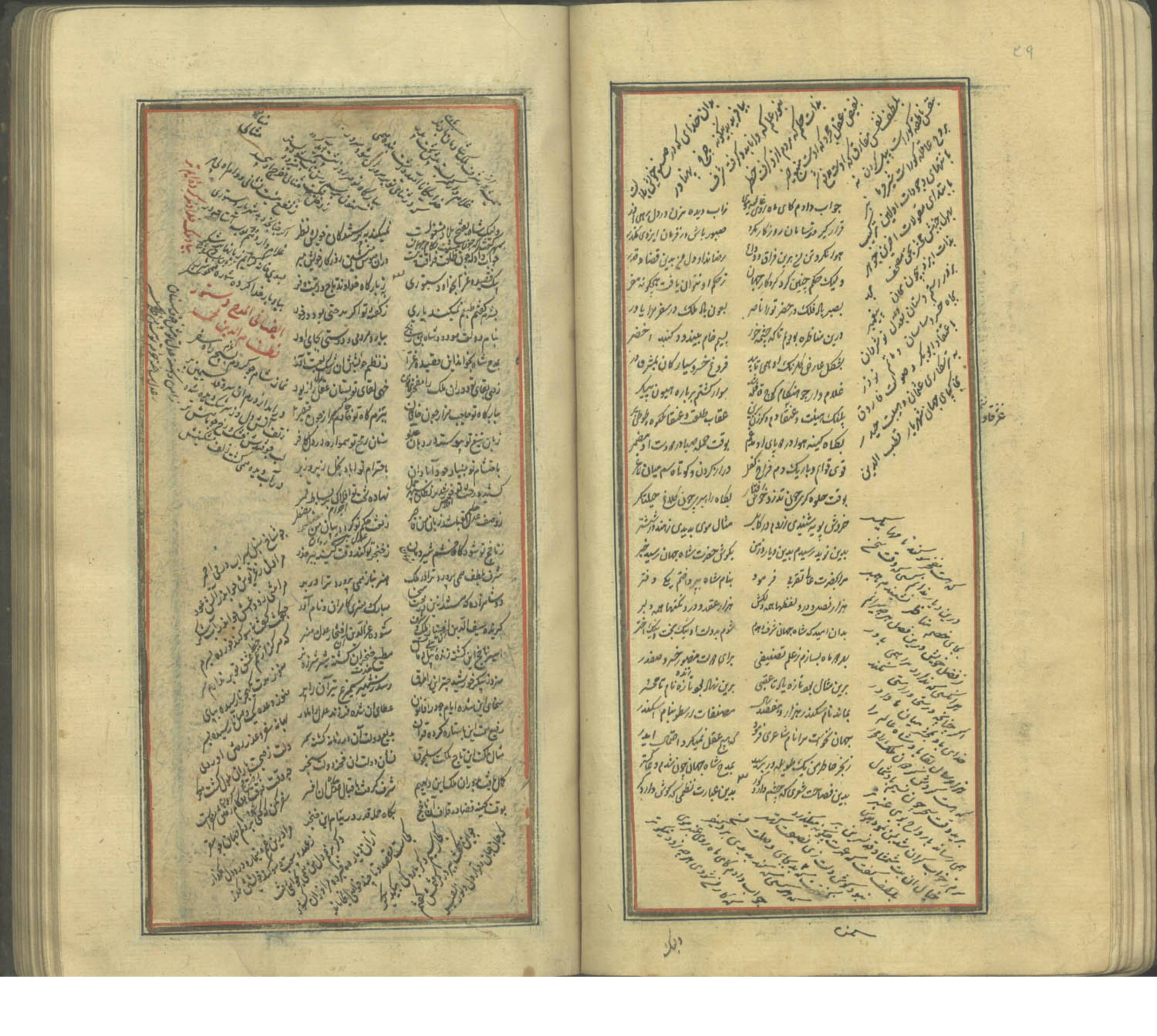


الضیف فی المدح ابو المناقب نصیر الدین



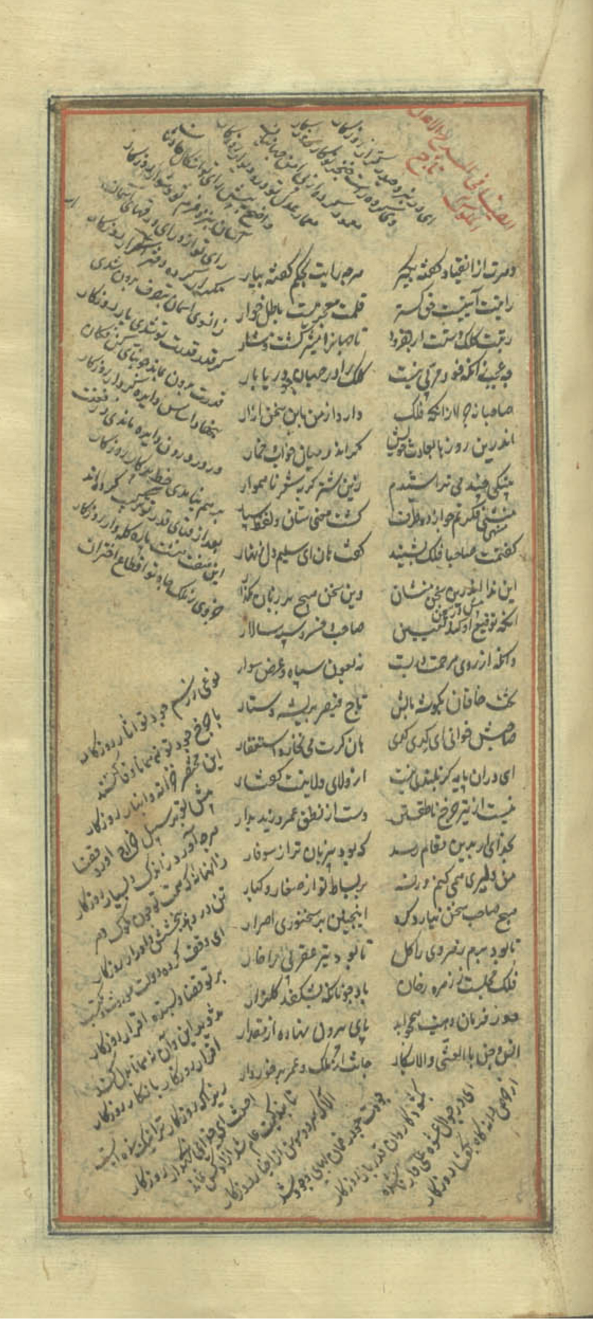








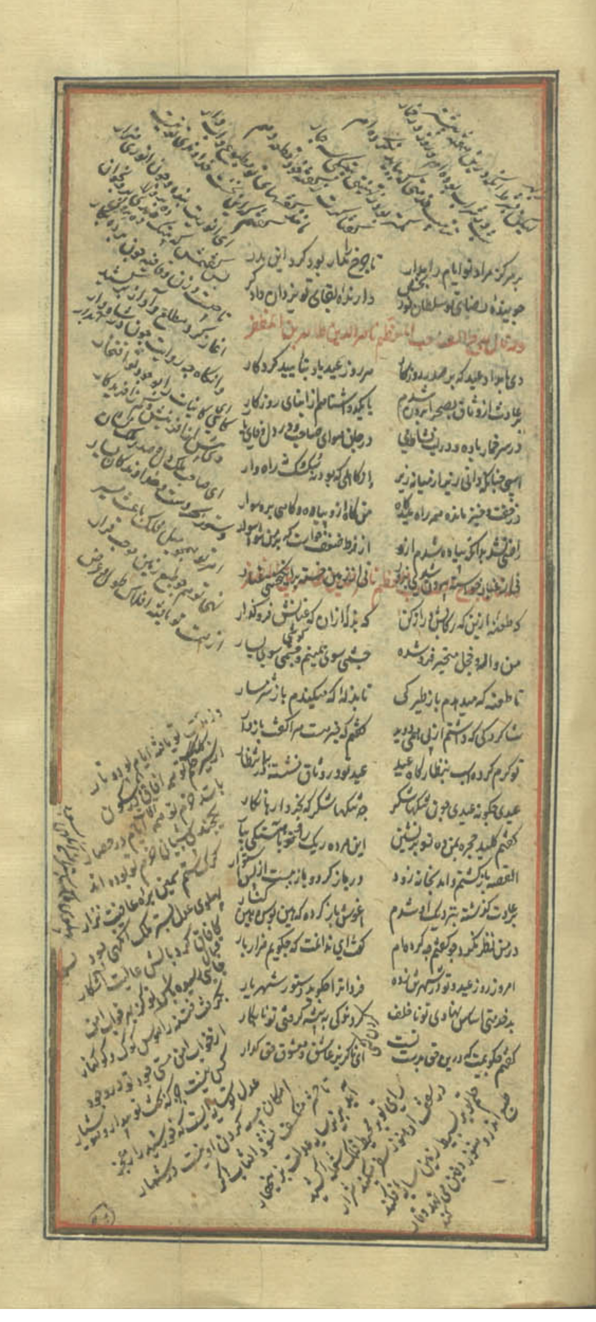


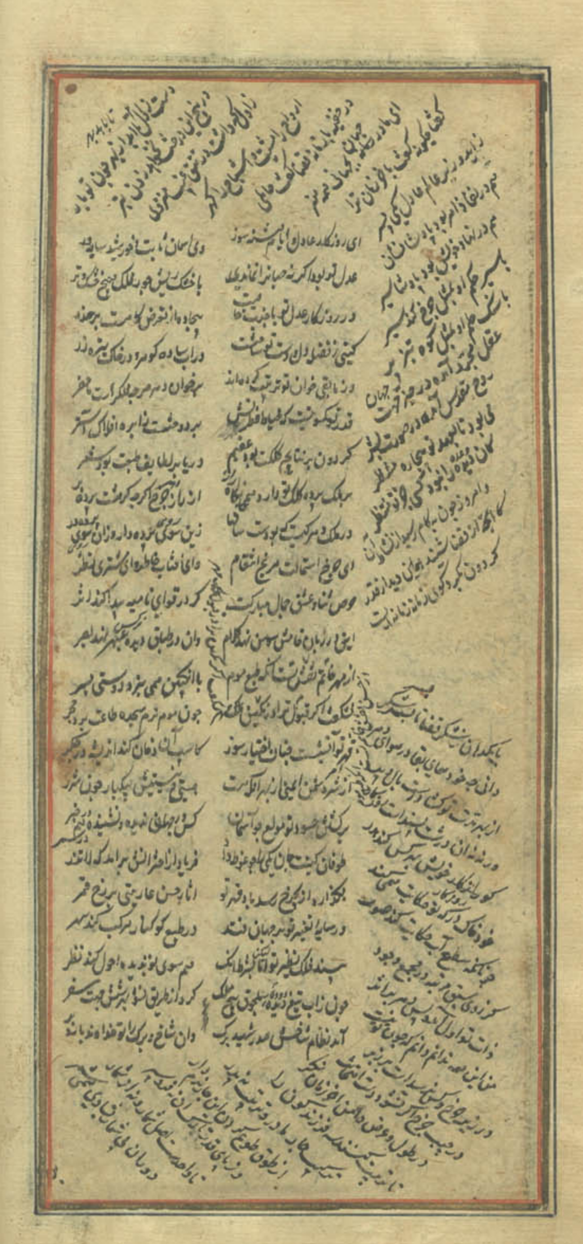


سحر نقش تو الموده کبود — مردم دیده هزار زمزار / رمزار
بر دلگاه تو اهلال قدح — همه وقتی بر آفتاب عقار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — بی ستان زرست ده دستیار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ آن چون مجره گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خاصه بی اضطرار و داد قرار
کرگ تو پیل کشته بر نارک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی تراغ و غضب — ابد الدهر مانده در پیکار
سایه تو چنان کشیده شد است — کآسمان افزون دست هزار
آسمان زبر دست پایه تست — ورنه کردی ستاره بر تو نثار
طارم قدر تو چو گردون ساده / سایه — چمن صحن تو چو ارکان چهار
یک دم از طفل و بالغت خالی — دایه تیر را نبوده کنار
باغ میمونت از انشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهات چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
بلبلش همچو بیدلان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
هدف انکخده موج برکه او — هم بر اطراف خویش دریا دار
آنجا سرو او به خنجر بید — بی کشته بر دریده سینه نار
سایه بید او چهره رونق — بی سبب در کشیده چادر
فضله نرخ بید او مرجان — لؤلؤ اشک ریز او شهوار
در عیش بر زبان حریر — مرحبا کوی عاشقان همواره
نابوده دو روز باس زیر — سر زلف بنفشه درت خمار
آن قدر قدرت قضا بیتهان — آن ملک سیرت ملوک آثار
ناصرالدین که باغ نصرت دین — زد چو بیهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — همه بر در کهش گذارده کار









قهر تو گر طلا تمبر پاک شد شود | در در جحیم قلب صدف دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر شنه بگذرد | از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود | تقلید بان مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد | والحق درست باد که در بر جهان نثار

این مجد و فیض ذات [illegible] و مروت است | کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

ای [illegible] مرکب کرا بهاست | از دست جود تو جهان [illegible]

ای آفتاب طلعت آسمان محل | ای هم ز آفتاب و هم از آسمان شعار

از گنجهای [illegible] | کان جانه معتبر بود این جانه مستعار

آورده ام بصورت تضمین [illegible] | [illegible] بر سخنم [illegible]

لیکن چو نسبت [illegible] روا بود | احیای [illegible] شعرای بزرگوار

کانی شکل تو مکرمت امروز دیده [illegible] | وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر ز حکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بخلق بر همه جود ابر وار

دریا اگر ز دست تو [illegible] | دست تهی برون [illegible] دیگر ز جویبار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان | چون چرخ [illegible] ستاره کند [illegible]

باد افزوده قدر تو [illegible] سپهر | وانکه ره فنای [illegible]

دست وزارت تو بر دست آسمان | دین با جاه مرتبه تا حشر پایدار

در گوش خصم تو [illegible] سپهر [illegible] | در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جو [illegible] قدر تو [illegible] | تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

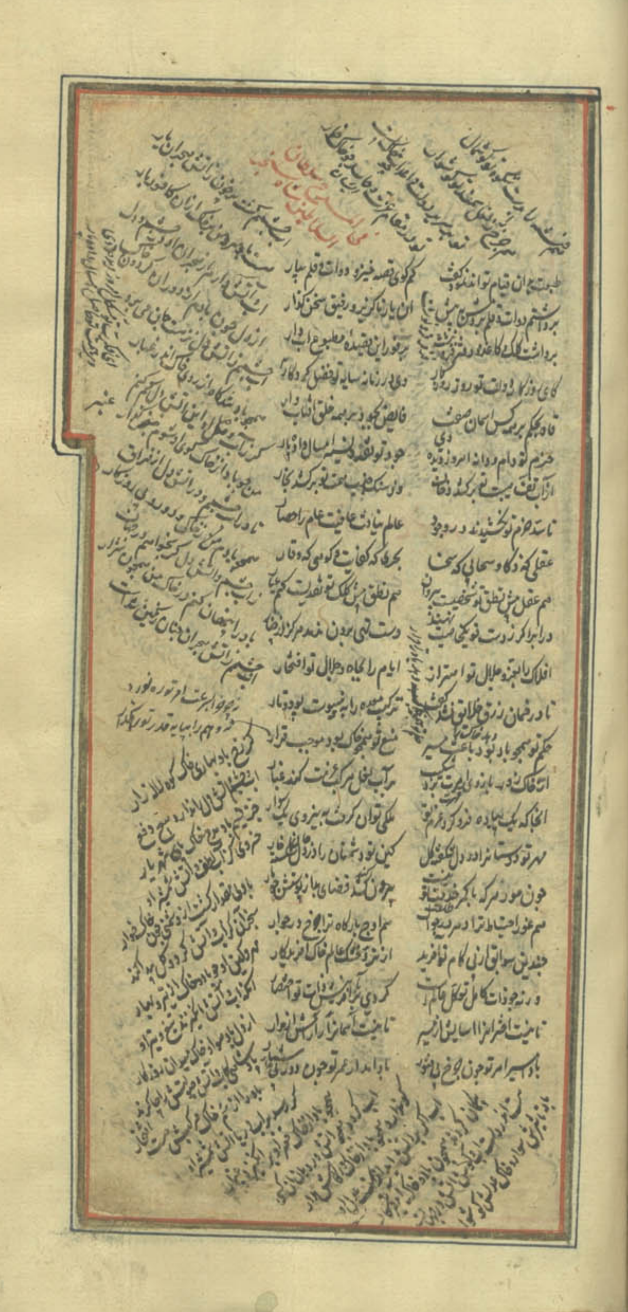
ایضا فی المدح الصاحب العادل امیر محمود احمد عصمی

دوش از دم [illegible] سر مست و بیقرار | همچون [illegible]

چشم ز جای [illegible] سلام کرد | آورده [illegible] کنار

با زلف [illegible] پر شکن | [illegible] جان سوز [illegible]

کف از [illegible] | [illegible]





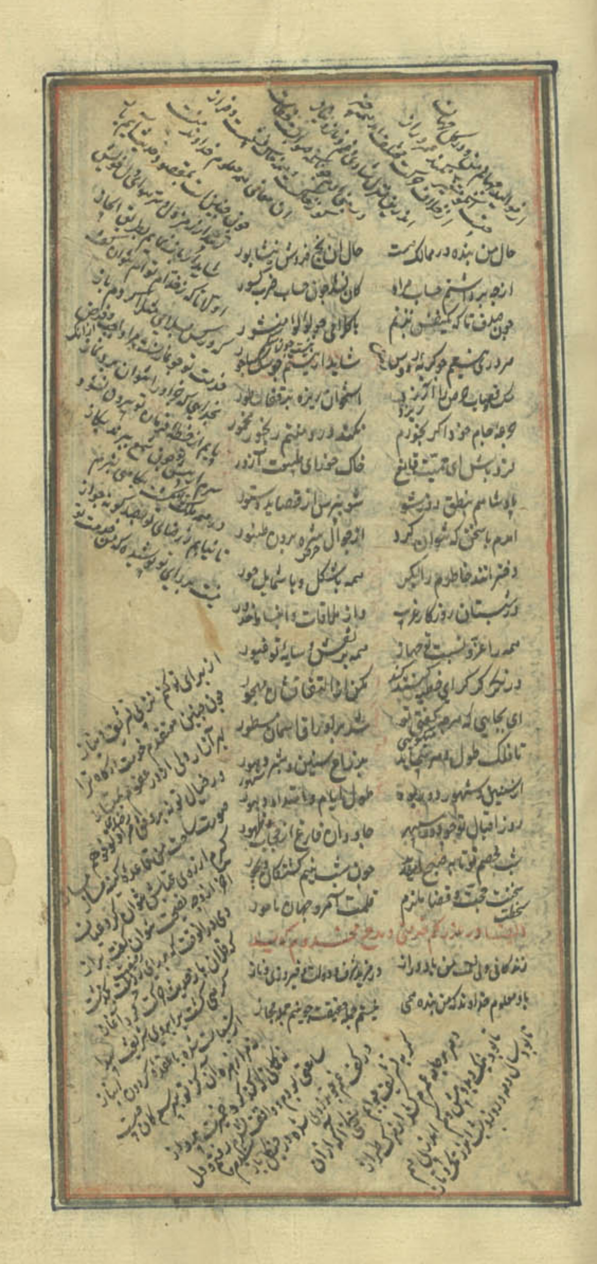
ولە ایضاً بمدح طاهر بن المظفر رحمت الله

کشتم خموش ازآنکه دگر نعش ناطقه | ماند مصون همیشه ز طوفان روزگار

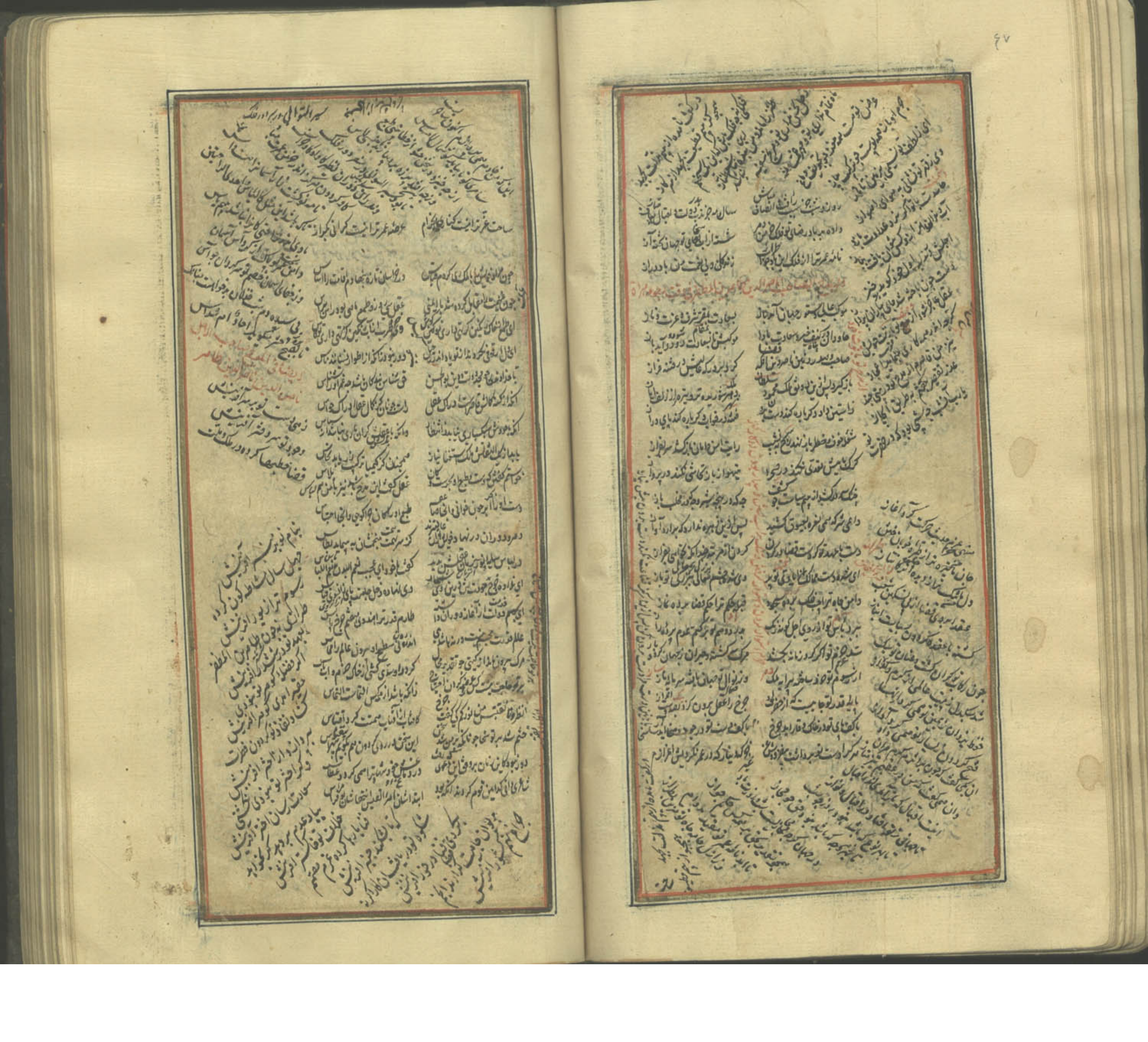
ایضاً فی المدح سلطان رشید الدین

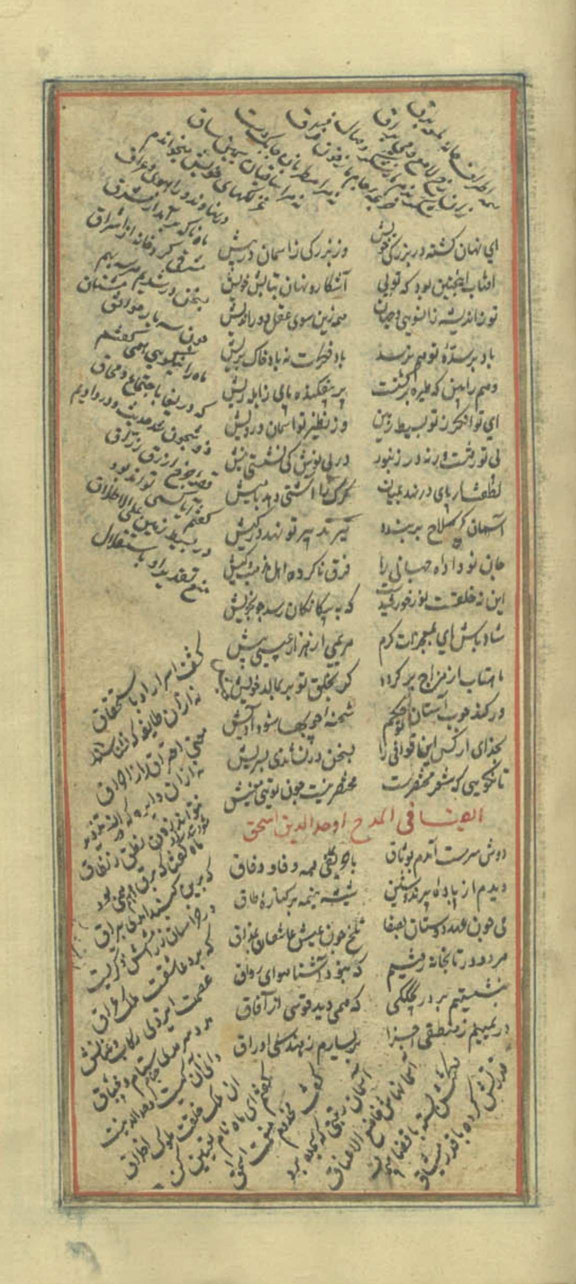
ای از سر مقدم اعیان روزگار | در نظم و نثر افضل فضال روزگار

نا مانده چون تو اختری برج شاعری | نا بوده چون تو گوهر در کان روزگار



دولت تو بود ذکر تو باقی
رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را معنی
دست تو گنج رزق را گنجور
سد چو نام ترا امانت قاف
نور رای ترا تجلی طور
کرم از فیض دست آورده
در جهان رسم روزی مقدور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت
ساکن و سایه جو شیخ و طیور
حرم حرمت تو شاید بود
کز مفرقی بود ز سایه و نور
هر کجا صولت فسرده قدم
زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن تو دست
روز و شب با جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشه جا
کرده ور دامن فنا مستور
جنس رای تو روز نامعروف
با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر حامل تو
همه آیات شأن تو مشهور
آسمانی که در عناد و علو
سپهر خصم تو جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان
هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نقضایی و در مصالح ملک
منشی رای تو به منشور
عزم تو تو امان نقد برست
که بباشد از و مجال فتور
گرد هد در دیار آب و هوا
تهدیدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد هیچ
کمر حیله بگسلد زنبور
موقف حرم هیبت بارکهت
در راه و در هر بو نایب صبور
کز علم کشتگان حادثه را
به تسلسل نمی کند نشود تمام
دانند گر سپهر او بوده
نشنیده برده غبار فرود
گرچه اندر سفای حضرت تو
باد و دیو بند سریع و فرزود
بخدا گر علک کون زند
قلزم همت تو موج سرور
نشود همش تو سلیمان وار
بجهان یاز تا نهان مستور





ولی گر انقطاع جودت رسانند ارکان	وجوب همه ملک آفرینش
نوی سرو آفرینش بهشتی	که هردم قضا مادر آفرینش
بر آنکه تمام از طبیعت بپرسد	که هم بر نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ	که چون گل کند بر سر آفرینش
تحرّج بباید که با چون تو شحنه	نگردد و بحر و بر آفرینش
حوادث چو البسته گستردگان	بمعنی بود ابتر آفرینش
کو امسکینم بر تو ای طبیعت	و چین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برویش بباری	گر امنیت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت	زیادت کند شکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نباشد	قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در آب و خاکی	کز او رست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندانکه در طول او	نیاید بجز محور آفرینش

ایضاً فی النعت هزج اخرب مسدس

ای سایه دی جان آفرینش	وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا	محبوب نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرد	در شور بستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف لطفت	اسرار نهان آفرینش
در بند وجود کهنه پیرت	کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرت روان تو	تیزی زبان آفرینش
آنا دبرات بلغیت	نایب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا ببرده	نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع	با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو	تیزی عنان آفرینش

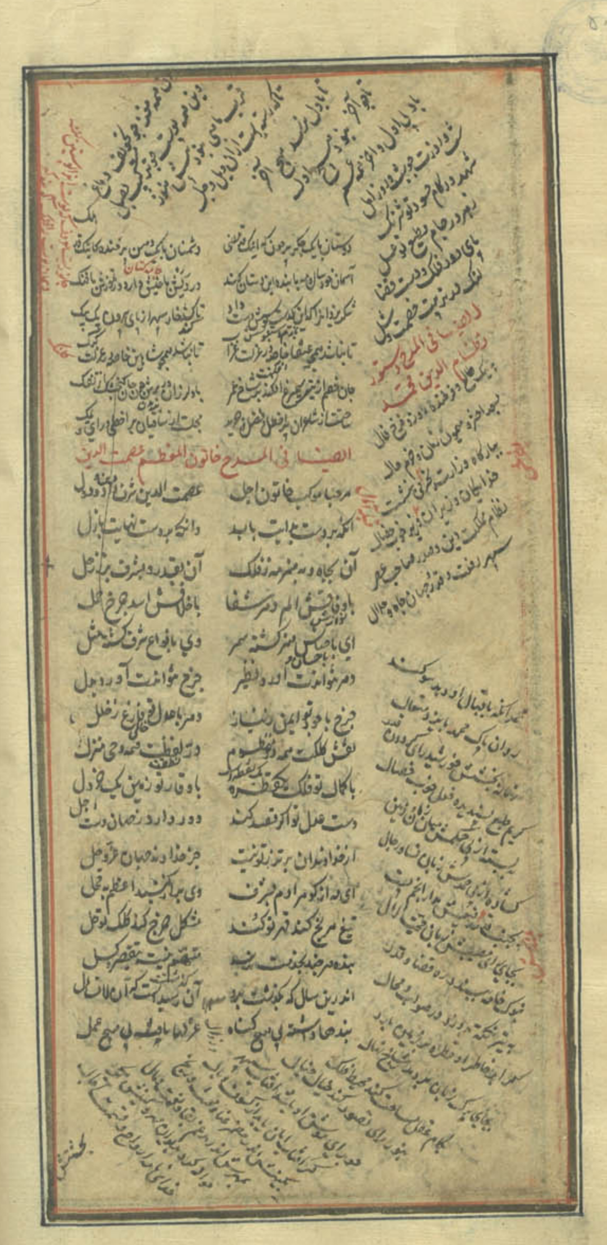


وله یمدح الصاحب الاجل [illegible] ناصر الدین [illegible] طاهر بن المظفر

خلف صدق قدر اوست قدر / کی شود در نفاذ حکمش عاق
فکر اوست نسخهٔ وجود آمد / راز کردون درو زده الحاق
رایش ار اشای نیست جوابش / سفر اسمان بنا شد شاق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد برده زنگ نفاق
لغو سبع المثانی حکمش / لغت منهیان سطیع طباق
خرقه پوشیست چرخ اگر زد دست / رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال نعمت او / صدقی و در سخا بجای صداق
کرکه عیبش رغم کان و دریا / حاتم یکسر کرده سه طلاق
کردش از زراکه فاقه زد دست / زانسلا الله [illegible]
خون کیسه ها ریخت [illegible] / کوه از ان یافت ایمنی [illegible]
بجرم عیبش جهان درمست / که بنظاره عیبت احداق
کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض سواد [illegible]
بیش کردد که بیش و اند شد / شرح و بسط سخن با ستغلاق
تا زمان همچو او نباشد و شب / تا عدو همچو جفت ناید و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا / در جبین باج [illegible] طاق
غز او و را زای عرفه جود / ناز معشوق و ناز عشاق

فی الصفت البنا و مدح مجد الدین بوالحسن عمرانی

چنذا کارخانه ارژنگ / ای بهار از تو رنگ برده برنگ
صحن از صحن خلد داده علا / سقف از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ تو اقصا [illegible] / زاده نقش تو [illegible]
صوف صفه ها رسش نوشت / عرصه زور کارش [illegible]
وشی طرت الصورت و به صفت / همه همواره در شتاب و درنگ



الضاً فی المدیح خاتون المعظم عصمت الدین

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمت الدین شرف دو دول

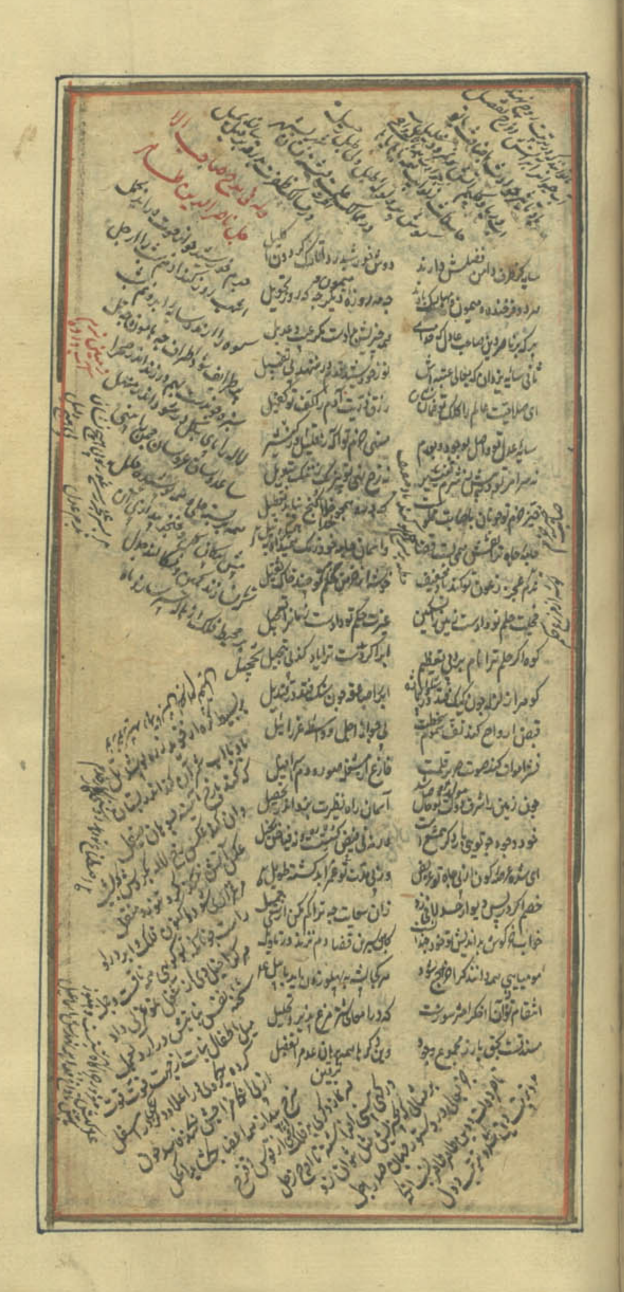
آنکه بر دست عنایت با ابد — وانکه بر دست نهایت با ازل

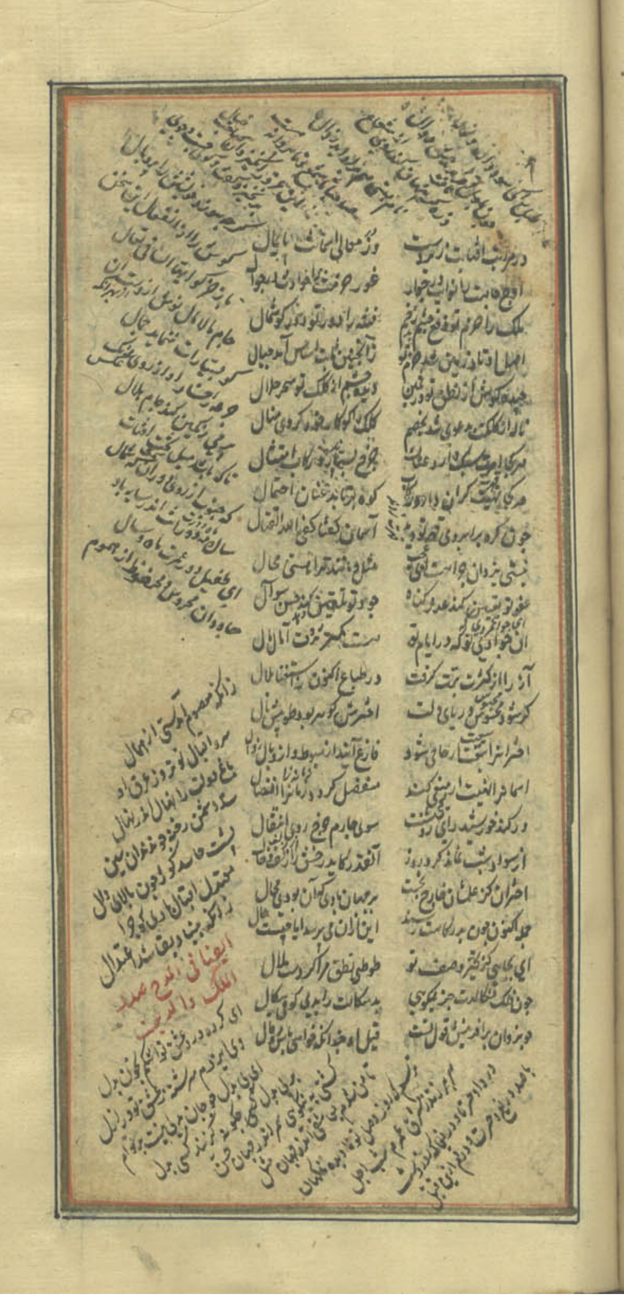
آن بجاه و به منزهه ز فلک — آن بقدر و بشرف برزحل

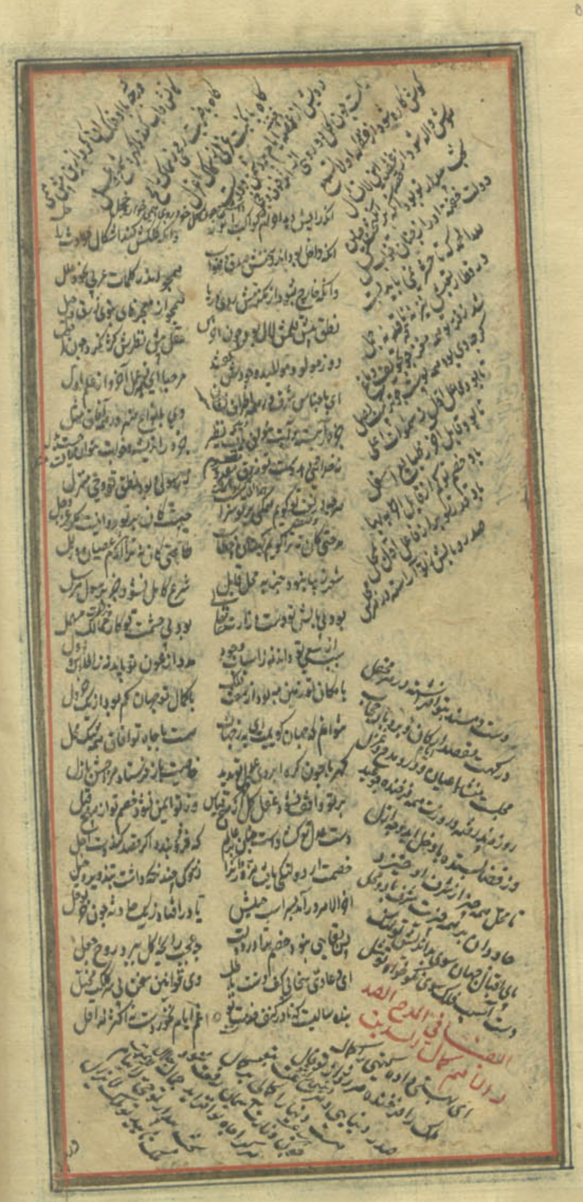
باوفایش الم دهر شفا — باخلافش اسد چرخ حمل

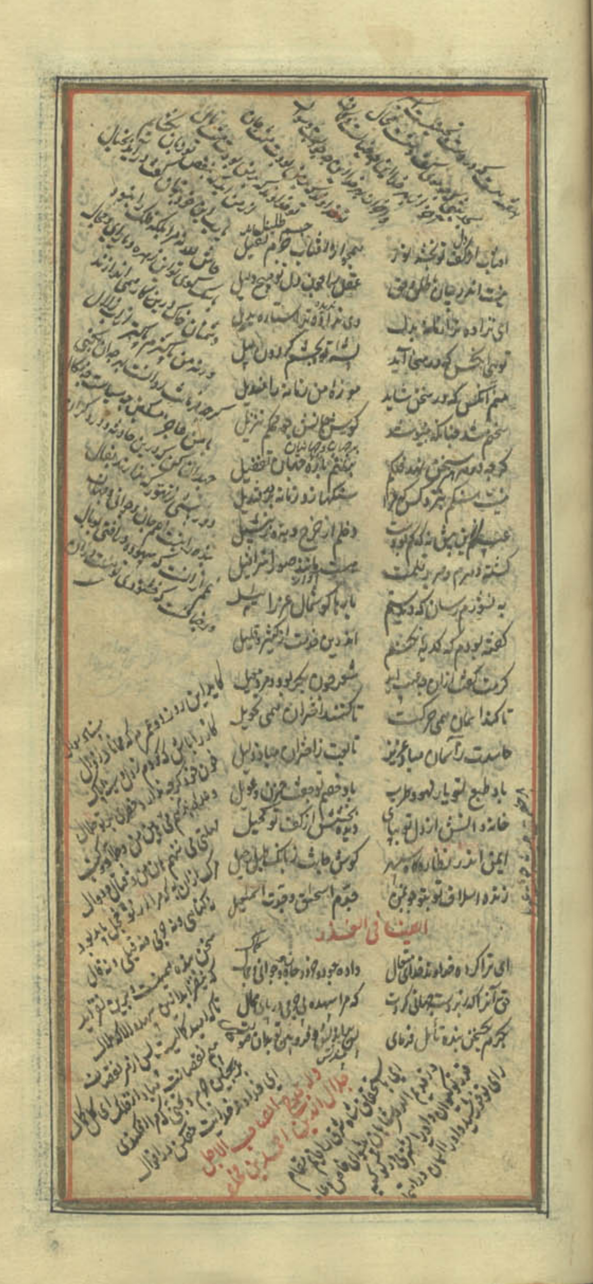












الصدر الامام ... سعد بن ... [illegible]

در شکلی مکند مرا عشق تو که آن | چو ملک خدا ... [illegible]

صدرا امام طریقت جمال حق | لطف خدای روح منزه ... [illegible]

صدری که چو نیسان ز بخشهای او | ادراک ... عقل ... [illegible]

... [illegible] | نطقی بود ... علل

روح از ... [illegible] | اندر ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

خورشید علم را فلک شرح و بسط | ... [illegible]

ای رونق ... اخلاق ... | دی در ثبات ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

صافی ... [illegible] | عالی ... [illegible]

در بحر علم ... نطق ... | ... [illegible]

... [illegible] | در سمع خاطرت ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

آری ... تربیت ... | باران ... [illegible]

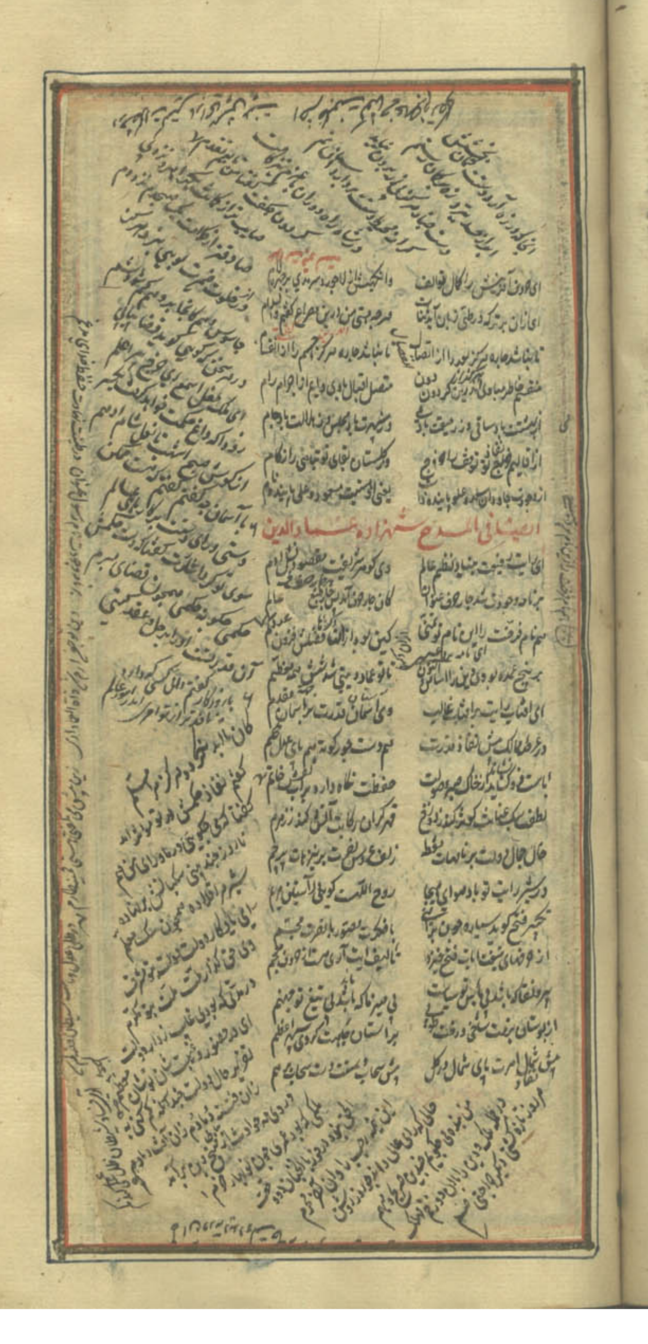
... باد گلستان ... | تا ابر ... [illegible]

این ... [illegible] | چون مرغ ... [illegible]

وان ... [illegible] | چون ... آینه ... [illegible]

گاه ... [illegible] | گاه ... چمن باغ ... [illegible]

... [illegible]





ایضاً فی المدح ابو المظفر تاج الدین ابراهیم

خسروا شاها ملک هفت اقلیم
تاج دین خدای ابراهیم

ای بتخت [illegible] کرد مقام
باز [illegible] ملک [illegible] مقیم

کرد خالی [illegible]
فلک ملک را ز دیو رجیم

نه سوالش [illegible] انتقام [illegible]
نه جوابش [illegible] مستقیم

[illegible] روانی [illegible] کرده
ابر [illegible] شود [illegible]

[illegible] برنامه [illegible]
خون شود [illegible] سحاب [illegible]

[illegible] سیاستش [illegible]
تشنه میرد در آب ماهی شیم

[illegible]
دوزخ [illegible] عظام رمیم

عقل [illegible] حکیم [illegible]
کرم [illegible]

[illegible] کریم [illegible]
حکمت صرف [illegible] حکیم

کلک او داد نفس الشی را
الحق معلوم کس [illegible] تعلیم

دمن او کرد عقل کلی را
الحق مفهوم کس [illegible] تفهیم

باد وقار و سیاستش در ملک
آب آتش شود [illegible]

ای برایت [illegible] مزید
وی [illegible] بر [illegible]

[illegible]

ملک اقبال تو ملک لا یزال
بخت بیدار توحی لا ینام

روی نقد [illegible]
تیغ [illegible] در نیام

ملک [illegible] کلک [illegible]
عقل [illegible] رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر [illegible]
حشر [illegible] روز قیام

[illegible] روزگار
مرکب عزم تو بردارد زمام

[illegible] اقبال تو [illegible]
توسن ایام را [illegible]

لاجرم در [illegible] رای تو
[illegible]

گر ترا یزدان و سلطان [illegible]
ارتضای [illegible]

حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا [illegible] لباس احتشام

رای سلطان از طمع صافی بود
تا کرا [illegible] سزای احترام

[illegible]
آب کرده مغز گردان در عظام

[illegible]
با عرق [illegible]

نوک پیکان [illegible]
از اجل [illegible] خصمان را پیام

کوس همچون رعد [illegible] برق
تیر چون باران [illegible]

زرد کرده روی چرخ [illegible]
سرخ کرده روی تیغ سبزفام

[illegible]
از پی خون عدو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رایت با فتح چون [illegible] شود
کس [illegible] کرامت آن کدام

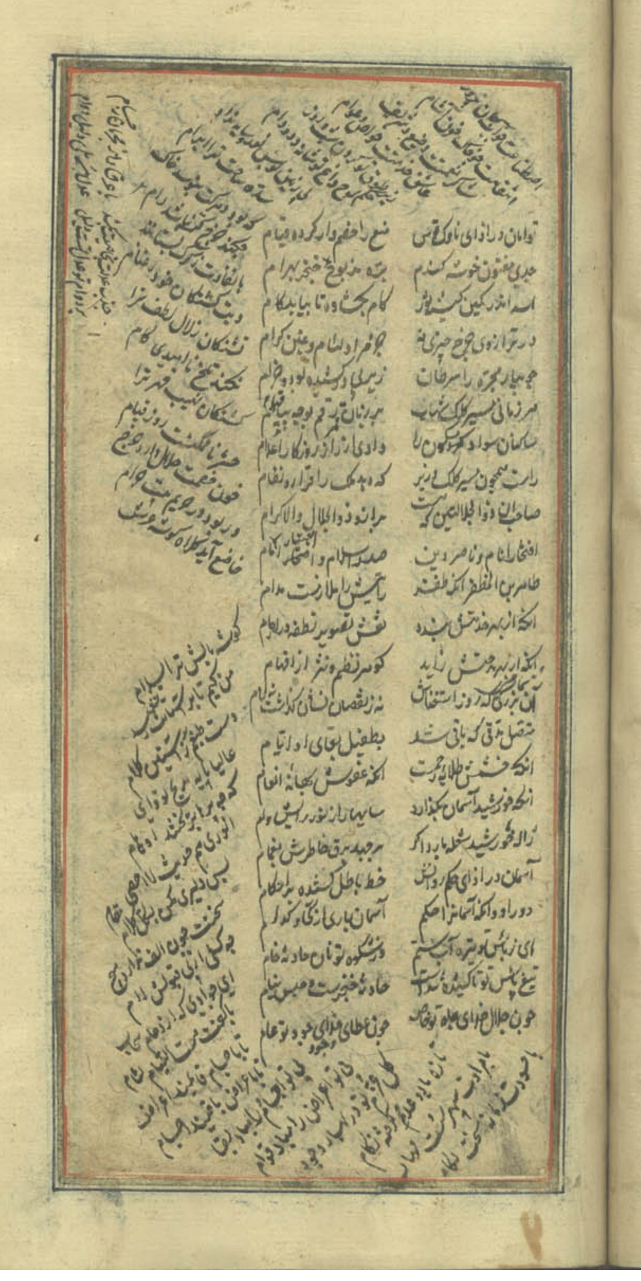
ای جهان را [illegible]
ملک [illegible]

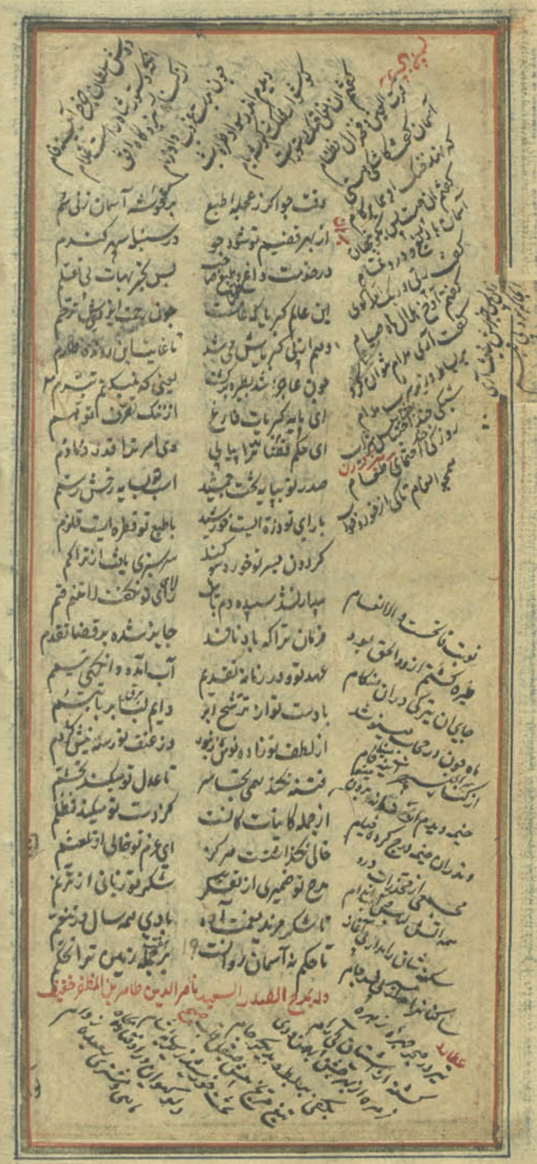
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تا ابد [illegible] در انتقام

ایضاً فی الصفت [illegible] و المدح [illegible]

[illegible]





در کتب اما یاسات از حجاب | حضرتت را سیادت از خدام

وله فی مدح سلطان السلاطین شاه سنجر

ای خنجر مظفر تو زینت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو زینت نسل آدم

ای در زبان تیغ تو تکبیر فتح مضمر | وی در کمند کلک تو اسرار ملک مدغم

حزمت بهره رای که تدبیر قضا مسلم | عزمت بهره سوی آید بر قدر مقدم

آورده بهرام ز رزم تو مریخ را مهیا | افکنده رنگ بزم تو ناهید را لجام

خال جمال دولت بر ناصیات نقطه | زلف عروس نصرت بر عارضات پرچم

دراز دهای رایات تو باد حمله تو | روح اللهست آمده بر کشتن [illegible]

حلم حسود کرده دست [illegible] | [illegible] کرده پای [illegible] تو محکم

در زیر داغ طاعت فرمان تست | از کوش صبح شهب تا نعل [illegible] ادهم

تالیف کرده عارض کف تو کار جهان | هر روز کرده با دل تو بار [illegible]

دستت چه مرکزی ز درون [illegible] | ابرار باید دست تو باید ز انعام

با آسمان چه گفتم گفتم که دست حکمش | دستی و رای دست تو در کار [illegible] علم

کوشا که دست عدوت قدر ملک سلطان | آن خسرو مظفر [illegible] معظم

آن قدرت است دریا [illegible] | کان تا ابد بگردد در مرکز مسلم

کعبهم که [illegible] تاثیرات [illegible] | کعبه که [illegible] راهم

تا پای در دولت او در میان [illegible] | پیوسته با سیاست [illegible] برم

تا روز چند بینی سکبانش [illegible] | شیر [illegible] قلاده همچون سگ معلم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصور | وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

دی [illegible] سنان تو در [illegible] کرده | [illegible] جهان [illegible]

در سر یکی [illegible] تو [illegible] کرده | ای سعد [illegible] دولت [illegible] معظم

من بنده [illegible] | در جشم [illegible]

کشتگان [illegible] که گرگ بستانند | [illegible] اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ حل کلک تو حل | [illegible] تو رام

عالمی دیگری تو در عالم | هفت اقلیم [illegible] هفت اندام

[illegible] جود و سخات دام نهند | نسر طایر [illegible] آید اندر دام

در [illegible] ذکات [illegible] | جام گیتی نمای گرد و جام

دو دار [illegible] در [illegible] تو | [illegible] خصم تو [illegible] رخسام

جلدان [illegible] با انامل تو | غرق [illegible] از [illegible] غام

عادل و [illegible] بلی چه عجب | عدل بی علم [illegible] کام

بر دوام تو عدل است گواه | عدل باشد بلی دلیل دوام

آن تمامی که سعد ذات ترا است | هیچ موجود نیست جز تو تمام

[illegible] برگزید [illegible] | پادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تفویض | جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلای آن و عالی این | که ادب نیست [illegible] نام

نیک دانند [illegible] | [illegible] از ظلم

بتو باشد قوام این منصب | [illegible] قوام

این که امروز دیده چند است | باش باقی [illegible] ایام

[illegible] تا صبح دولت [illegible] | تیغ خورشید [illegible]

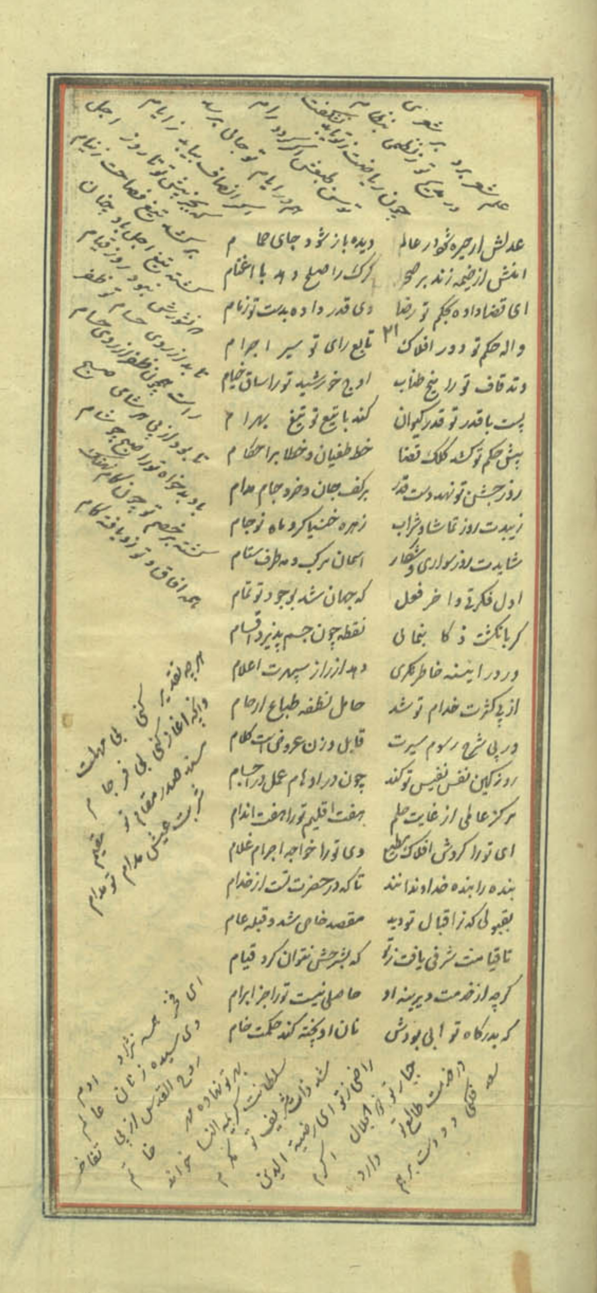
تا کنی از طناب صبح [illegible] | تا کنی از خیام [illegible] خیام

ای برآورده پای از این [illegible] | کی [illegible] سواد بام

بنده شد [illegible] که در خدمت | که [illegible] وگاه بی [illegible]

ده از جنس [illegible] | آرد از نوع [illegible] ابرام

آن نمی [illegible] از [illegible] | [illegible] توان [illegible] قیام



عدلش ار چیره نشود در عالم — دیده باز نشود جای کنام

امنش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام

واله حکم تو دور افلاک — تابع رای تو سیر اجرام

وتد قاف تو را نیخ طناب — اوج خورشید تو را ساق خیام

پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام

پیش حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام

روز جشن تو نهد دست قدر — بر کف جان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه تو جام

شایدت روز سواری و شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام

اول فکرت و آخر فعل — که جهان شد بوجود تو تمام

گر بانگشت ذکا بنمائی — نقطه چون جسم پذیرد اقسام

ور در آیینه خاطر نگری — دهد از راز سپهرت اعلام

از پی کثرت خدام تو شد — حامل نطفه طباع ارحام

ور پی شرح رسوم سیرت — قابل وزن عروضی است کلام

روز کین نفس نفیس تو کند — چون در اوهام عمل در اجسام

مرکز عالمی از غایت حلم — هفت اقلیم تو را هفت اندام

ای تو را گردش افلاک مطیع — وی تو را خواجه اجرام غلام

بنده را بنده خداوند نداند — تا که در حضرت تست از خدام

بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و قبله عام

تا قیامت شرفی یافت ز تو — که بشکرش نتوان کرد قیام

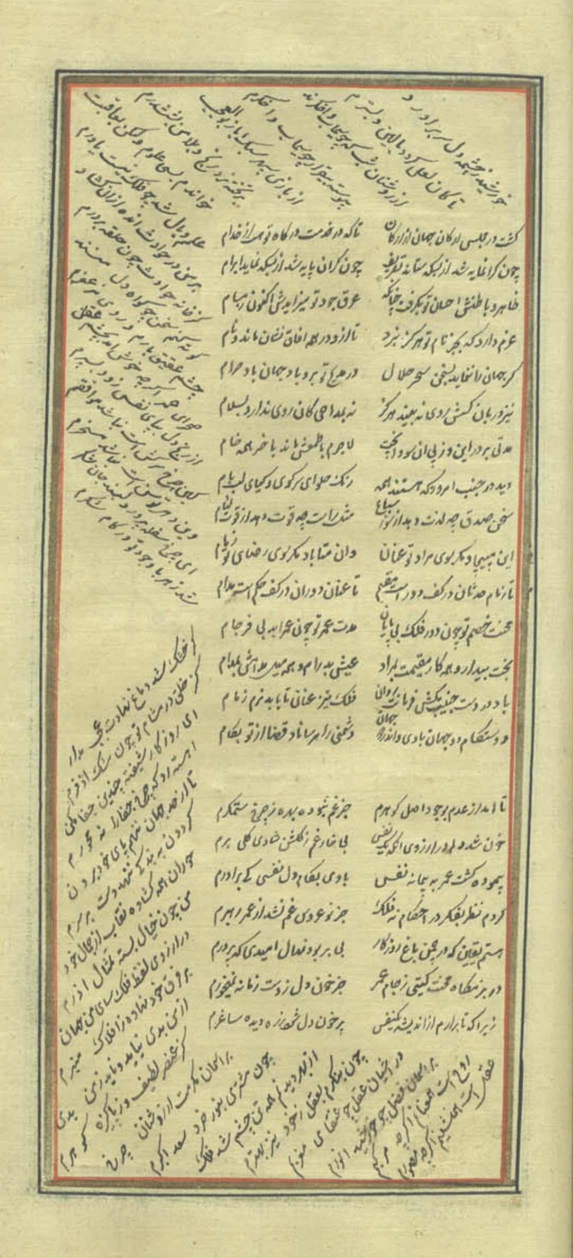
گرچه از خدمت دیرینه او — حاصلی نیست تو را جز ابرام

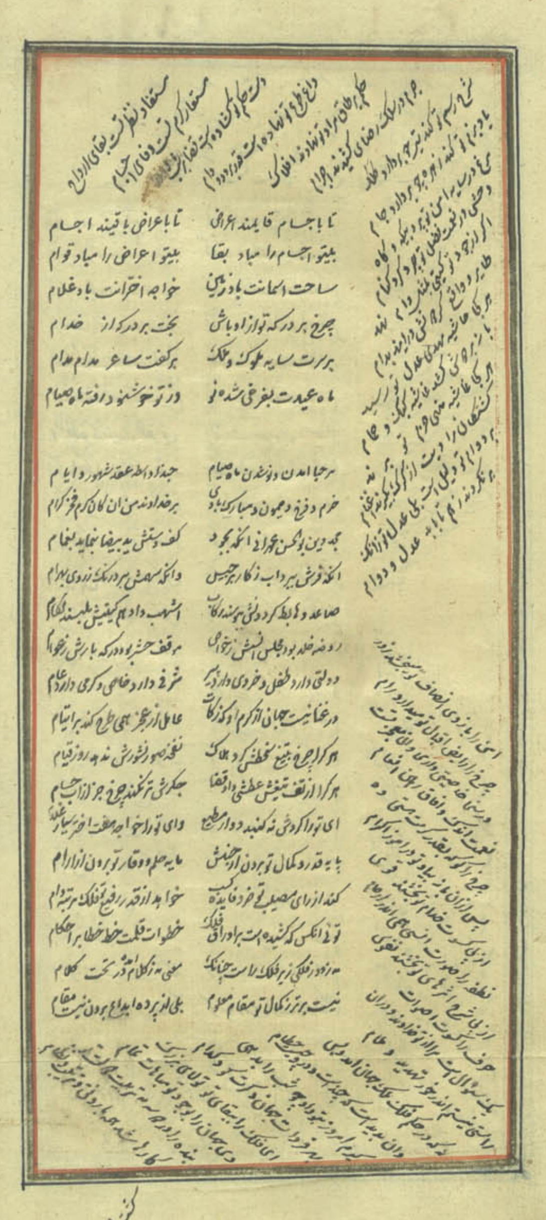
که بدرگاه تو آبی بودش — نان او پخته کند حکمت خام

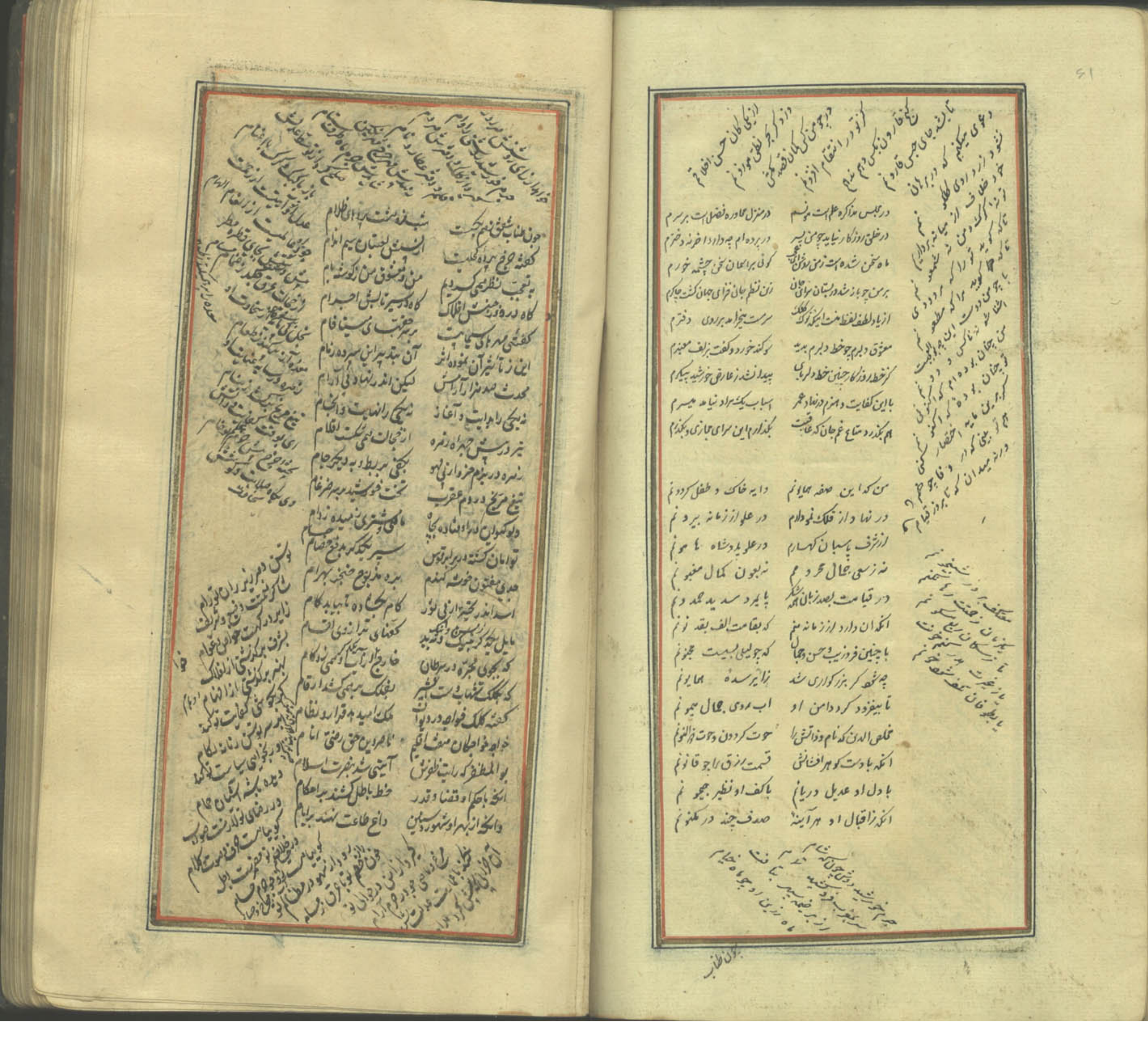


برخی که نیاز مندان ان — پیوسته زلطف تست مرهم
اسبی که عنانکش تو باشد — زاقبال شود چو رخش رستم
عمرت ندب هزار کردد — نراد فلک اگر زند کم
روح الله اگرچه بود عیسی — تو راحت جان وان دل هم
موجود شد از تو جود و احسان — چونانکه مسیح شد زمریم
اقبال تو بر فزون بهر روز — در دولت خسرو معظم
ان پادشهی که خسروان را — از هیبت او فرو شود دم
از درد و تضرعت سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
با خاک در تو ابرو راست — بر چهره صفای اب زمزم
در مدح و ثنات شاعران راست — تشریف و صلات خز معلم
ارواح ملک بناله امد — صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا ابزور انست — زاقبال تو نازکا ادم
اعدای تو را از ه گزبانی — طوقیست لسان مار ارقم
ای قربت تو سرور شادی — از فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک ار نه خشک ارشیم — می در نده هم بخویشتن خم
بودی پدرم مجلس تو — یاری سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و زو ماند — میراث بماندگان او غم
از چه که رهی شود بمدحت — بر اغلب مادحان مقدم
تا هفت سپهر و چار طبع است — امیخته زامتزاج با هم
بادات بقا و عز و اقبال — بیشی از رقم حروف معجم
ماه رمضان خجسته بادت — تا پیشی صفر بود محرم

اسد اندر رجز ازپی ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
مایل یکدگر زبس بد و نیک — کفهای ترازوی اقسام
که بجوی مجره در سرطان — خارج از اب او همی زد کام
که بفلک شهاب دست اثیر — بفلک بر همی کشید ارقام
گفته کلک خواجه در دیوان — ملک را مید بد قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق و حی امام
بو المظفر که رایت ظفرش — ایتی شد بنصرت اسلام
انکه با حکم او قضا و قدر — خط بطلان کشیده بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام
گیرد از کلک و دفترش هر دم — قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ را مهر نگین — شایدش طوق چرخ ظرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام
بخل از مایه سخاوت او — معده از بر کند ز طعام
زهره در سایه عنایت او — تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف — زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو اینیست از رحمت — جود تو عالمیست از انعام
پیش دستت بجای قطره مطر — از خجالت عرق کند ز مسام
بشرف بر گذشتی از افلاک — بهنر در گذشتی از ایام
گر بگوید کفایت تو کند — بر سر توسن زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کند — دیده باشه اشیان حمام
در رضای تو لازم است صواب — گو بیا هست حرف و صوت کلام

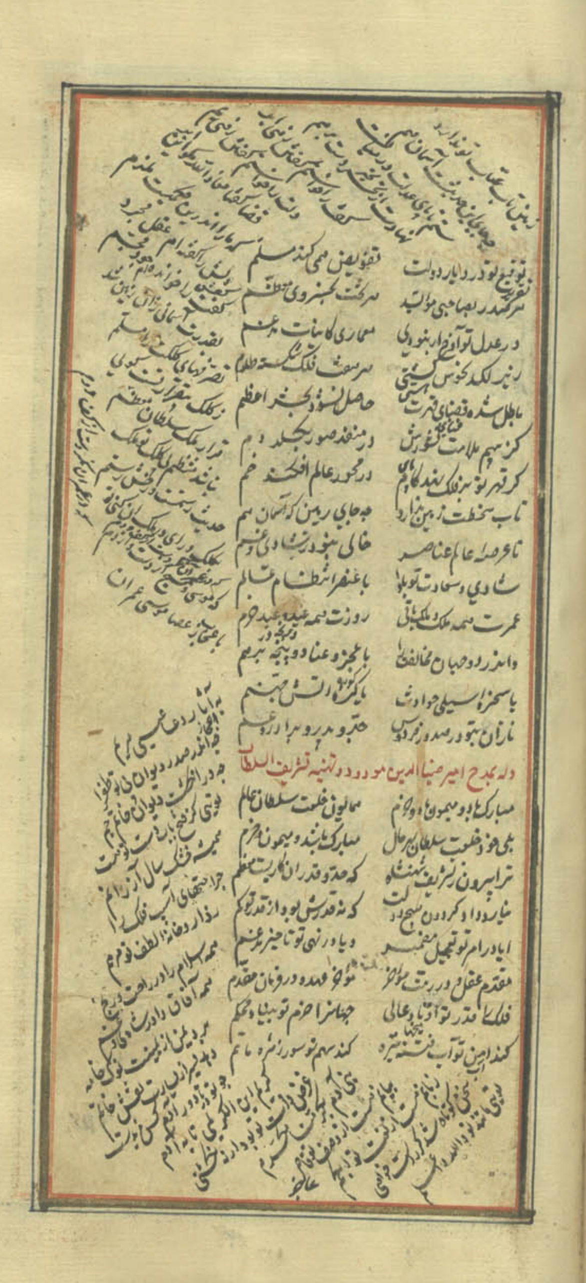


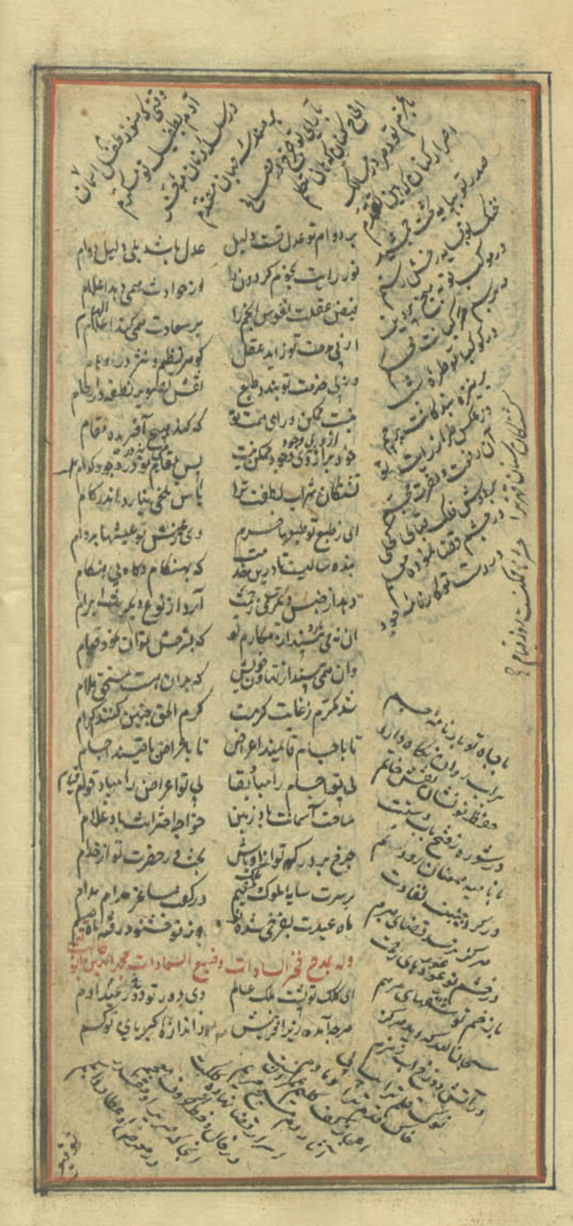




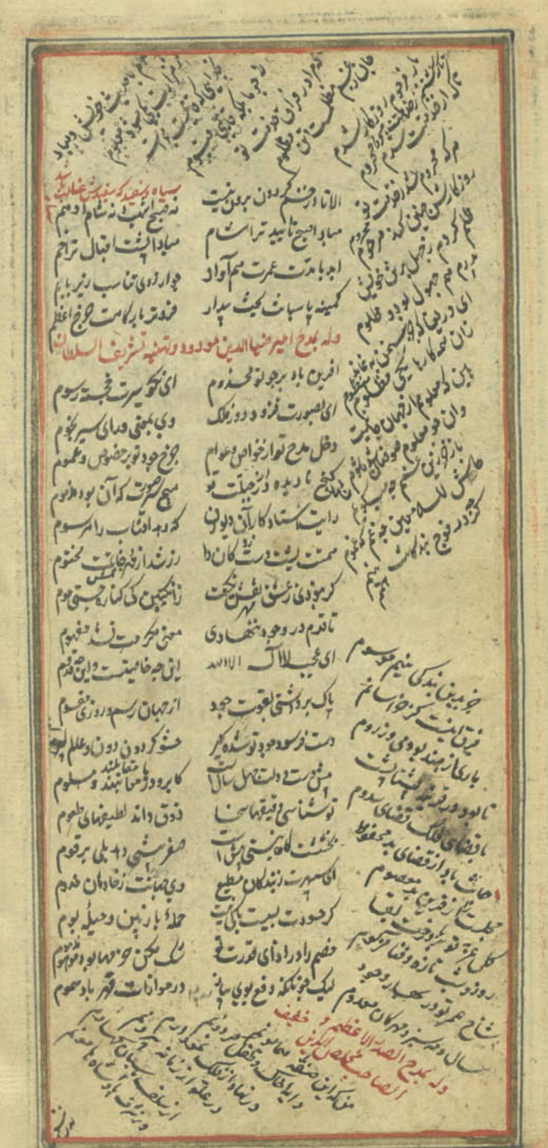
در مجلس مذاکره علم است مونسم / در منزل محاوره فضل است بر سرم
در خلق روزگار نیاید چو من پسر / در پرده ام چه دارد اخرنه دخترم
ماه سخن شده است زمین روشن از رخم / گوئی بر آسمان سخن چشمه خورم
بر من چو باز شد در بستان سرای جان / زین نظم جان فزای جهان گشت چاکرم
از یاد لطف لفظ است اینکه نوک کلک / سر است میخواهد بر روی دفترم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید / تو کند خورد و گفت بزلف معنبرم
کز خط روزگار چنین خط دلربا / پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت و هنرم در نهاد عمر / اسباب یک مراد نیامد میسرم
هم بگذرد متاع غم جان که عاقبت / بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

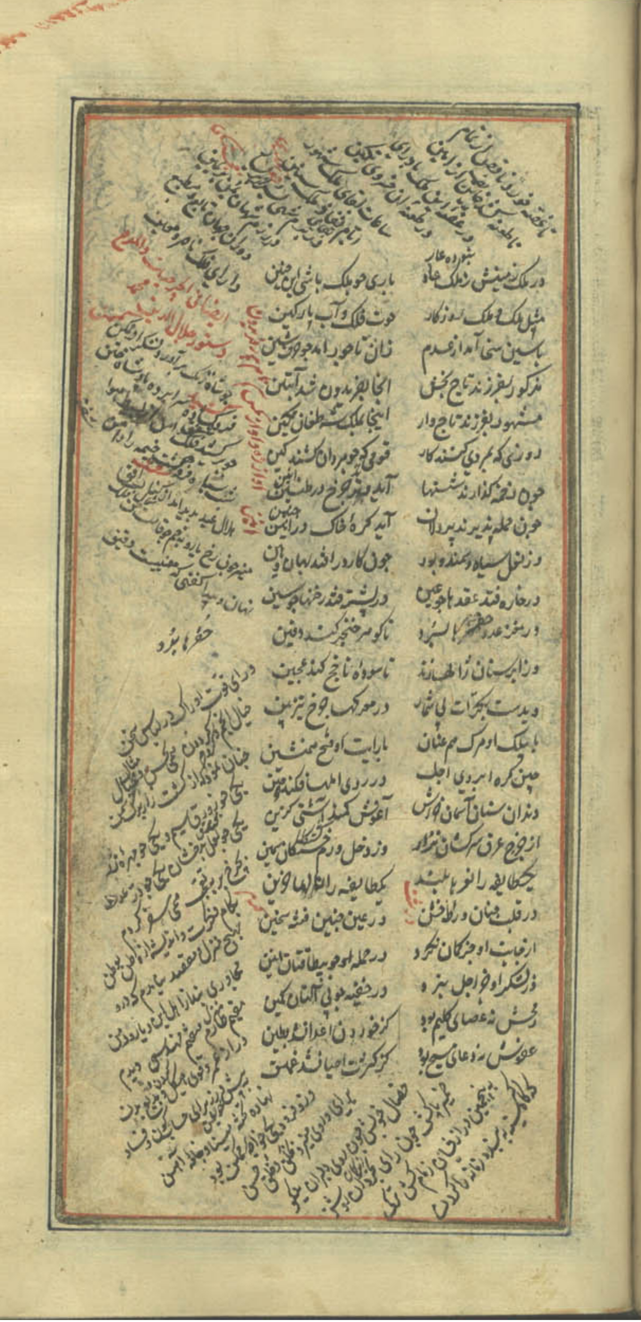
من که این صفه همایونم / دایه خاک و طفل گردونم
در نما داز فلک نمو دارم / در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم / در علو پادشاه ... مونم
نه ز سعی جمال محمد م / نه بعون کمال منبونم
در قیامت بعد زبان همه شکر / پا برد سد ید محمد و نم
انکه ان دارد از زمانه منم / که بقامت الف بقد نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال / که چو لیلی بسیبت مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد / زائر سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او / اب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را / حوت گردون و حوت ذوالنونم
انکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریانم / با کف او نظیر جیحونم
انکه ز اقبال او هر آینه / صدف چند در مکنونم

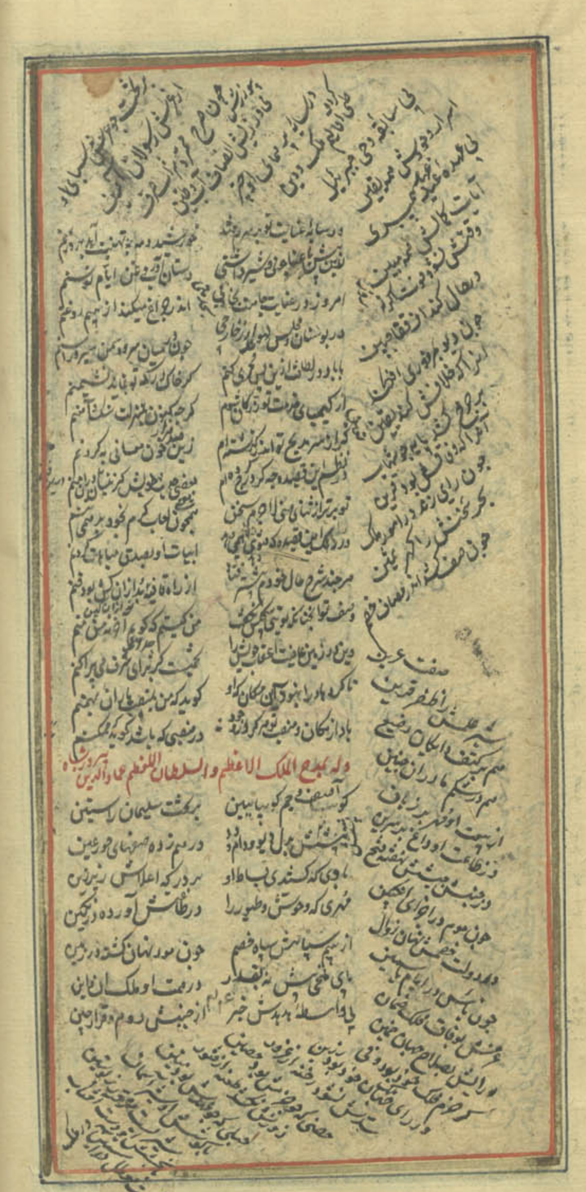




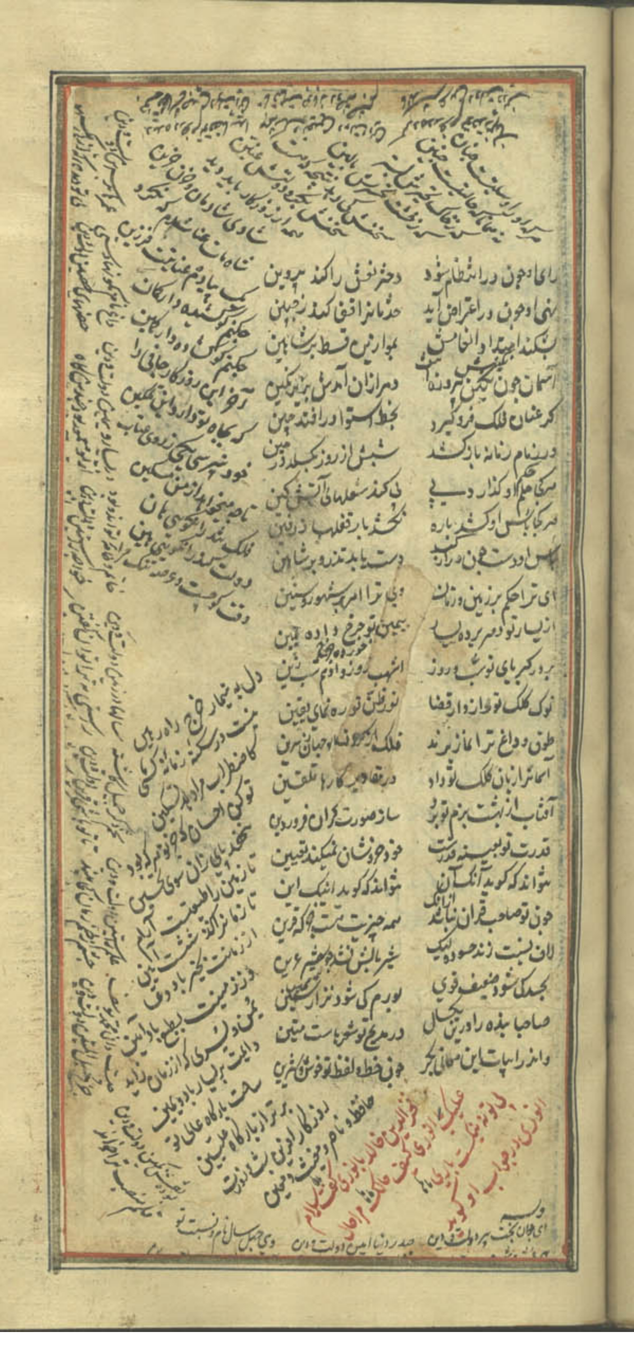




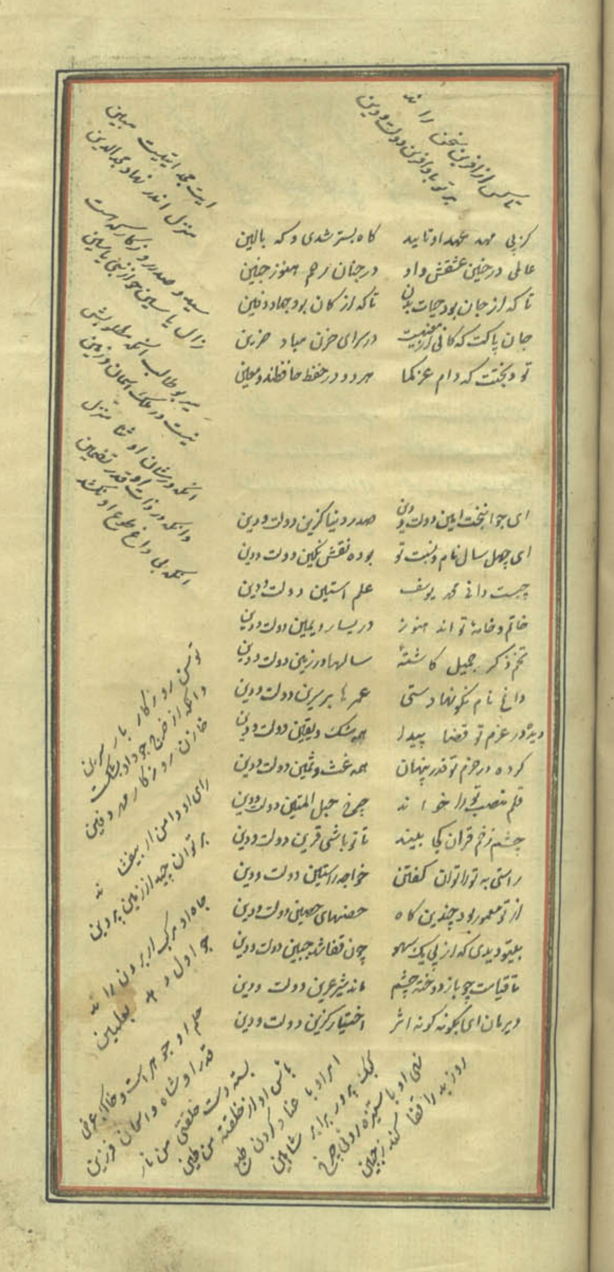




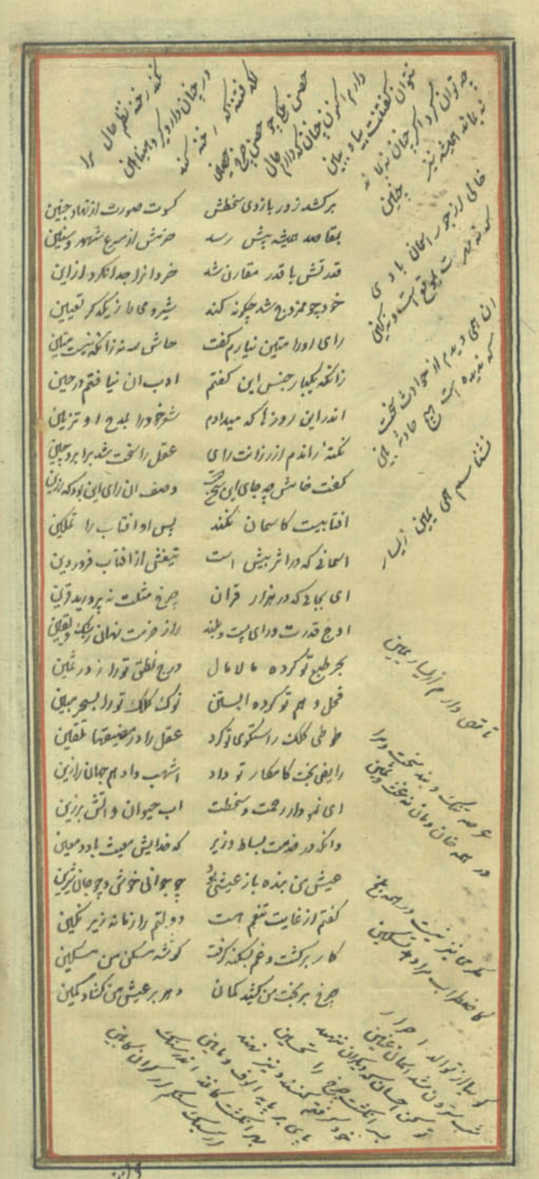
وله یمدح الملک الاعظم والسلطان المعظم

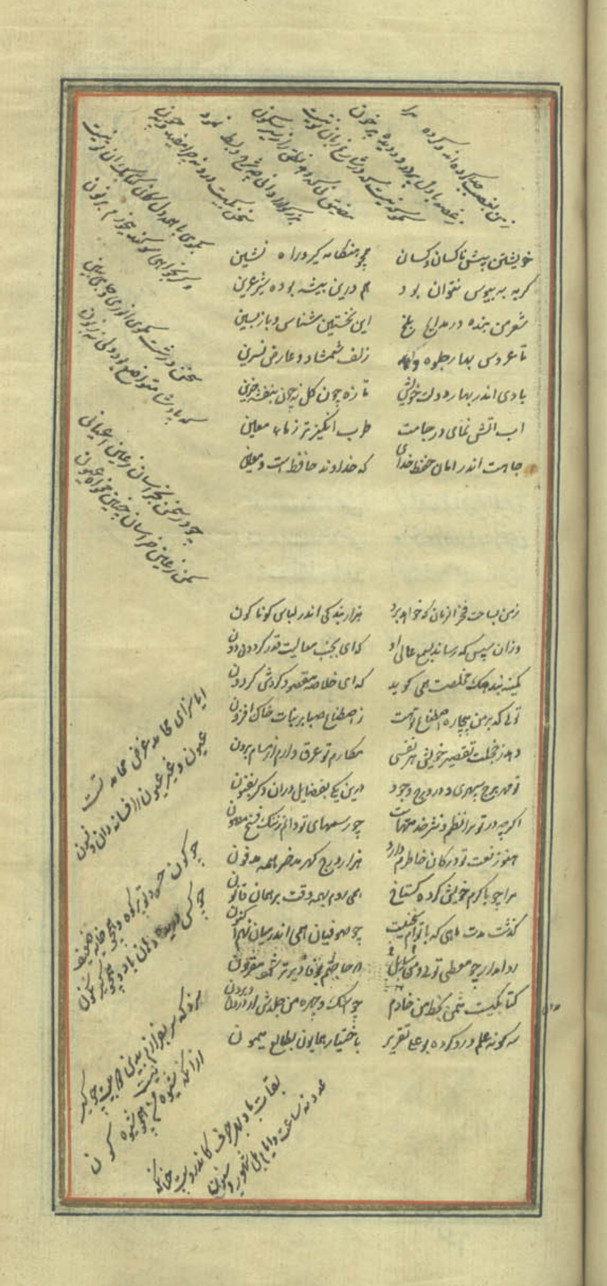






وعلیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای نخبه مخدرات سخنت | چهره از نافه گمان و یقین
وی لف کرده منقفان سخات | در رهم آورده شهوره سخین
سحره واغ و طوق عرق شماست | سخن از کردن و سخن از سرین
سخنت رفت تا که خود بخود | بطفیل خودش [illegible]
باری از گوشه تو باید گفت | که ز تن و بدنش [illegible]
تا نه بر فرشته رتبتش هر کرد | [illegible] احسان [illegible]
غور نا کرده اندر و منحول | کنج [illegible] دیده اندر او تفهین
شر لهایت لطف نطق [illegible] | وز رجانیش [illegible] مبین
جان ملغطف که جان بخشد | نه جهان خوش بود و نه جان شیرین
خواهم گشت در سخن تو و من | از مکانت بنام [illegible]
بانگ بر زد مرا خود که خموش | تو کیستی باری [illegible]
شاید ار در رفقا دست بخشد | سلیم بالش [illegible]
دست از کار او بر [illegible] | وز پی کار خویشتن [illegible]
آسمان گر بزرگ [illegible] است | ش در انگشتری دید [illegible]
ای به نسبت جهانیان با تو | حیله کمک و [illegible]
تا نباشد مجال مسیح محال | کرد باد امش [illegible]
آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو استعارت | بار زحمت دیگران [illegible]
گهگو تا بنات طبع ترا | دهان زکاف کن فکان [illegible]
دیدمان گرد خود امثالت | شد زبان بکر و آسمان [illegible]
گفته بودم که خود نطق ترنم | خود بر ان عزم جبر کرده [illegible]
هوش دو جنگ [illegible] | تا گران باری من [illegible]







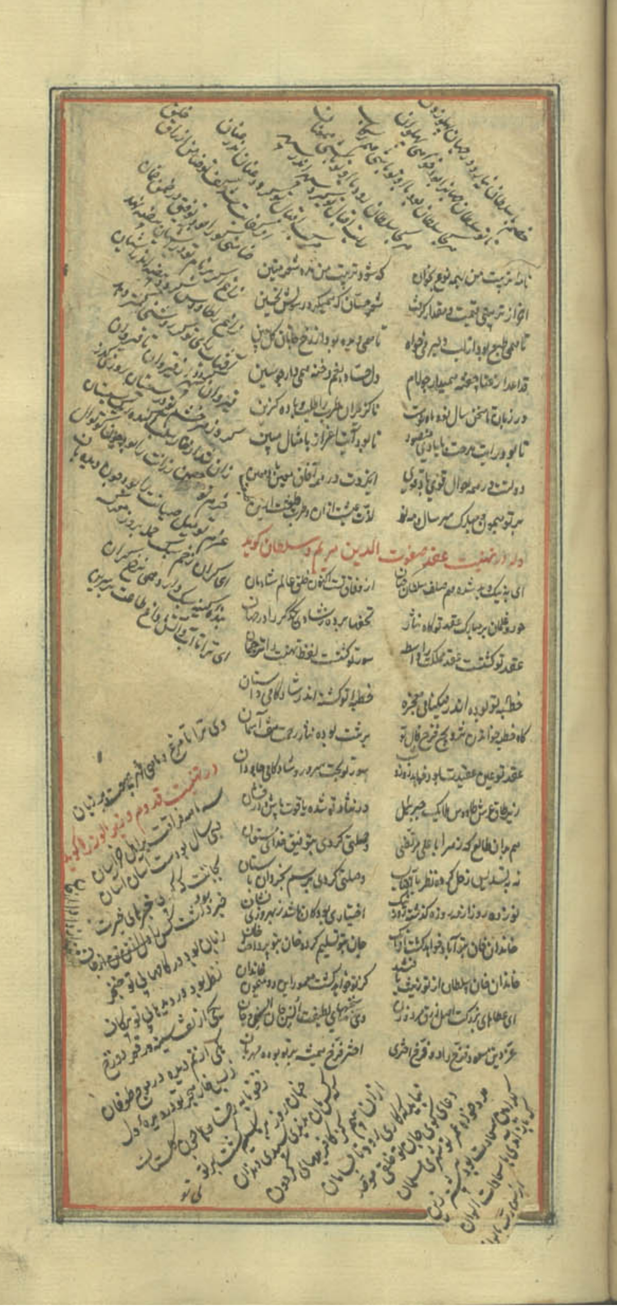
افتخار زمان و فخر زمین | بو المظفر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر | وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمان تمکین
آن بلند اختری که هست درش | خاک رو بند اختران بجبین
گفته عقلش بکردها احسنت | کرده چرخش بگفتها تحسین
آن دبیریست کز قلم نفزود | دفتر تیر چرخ را تزیین
وان جوادیست کز سخا بشکست | برازدی خرجی بر شاهین
بر دوام پای دولت از حرمش | حصنها ساخت او ز کار حصین
در هوا الید عالم از جودش | مایها کرده آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد | در رباط کواکب افتد چین
در زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا سایه افکند از حلم | رخت بردارد از طبیعت کین
هر کجا باره کشد از امن | قفل برآرد کرد از زر فین
عدل او دست اگر دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
قدرش ار مهر بر خواهی نهد | نقش با مهر کل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین

ذات تو چون عقل گشت چنان | که خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید آنکه آن | نتواند که گوید اینکه این
چون تو کردند حاسدانت اگر | شیر بالش شود چو شیر عرین
باب ایشان نقش بندد مصری چیست | که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و ازانست | میشه با خواب دیده ها کرگین
بهت عرفان و ودر حریم عقل | کنجها دارد از علوم و دین
نه شهابست و نه فکند هر روز | سپرش از چرخ ملک را بالین
تیغ خواهش به ترکش هر دم | نوکش از بحر عنبر آرد کین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام | وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کاردانی فخر | در مدیح تو شعرهای متین
واندر آمات او معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنین دید روزگار خسیس | که مرا او را هزیمتست چنین
از حسد در دلش کشید کمان | وز جفا بر دلش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف | تا دل از نائبات ماند حزین
والجنان کسیر چون رخ شطرنج | تا بلیش ز جنبش فرزین
آفرین روزگار جنبی را | که بجاه تو دارد این تمکین
چو ببرسی لحی ز روی عتاب | تا چه میخواهد از چنین مسکین
تا چو زین لستم خلاص دهم | آستان تو باشدم بالین
عالمت بنده باد و دهر غلام | ایزدت یار باد و چرخ معین

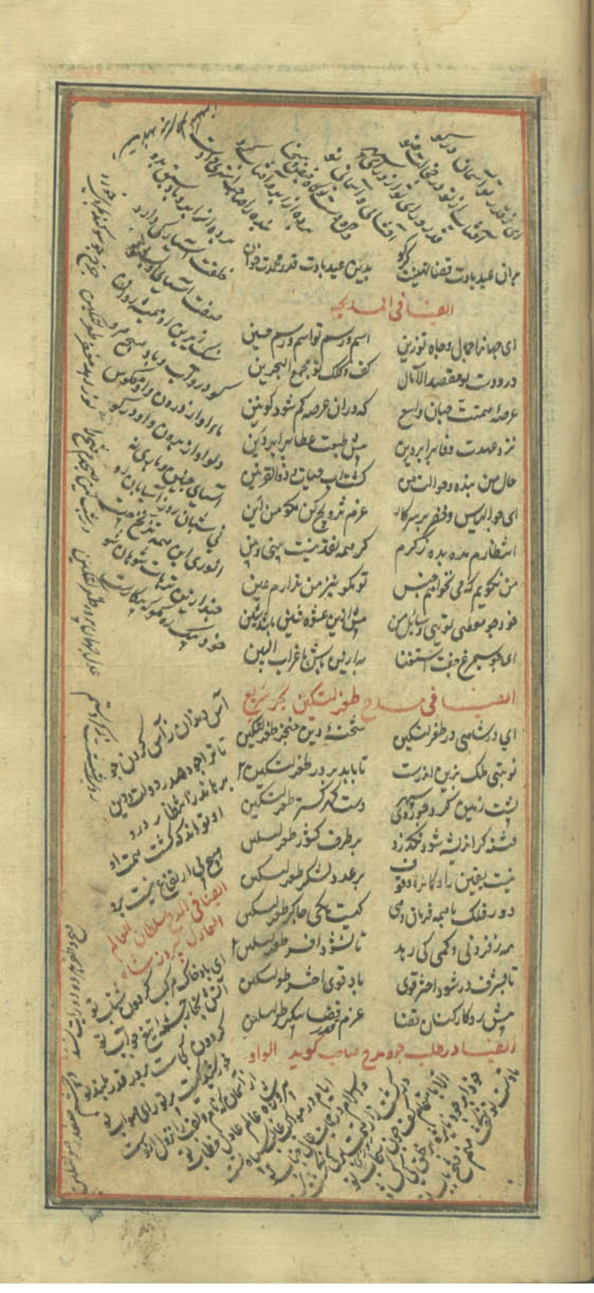
ایضاً فی المدح امیر العادل محمود و احمد عمیدی

تا ز شام چو خورشید گنبد گردان | بجوهرست فرو دوخت نجم گشت نهان
نثار ملک بدون آنکه و رای صواب | بحزم صنعت رکاه شوای جهان
بنظالی که بسنت ز ابتدای وجود | نه بیش طالع ایشان بسیهر جبان





فی المدح طغرل تکین



کمر طاعتی کرده بود خالص | زمین سمرقند در حق یزدان
دگر این بود ست آنکه گذشت | زمین خراسان بنوعی قصه آن
که بستوده [illegible] وقت شد سیاه این | که مسعود و سلطنت شد ره آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله | دیا ابر کف پیش دست تو حیران
تو یی آنکه در مجلس بخت ساقی | تو یی آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص | بخوان سخای تو در جود مهمان
کند طی عقد تو بر چرخ [illegible] | دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین مرکز [illegible] تو نیست [illegible] | جهان مرکز عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا | کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب | نظرهای لطف تو چون سعد [illegible]
بر سطور ملکت شود مرده زنده | [illegible] دوات تو ست آب حیوان
زهی فخرت [illegible] آمده تو | خهی [illegible] آسمان از گریبان
بتشریف و اقبال اگر برگزیدت | شه سلطان عالم چو گردون گردان
ز عالم تو یی اهل اقبال گردون | ز گیتی تو یی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز تهمت | مجرد بود رای [illegible] ز طغیان
[illegible] چشم بر روزگارم | [illegible] خداوند کرد دست [illegible]
[illegible] لطفت مهین بود [illegible] | مرا [illegible] با عز [illegible]
[illegible] از این به یقین [illegible] | امیدی از این به دعا گو [illegible]
نگر تا مرا [illegible] که تا چیز شده | در این [illegible] بود [illegible]
بتقصیر منسوبم آخر ولیکن | [illegible]
بذات خداوند و [illegible] محمد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از [illegible] ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران

[illegible]



فرخنده و مبارک و میمون و سعید باد — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ایضا فی المدیح

ای جهان را بوسم آزادگی اکرام تو — بنده کرده مر جهان آزادگان انعام تو
سرمه چشم هنر کردی ز آن از دولتو — حلقه گوش فلک چنبر از آن ارزام تو
دست تقدیر آسمان بیکند گردون او — کام بر اراده بر دوش مراد دو کام تو
نو جهان گالی اندر جهان مختصر — هفت اقلیمت که یکی باد همه از نام تو
جنبش نبض کرم آرام طوفان نباید — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب گل آدم نشاید ماند — غایت سری خود اندر رعنای عام تو
طبل به خواه تو در زیر گلیم حادثات — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از الفرق دست بر بند کف برگون — آسمان تا کرا جازت داد از انعام تو
از تحمد و رعلی شد کفر باطل دین بو — لاجرم احیای ایام کرد ایام تو
ای زان انداز بزم جالنقوات کاندرو — آفتاب و ماه نوشیدند شراب جام تو
وام بود تا که سری مهر آسمان را کمال — ای ساینده شد از وجه دگر گردون تو
آسمان از دوام تو سر کز مرون ماند — دار دو انتظار دوران دو را انجام تو
تا که صبح و شام باشد در فضای تو ندو — در فضای گنبد گردان باد صبح و شام تو
جنت از زدی کرم سرا نور بادو — کام تو از اتفاق و باک خرد کام تو
بخت محسن در جهان بسیار باشد اختر — بالغ او طفل دست و پخته او خام تو

ایضا فی المدیح

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو — ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ دست و ابر رای بیغ تو — وی ابر زفت و ابر بذل نیان تو

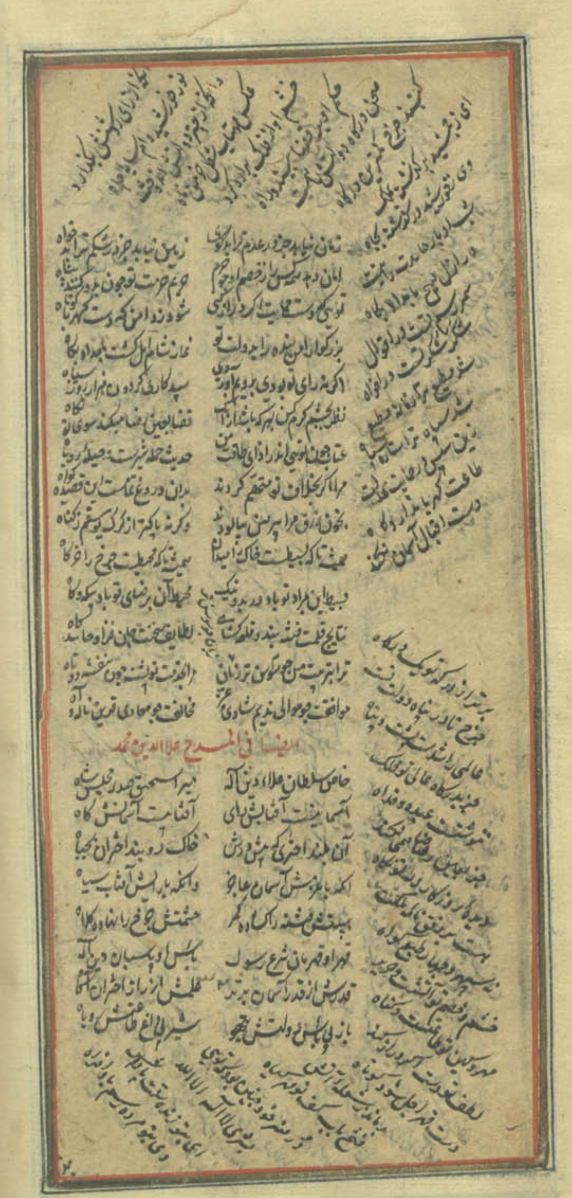
ایضا فی المدیح عماد الدین پرویز شاه

در حزم باد رنگی و در عزم باد شتاب — عالم کرفت و کیر در نگی و شتاب تو
کرد و زرفت شعله تو که بستان — در کوه شر است چو عنچه علم از تیغ تو
گیتی ز خشم تو بر قضای تو در گر بخت — آری پناه رحمت تست از عذاب تو
انجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان نه بد کس جواب تو
پیداست با تو جهان در مقام حزم — کانجا که خواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه — دشمن ز تیغ خنجر چون آفتاب تو
تا تیغ صد فراز سلاطین بر آسمان شد — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود اکه آسمان ممالک تهی کند — از دیو تشنه ملک هم چون تهی شتاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق — پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ایضا فی المدیح عماد الدین پرویز شاه

ای فخر کرده دین خدای از جهان تو — وی پشت و روی ملک جهان آستان تو
ای چرخ دست و ابر رای بیغ تو — وی ابر زفت و ابر بذل نیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال — بگجنده دست کل کمال از جهان تو
کر بر قضا روان شود از بیکس — راه قضا به بستی امر روان تو





ایضا فی المدح علاء الدین محمد



فی المدح صاحب العادل نصیر الدین محمد



در مدح صاحب الاجل الاعظم طاهر بن المظفر خفیف



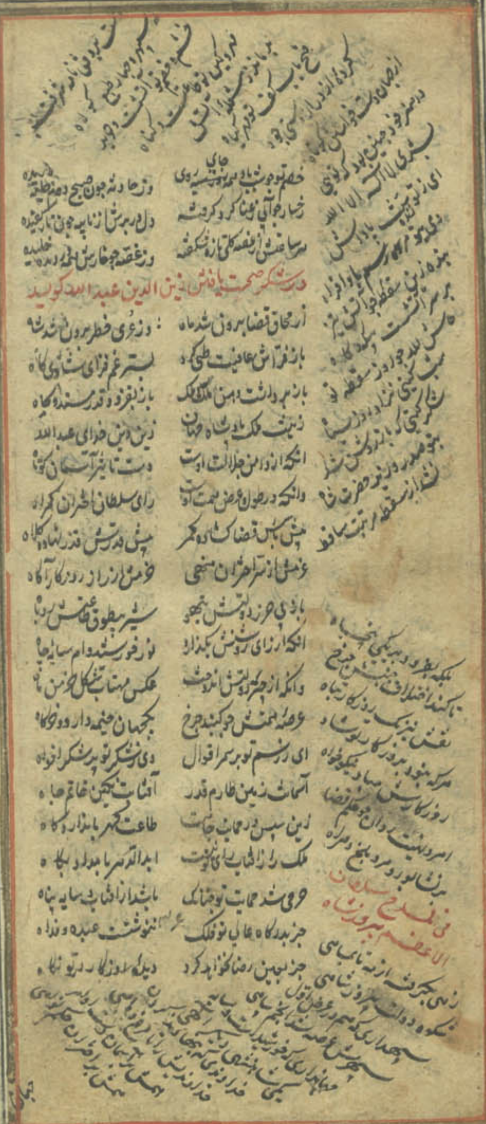


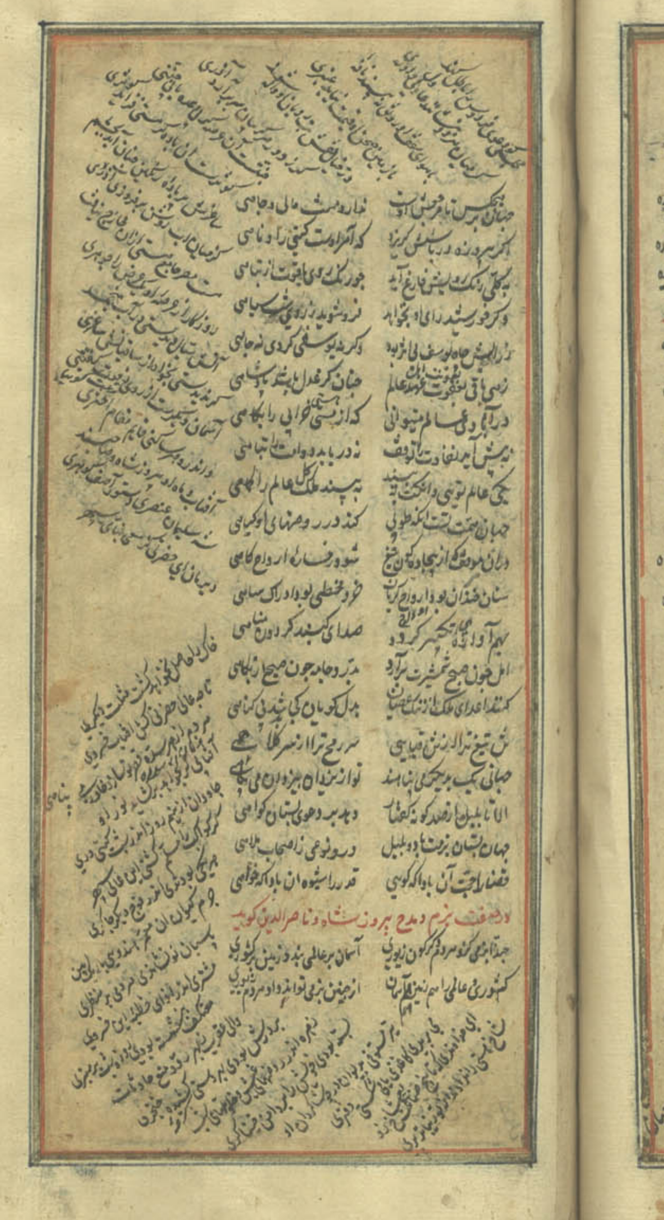
در مدح شهزاده عماد الدین گوید

ای جهان را عدل تو آراسته
باغ ملک از معدلت پیراسته

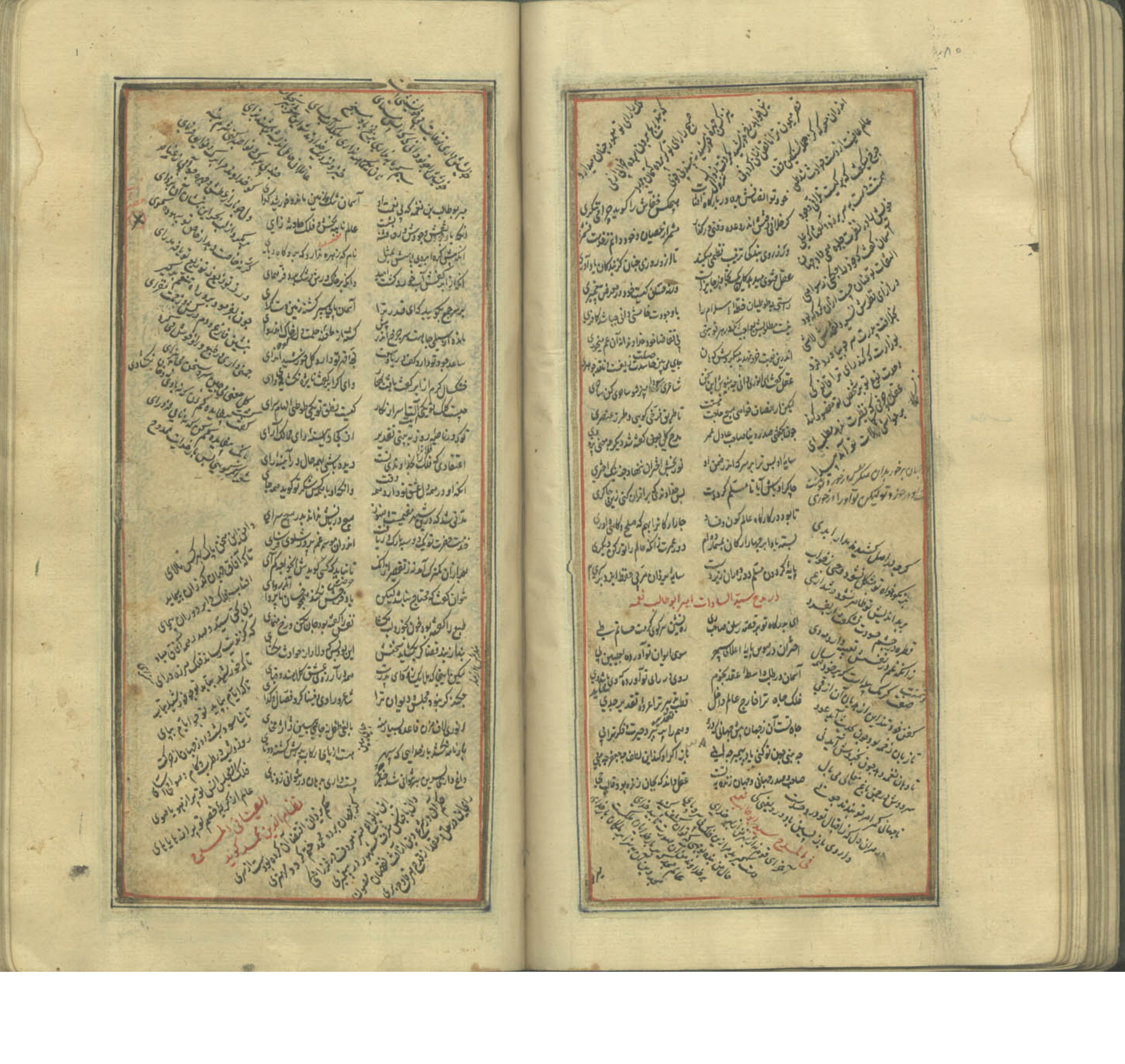
ای لعل بود رای چرخ داد آفتاب
باد ماه دولتت ناکاسته

ایضاً فی المدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید









در مدح سید السادات امیر ابوطالب نعمه



داشت ازا حلقه در گوش آدم از بندگی
وار داین را دیده بر کتب عالم انور فاکری

حکمتان که ذره بحر شریعت گوهری
همت این کرده بر چرخ برین افزری

بود بر درگاه حکم او جهان فرمان پذیر
مست درگه قدر این سپهر انگشتری

مرکه شد طاعت آن داد ورش زینهار
مرکه شد خورد این داد بخشش سروری

علت آن داجب است از بهر آن عافیت
حاجت این لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل
وین محمد هست از نسل براهیم سری

الکرایتی الموفق کیستی بهمان سخن
والحه حسن الصنایع کیست بنوفری

در سخا ار بستا د جود است جود حاتمی
در شمار رای او نوعیست حلم حیدری

رست پنداری که هست ابر و کرد چرخ دهر
جو بیست طبع و قدر و رای وذ بکری

نور رای تو اگر چه سی بدی بیکان
زادی پنهان نیابستی شدن دیو و پری

حاکی الفاظ عزب است عقل ذو فنون
راوی اطعام حزم اوست چرخ حیزری

اخبر نیک و بد کرد ون کردان کلک اوست
کلک دیبستی که هم کلی کند هم اخترت وفرسی

سیمع بحث بیدز شرح لبیطا اوجذر اصم
چون بیان نطق کشاید با الفاظ دری

اطراد الدت ادرا ازفعل آفرکسی است
کر بفکرت بر سر کوی کاتش بکوزی

ذره از علم او کرد در کل آدم بدی
در میان خلق نا موجود بودی داوری

بخشش یک دست و طبع لطیف او کند
نتاع این گوهر را از شاعری دریا وری

القصیده در تهنیت عید و مدح فخر الدین گوید

دو عید است یار از روی معنی
هم از روی یقین وهم از روی شبی

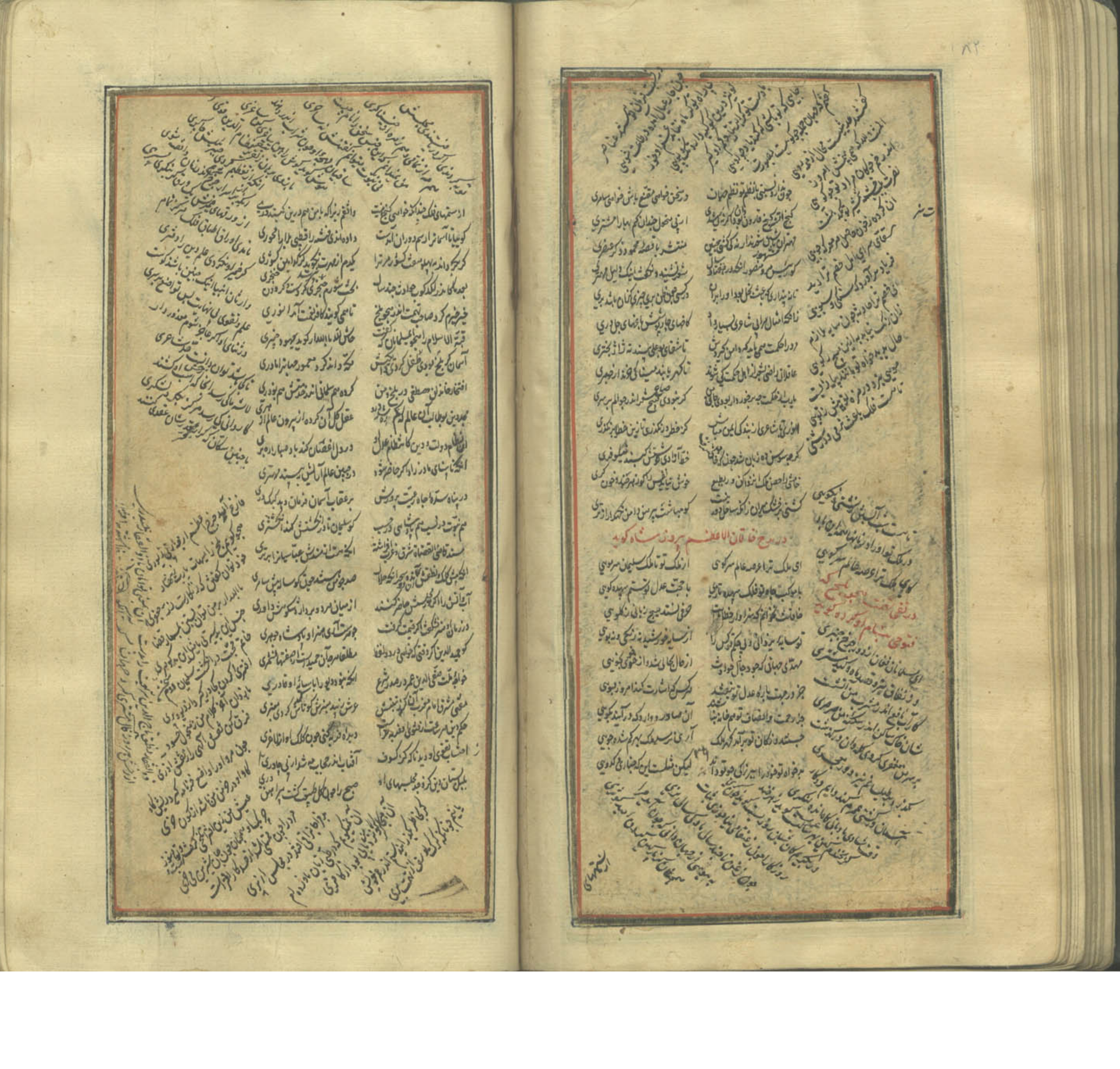
بعید عید چون فلک با دضامن
خداوندمارا از ایزد تعالی

همایون عید تشریف سلطان
مبارک ذکر عید قربان واضحی

امیر اجل فخر دین بو المفاخر
امیری بصورت امیری بمعنی

ایا دست تو وارث دست حاتم
ویا کلک تو نایب چوب موسی

کند چرخ بر احترام تو محضر
کند دهر بر احتشام تو دعوی



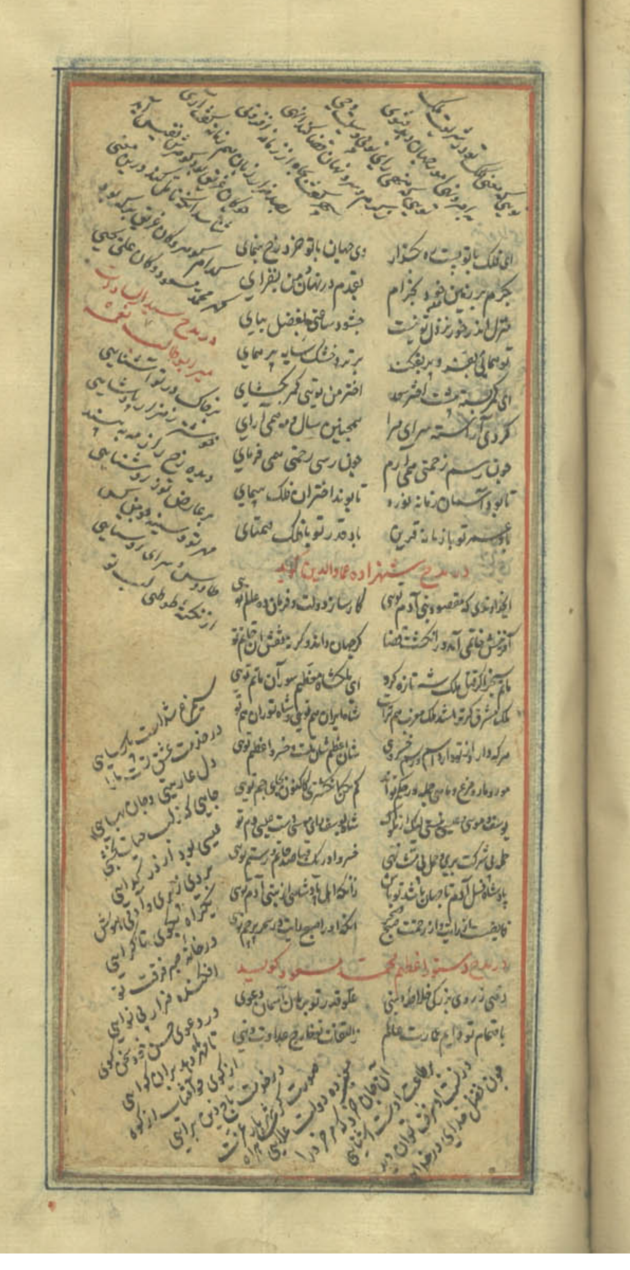
در مدح خاقان الاعظم پرویز شاه گوید

در نفی نعمت عجب ... نوچی شام ... گوید





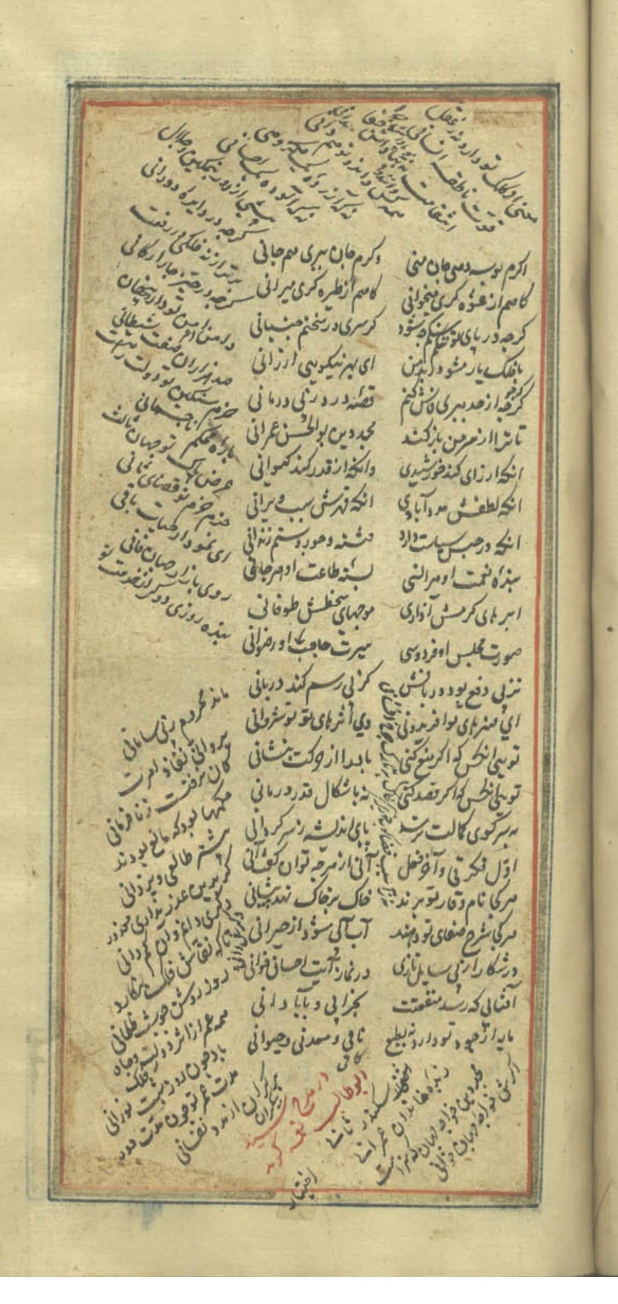
ایضاً فی المدح مجد الدین بوالحسن عمرانی

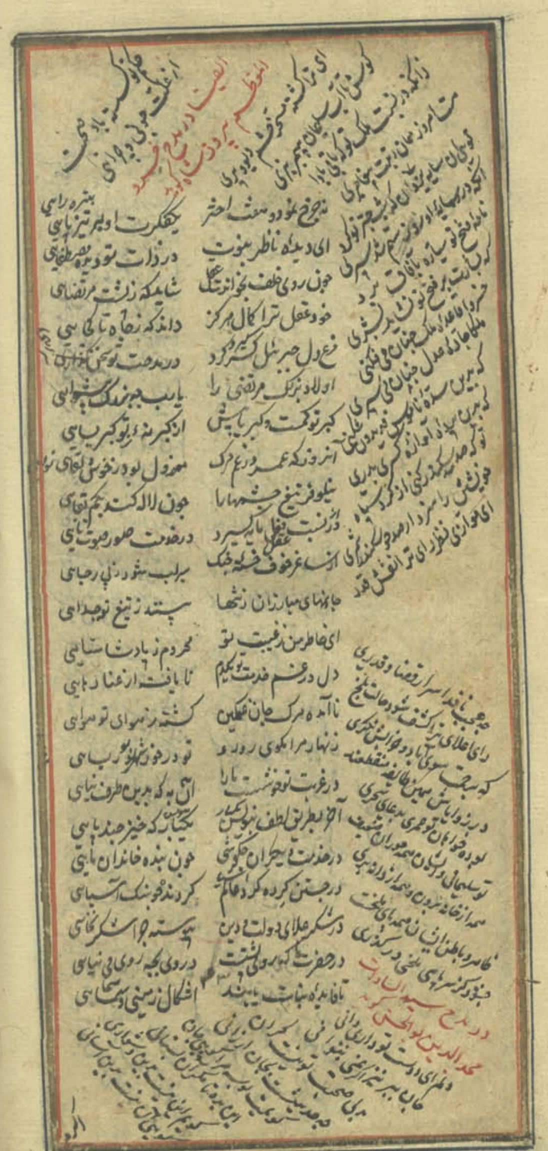


فلک آواز داد کوش ای ملک	چه غدو ریست این چه غمازی
انکه در ظل رایتش عمرت	تا بهمت همی سرافرازی
این که بر طرف رستهٔ علمش	شیر دکان سستد نکرازی
وانکه در مهر جامع ملکش	قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک	آن ظفر بخت خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست	فتنه سوزی و عافیت سازی
انکه چون آتش سنانش را	باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که باز بابت او	چون سمندر همی کند بازی
ای زمان تو بی تناسخ نفس	کبک را داده در هنر بازی
ای زخرخج کوش جاهنر کان	کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نگرد	این زعفرانی وان زبزازی
باغ ملک ترا مباد خزان	تا در او چون بهار بگرازی

ایضاً فی المدح پیروزشاه الحمد کوید

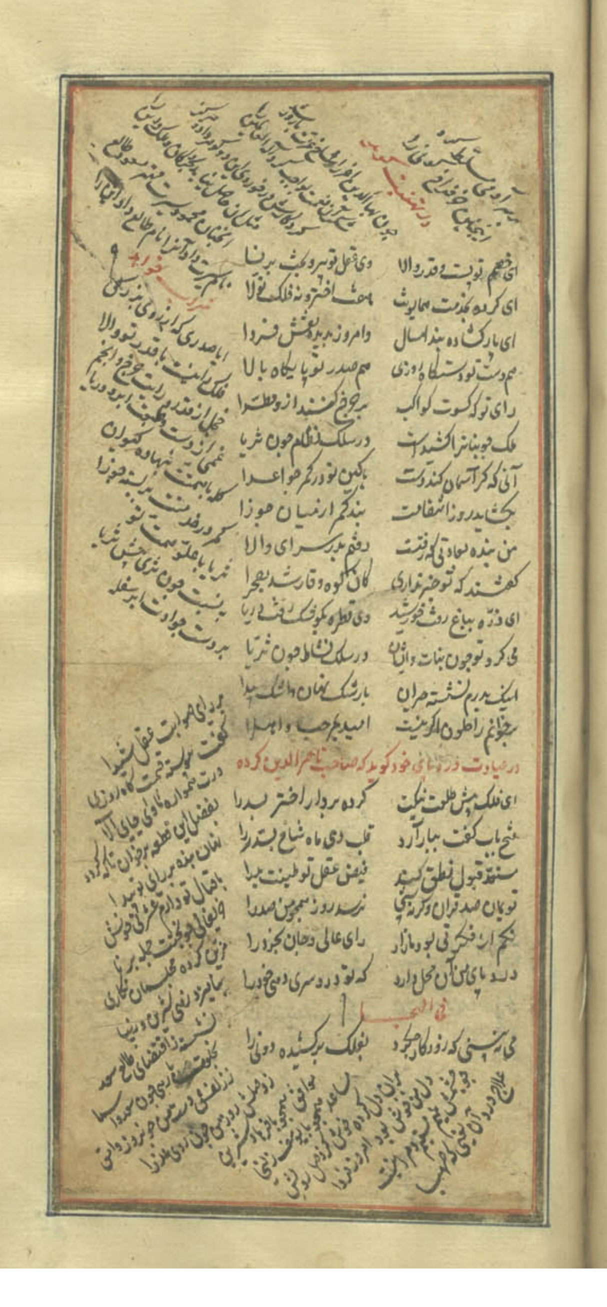
ای برده ز شاهان سبق شاهی	با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی	هم وهم ترا ز عدم آگاهی
واثق شده در فتح نخستینت	گیتی که تو بهروز ترین شاهی
بالش تو کرانه کند از کان	زنگ رخ سجاده شود لاهی
کردون ز پی کسب شرف کرده	در تو جبهٔ جاه تو خرگاهی
در تربت شیر علم دشت	شیر فلک افتاده در روباهی
عدل تو جهان را بسکون آمد	زجر تو فلک را بستم آهی
اندر دو ره تو دست فلک جابر	چون سایه او تخت تو تا ماهی
در حرم دوات راست دو ی مهری	در حمله حیات است دو ی ماهی
قاصر بود فکرت و ازین معنی	در مدح کنی حالی از اکراهی

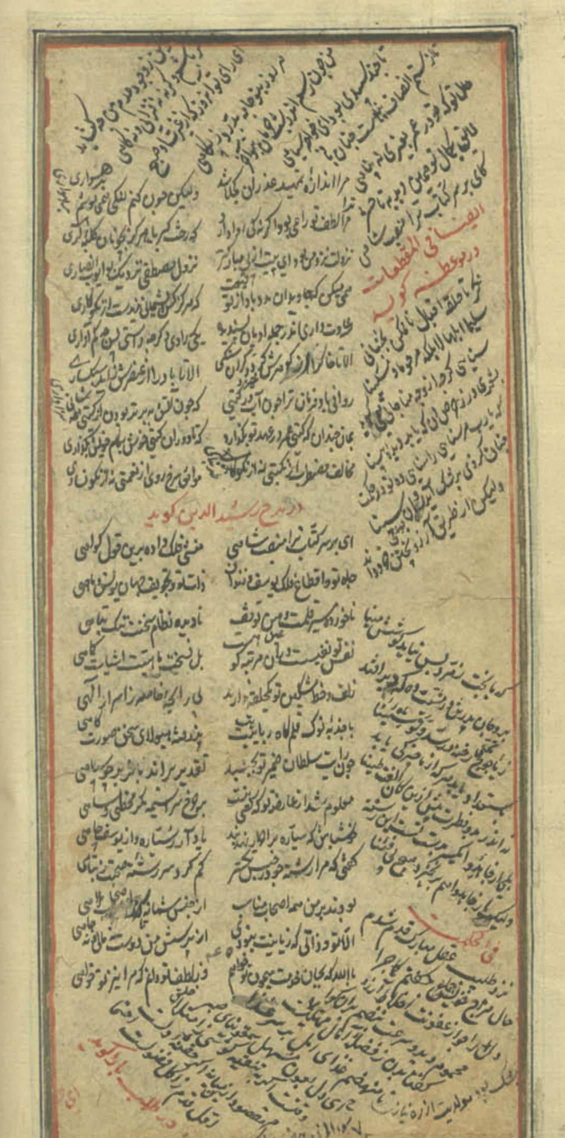


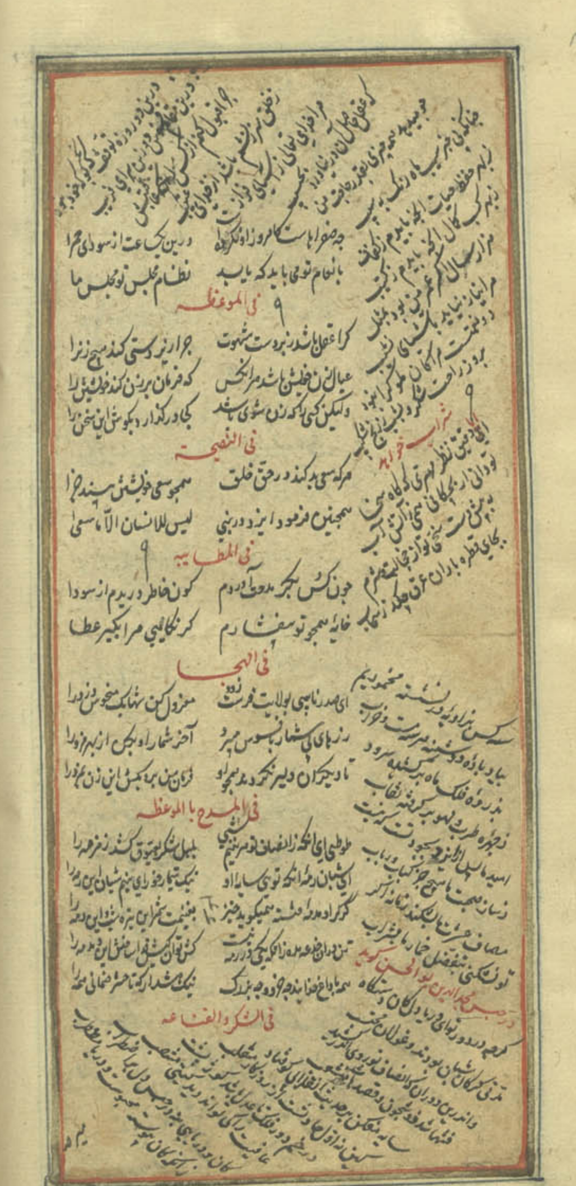


سکار دولت چنان بباخت که   جا که در زلف شب پریشانی
... ضیان بگند که دیو   ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی   وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش   بر جهان رحمت یزدانی
نوبهار نظام عالم را   دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را   قهر او ژاله‌های طوفانی
آنکه زندان نکس آوارد   جوب حوادث مزار زندانی
وهم او کرده روی اطلاع حق   سوی نوشیدگی دعربانی
تا نه بس روزگار خواهی دید   فتنه در عهده جهانبانی
گنبد آسمان بدشواری   انکه عرش کند بآسانی
نامهای کُنغاد حکمش را   حکم تقدیر کرده عنوانی
فلکش معجزست جادو خواد   خاصه در کارگاه دیوانی
درعیان کف عجب اکه چوب   از عصایی رسد بثعبانی
بدسکالش ز حرص مرگ بجرد   چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد   ارجها ز فنایت گران جانی
لجند مست طاق قهرش   جو وار در دی پشیمانی
ای جهان از عمارت ترجه بیک   خبر را با وحشت ویرانی
عدل تو رامی سلمان   جابه نو جاقی سلیمانی
بارگاه تو کرده فردوس   برده دار تو کرده رضوانی
نو دران منقبی که نخواهی   روز بگذشته را بگردانی
نو دران پایه که کر بمثل   کار بر وفق کبریا رانی
نابهی را بجای هر کوکب   بر سپهری بری و بنشانی
جوان بجنبی ز گوشه مسند   سنند ملک را بجنبانی









شراب خواهد

فی الموعظه

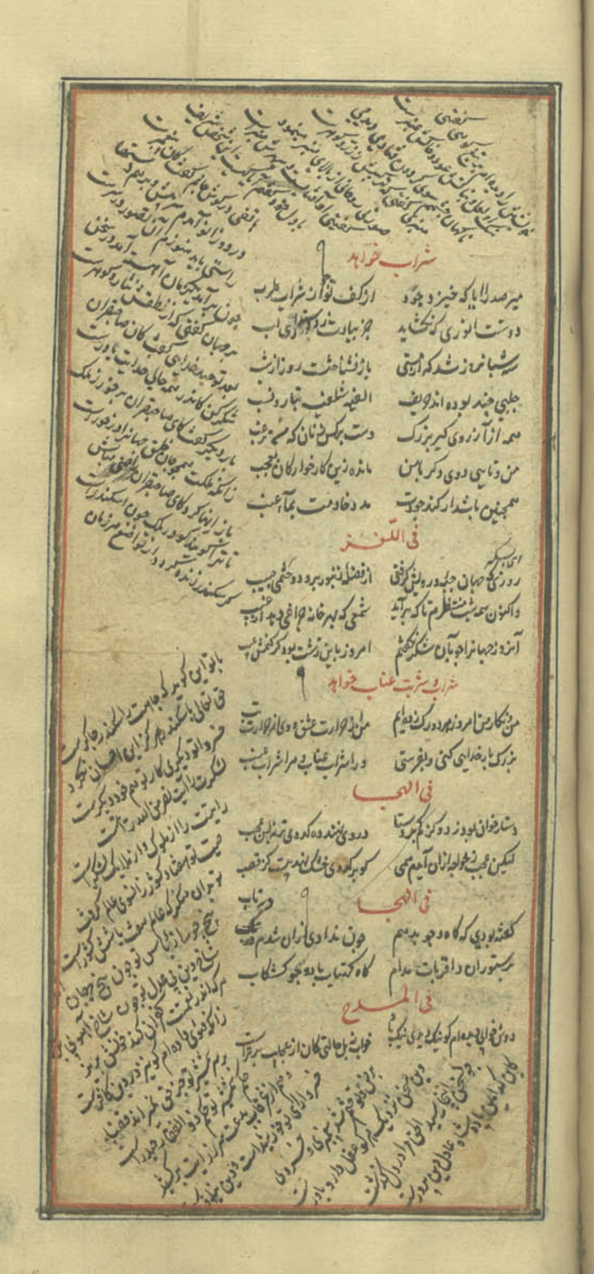
فی النصیحه

فی المطایبه

فی الهجا

فی المدح با الموعظه

فی الشکر و القناعه



شراب خواهد

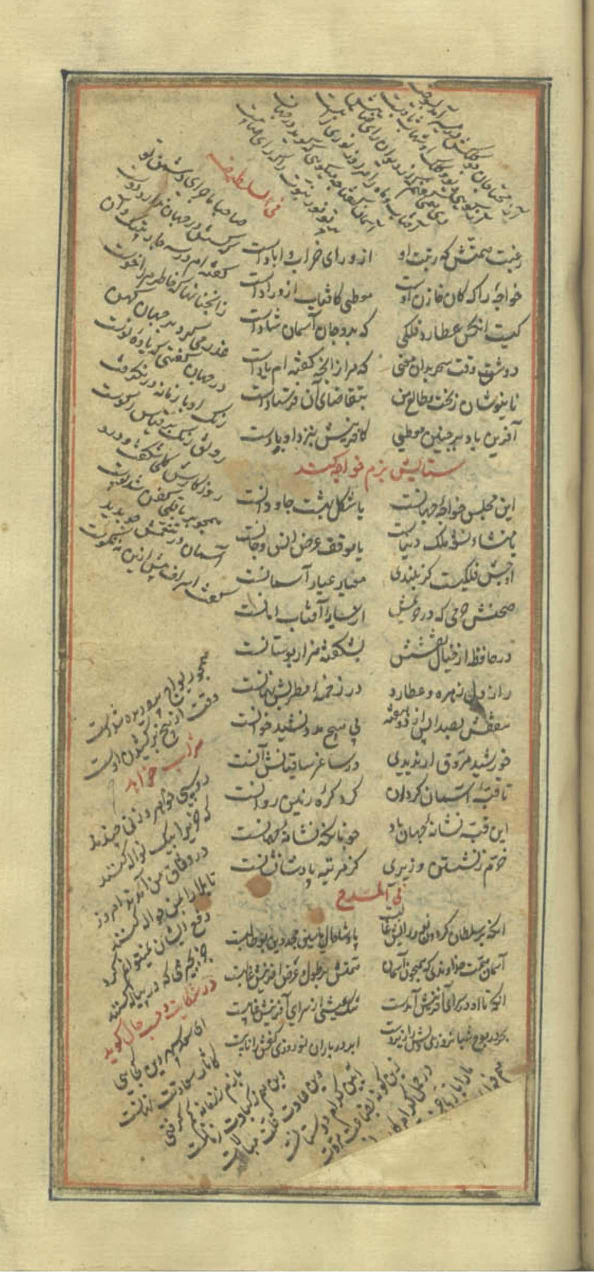
فی اللغز

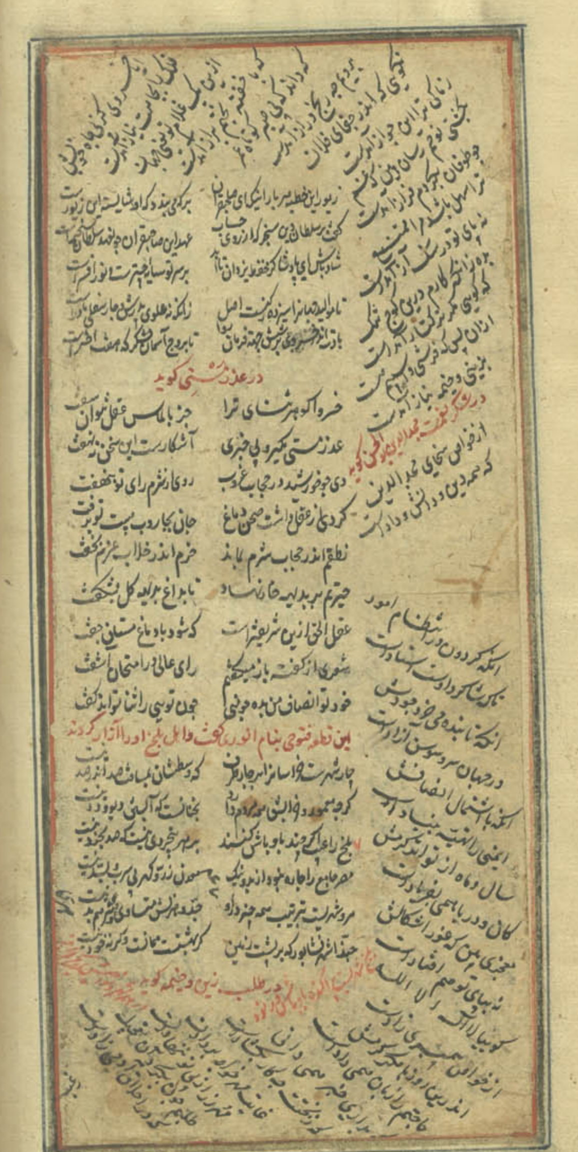
شراب و شربت عناب خواهد

فی الهجا

فی الهجا

فی المدح







در عیادت درد دندان

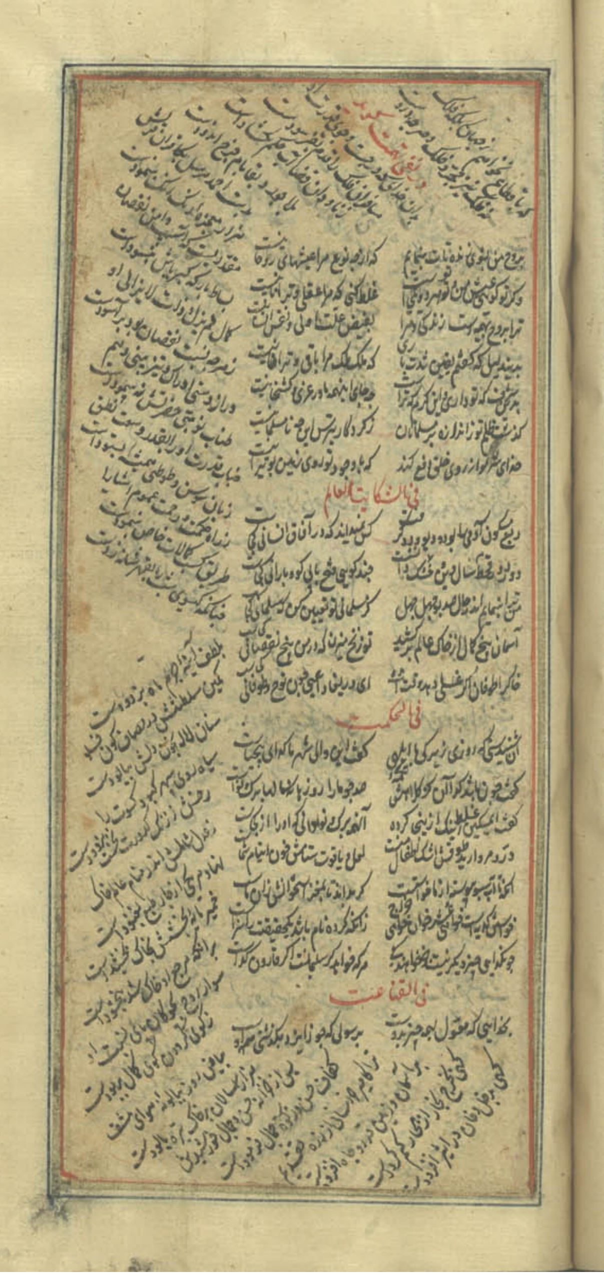
صاحب ناصر الدین گوید

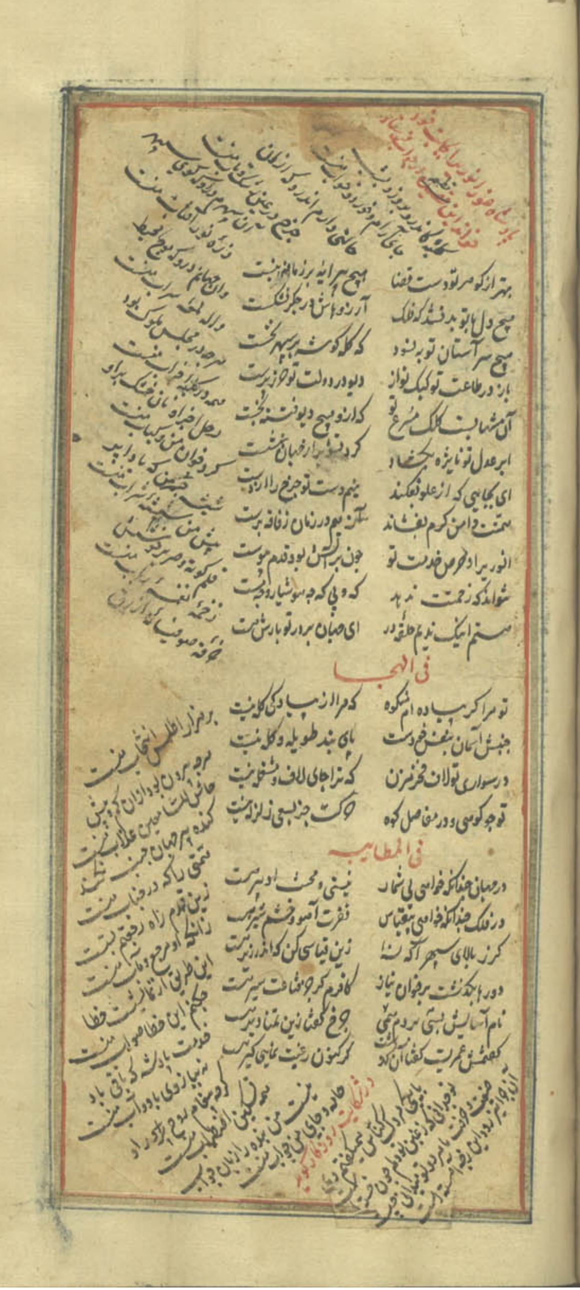
ای جوادی کز پی مدح و ثنات | بر من از مدح و ثنا مدح و ثنات
عالمی از کبر پایی سر بسر | گرچه علم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام باید کرد | گرچه روز و شب دولت در بر است
کار شاعر نعمت آوردن بود | و آنچه رحمت آوردن آن سخاست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنک | شرح کردن زانچه میدانی خطاست
باد تا سازد دولت باقی بقا | تا بقا را ز انبیا باقی بقاست

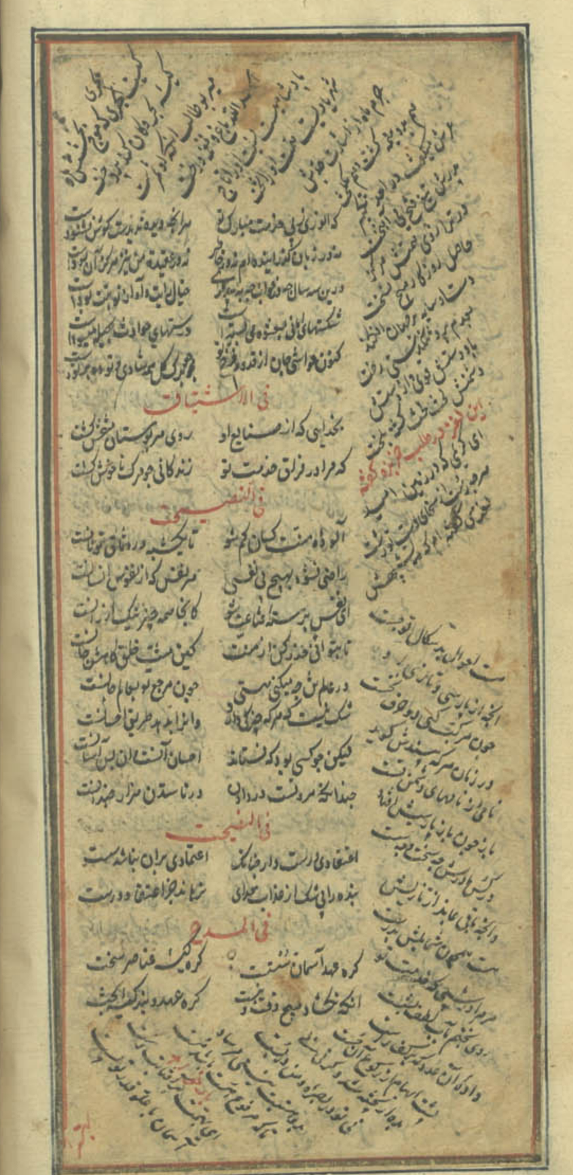
در شرامت و شکایات گوید

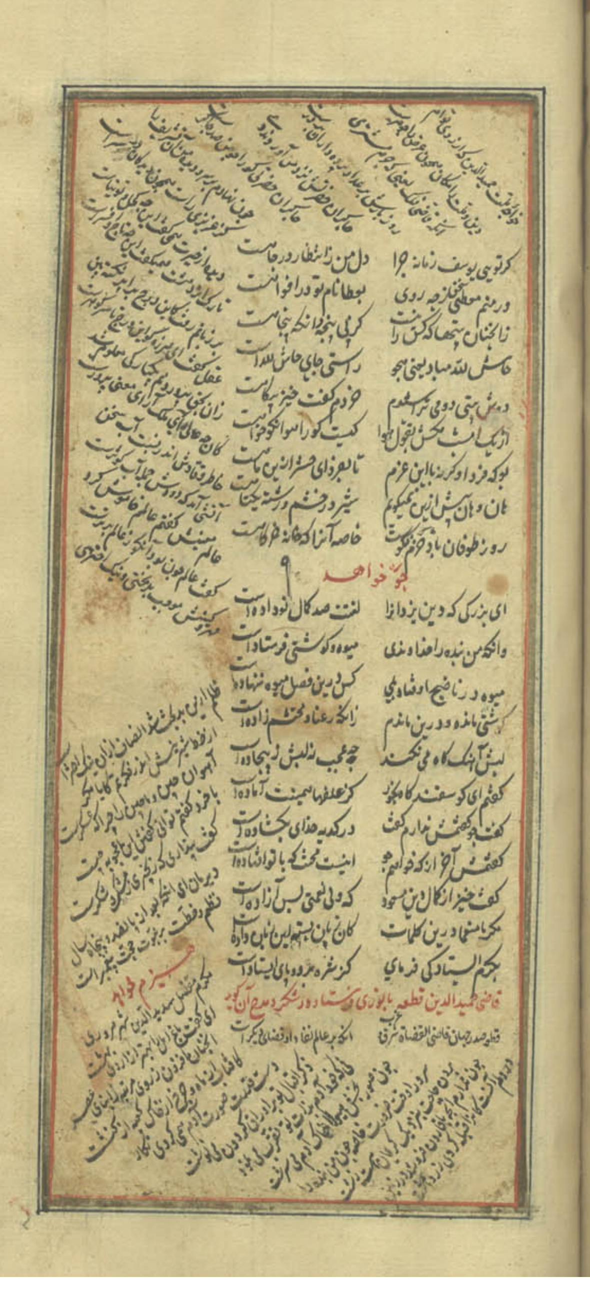
کمال دین محمد محمد آنکه به رای | جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر قوت | تجلی و عقد ممالک منوب دهر است

در نکوهش









در فضیلت عقل گوید

بهترین پایه مرد را عقلست

در موعظه و مدح گوید

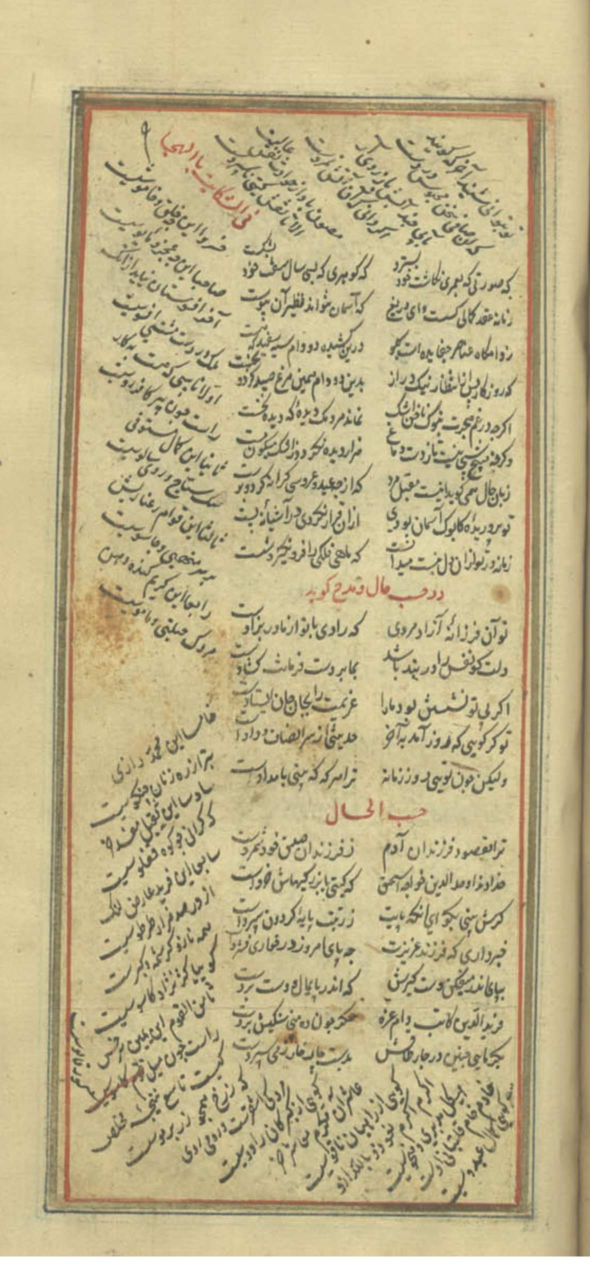
خسروا روزی عمرت که سپهر افزون کند
گر نواخت سجده جای شکر سازم ساختست
بس چه گویی [illegible] گرد بر درگاه تو
بخت ما دانی که چاره کرد حی الایام
طالب مقصود را یک همت باید ستوی
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از [illegible]
فضل طبع [illegible] از ین معنی [illegible]
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش

یا کبیر دلبسته مرکم چون مگس را عنکبوت
چون مسیح مریم از [illegible] حال یا پای خوت
مرکبی زین روز هار [illegible]
اعتکاف شده درگاه حی لایموت
مرد را کشته دارد اختلاف [illegible]
تو امان با [illegible]
فضل کردی [illegible] الف شد [illegible]
بو که چون مردان [illegible]

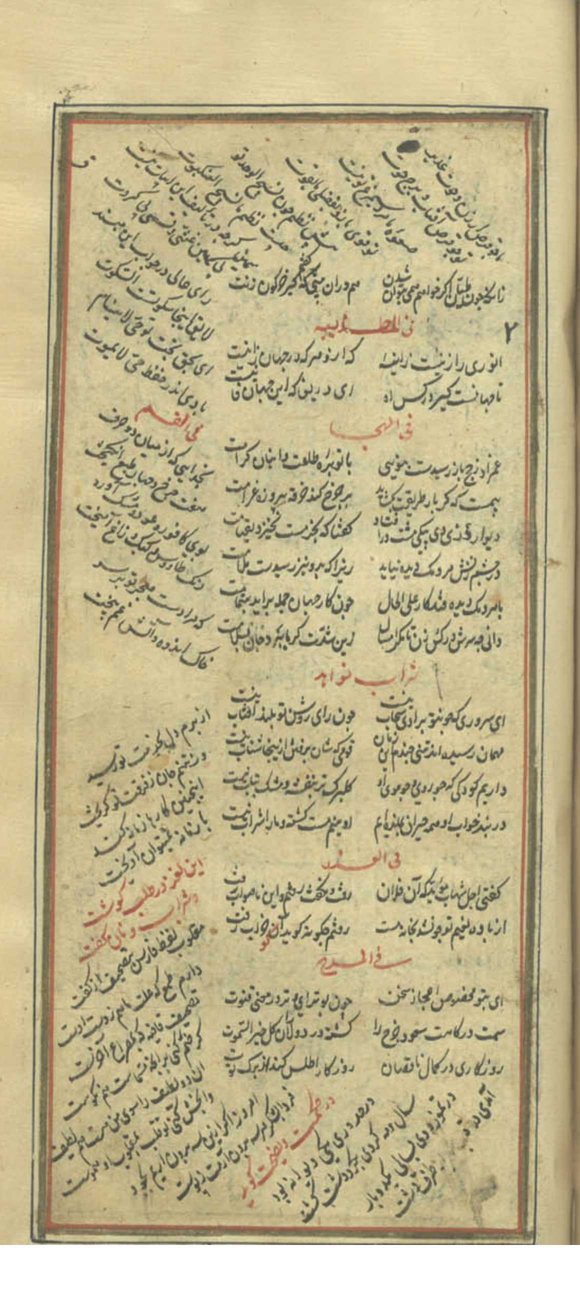
در مثل و کنایه گوید

نشنیده که زیر چناری کدو بنی
برجست و بر دوید برو بر بروز [illegible]
پرسید از چنار که تو چند روزه
گفتا چنار عمر من افزون تر از دویست
گفتا بچند روز من از تو فزون شدم
این کاهلی بگوی که آخر برای چیست

در قناعت و [illegible] گوید







مانرجنا سعین حرادی | مست مجبوس دل اهل حبوسیت
احمدلیت ان محمت وش | که خخمه تونی ولوسیت
ازکمال خری و بی خردی | جل اسبش کمان تهر دیست
مرکجی راازین رهی برهمت | کفر محض این یجیبک سیت

في المطايبه

شمس را چیز کمیت بر کردن | واندر روحیز بانه یک چیز بست
سیح دانی در وجه شاید بود | باشی زیر ریش او بنزست
الجه بر کردنت بر کاجت | والجه بر زیر ریشی بر تیزست

در طلب هیزم و نکوهش گوید

صفی موفق سبی جو بارها سکفت | ذکرت هیزم مرروزه نیست …
بشی با تو مستی بیطبعش گفتم | که انچه گفته ارخنک نیست …
غلام را بفرستاد بامداد بگاه | نه زان قبل که ستوی بگاه …
بچیم ازجه جهت گفت خواهد میگوید | که ان حدیث بفعل آمدست …

در طلب هیزم و نکوهش گوید

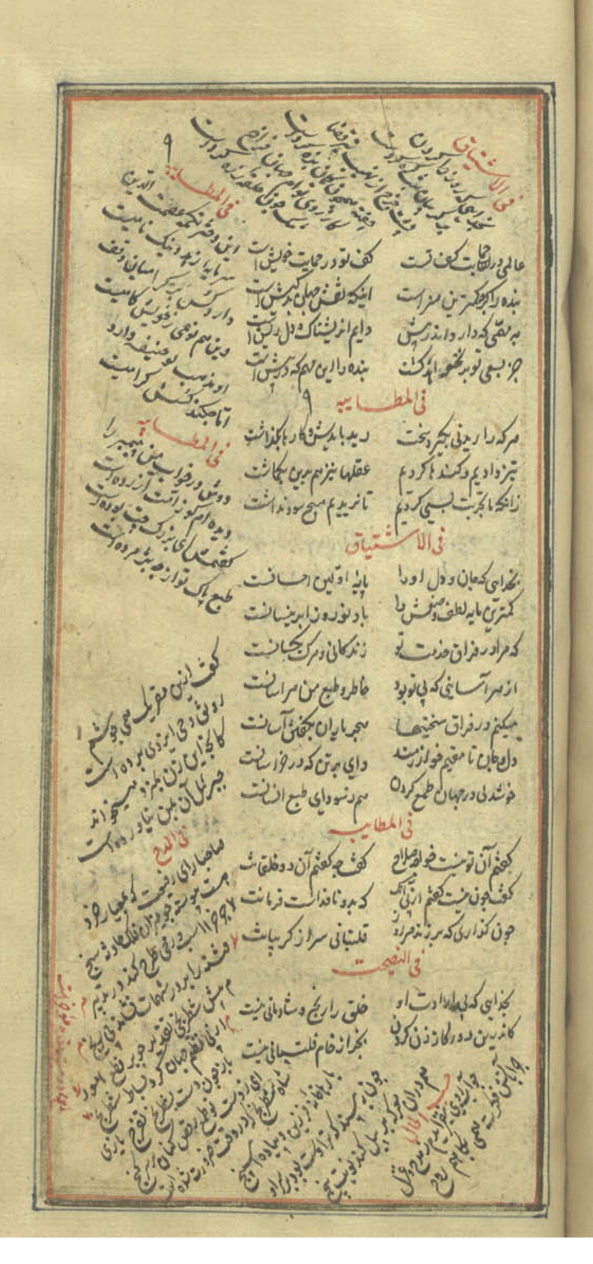
صفی الدین موفق را چو بینی | بگویش وا انوری خدمت همی گفت
همی گوید ای سرو زکودکی زاد | همیگفت ای بگاه خواهی …
دکر از من بپرسد کو چه می کرد | بگو در وصف تو درّی همی سفت
بوصف حجره پیروزه در بود | که آمد گنبد پیروزه را جفت
لب کوشانه در رو بود … | سواد … ذرّه بنهفت
سحاب ابر جشمش صحن … | صبا از تاب زلفش فرش برفت
علو میکرد کر جنش زمین را | بهاری …
درین بود انوری کامد غلامش | که هیزم نیست چون آتش بر آشفت
مرا گفت آن جهار انگشت مردم | که بر جادم فلک … زند سفت

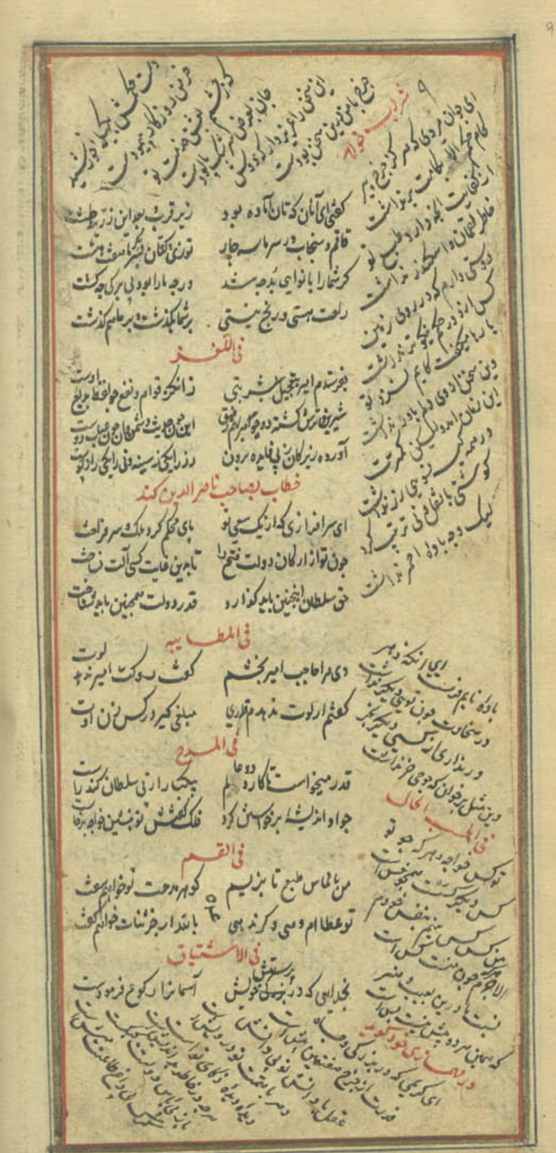
في الهجا

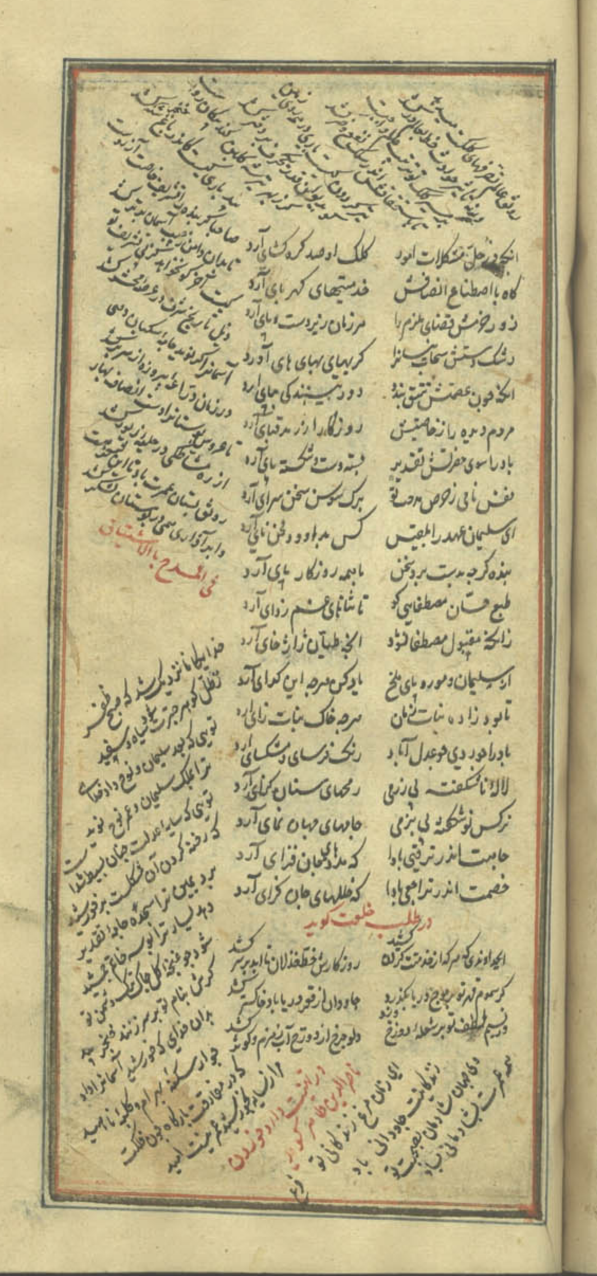
في الشکایت

عنصری گر بشعر در …
نزد ابنای شعر برترست

نیست اندر زمانه محمودی
ورنه … صد چو عنصر …







الحق ز حل مشکلات امور / کلک او صد گره گشای آرد
گاه با اصطناع الفضلش / قدمیتهای کهربای آرد
ذو رخوش قضای حزم را / هر زمان زیر دست و پای آرد
رشک دستش سحاب نیسان را / کر بهای بهای های آرد
الحق چون عصمتش تیغ بند / دو دبیینند کی جای آرد
مردم دیده را ز حاجتش / روزگار از هر قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت تو / برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس / کس مدا و و دخن نای آرد
بنده گرچه مدحت بر و بخش / با همه روزگار های آرد
طبع حسان مصطفایی کو / تا ثنای هنم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی تو بود / الحق طیبان ناز خای آرد
ای سلیمان و مور و پای ملخ / یاد کس هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات ز من / هرچه خاک نبات زای آرد
باد را بود دی ز عدل آباد / رنگ نرسای و مشک سای آرد
لاله نا شکفته بی زنهی / رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی / جامهای جهان نمای آرد
حاجبت اندر ترقی باد / که مدایح جان فزای آرد
خصمت اندر تراجع باد / که ظلمهای جان گزای آرد

در طلب خلعت گوید

ای جوادی که هر که از خدمت کرده کشید / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد

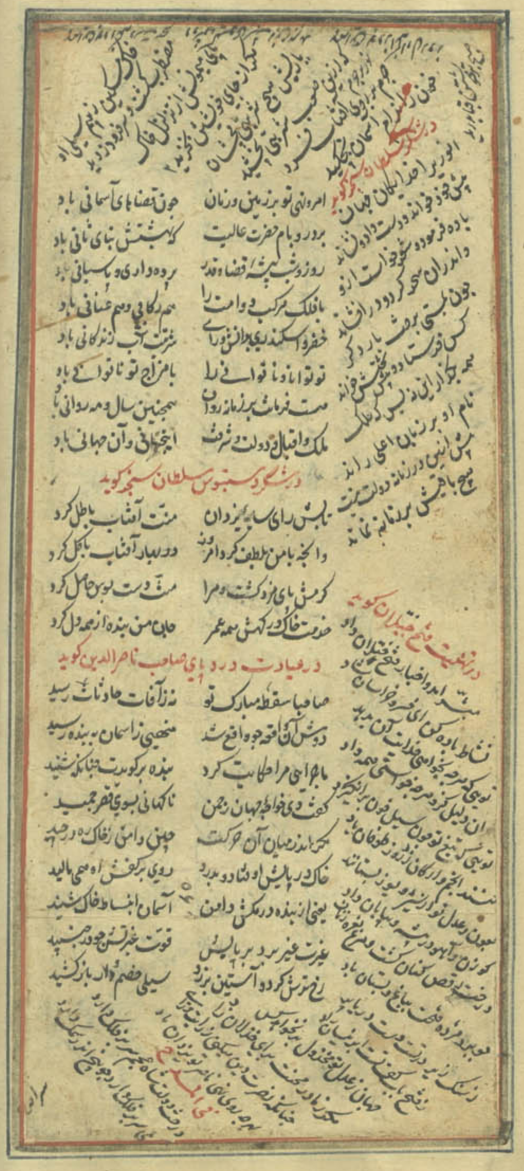
مدح کفنیم ناسزایی را / نو نباید به هیچ فتوح

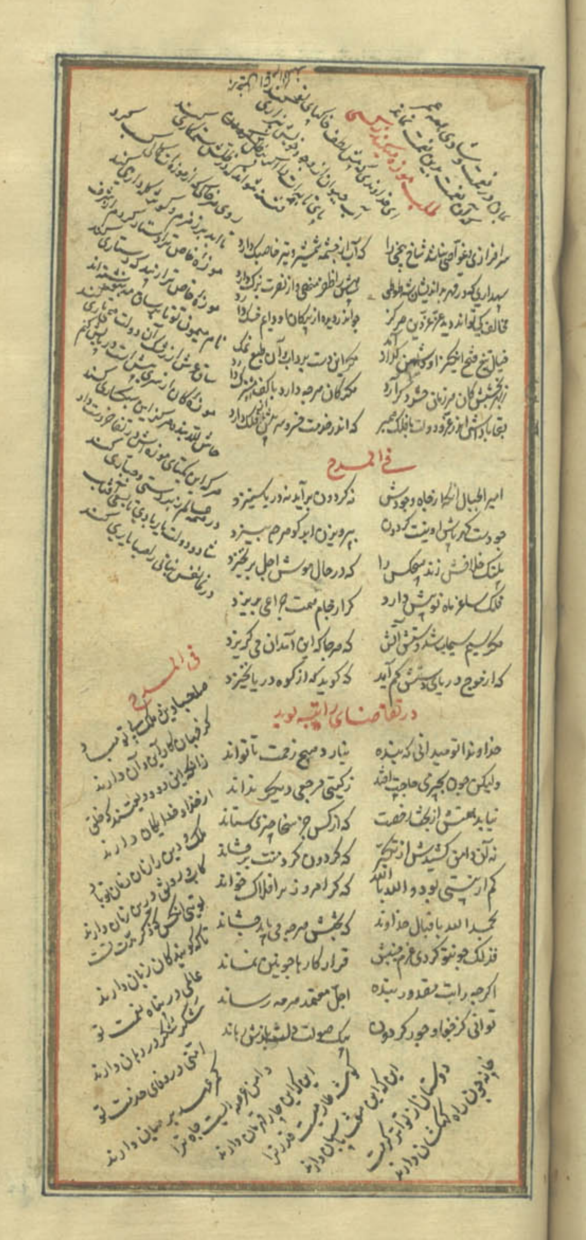
در طلب ... گوید

ای خداوندی که هر کز خدمت کرده کشید / از زره گردش فلک بر جنبش ...

حسب الحال

ای بدیع الزمان بیا و ببین / که زبدعت جهان چه میزاید
دوستداران بر یخ نگذاری / تا فلک ... سایه
من چرا در دوستی ... / چون ترا انجنین همی شاید
گرچه در ... / که دل از دیده می ...
به سر تو که هیچ لحظه دم / از تقاضای تو نیاساید
به درم هر که دست باز نهد / گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم آب و دود / ...
نود به از عقل هیچ مفتی نیست / زانکه او جز بعدل نگراید





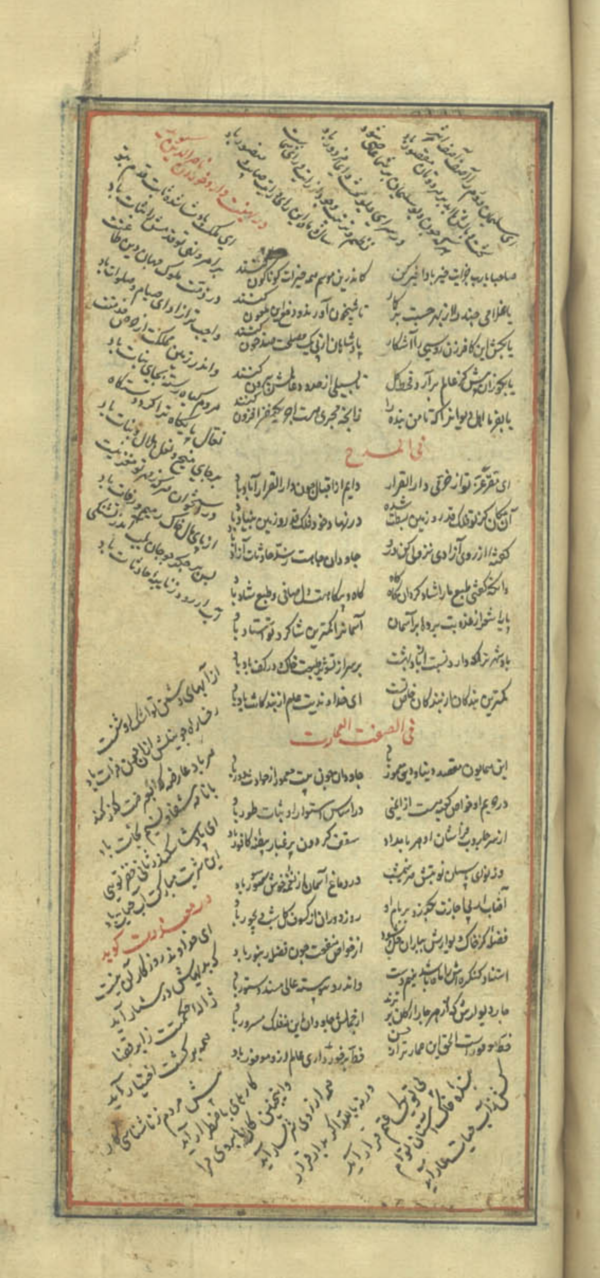
دشمنان از تو اگرچه سخط است | تشنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و کلک کنند | که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار | تیغ گردان کاردان دارند
وین گروه انکه اهل انعامند | همه از نعمت تو جان دارند
وان گروه انکه اهل اقطاعند | همه از دست تو جهان دارند
خود مسکوت باکرم روزی | که کسانی که آن مکان دارند
که جهان داری بشرط کنند | چه نکوتر که بر جهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که بزرگان جهان جهان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست | که بدو خرج جاودان دارند
طاعت امر تو جان در تست | کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خانت بادا | هر امانت که بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند | هر که نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی | منتی تا بر آسمان دارند

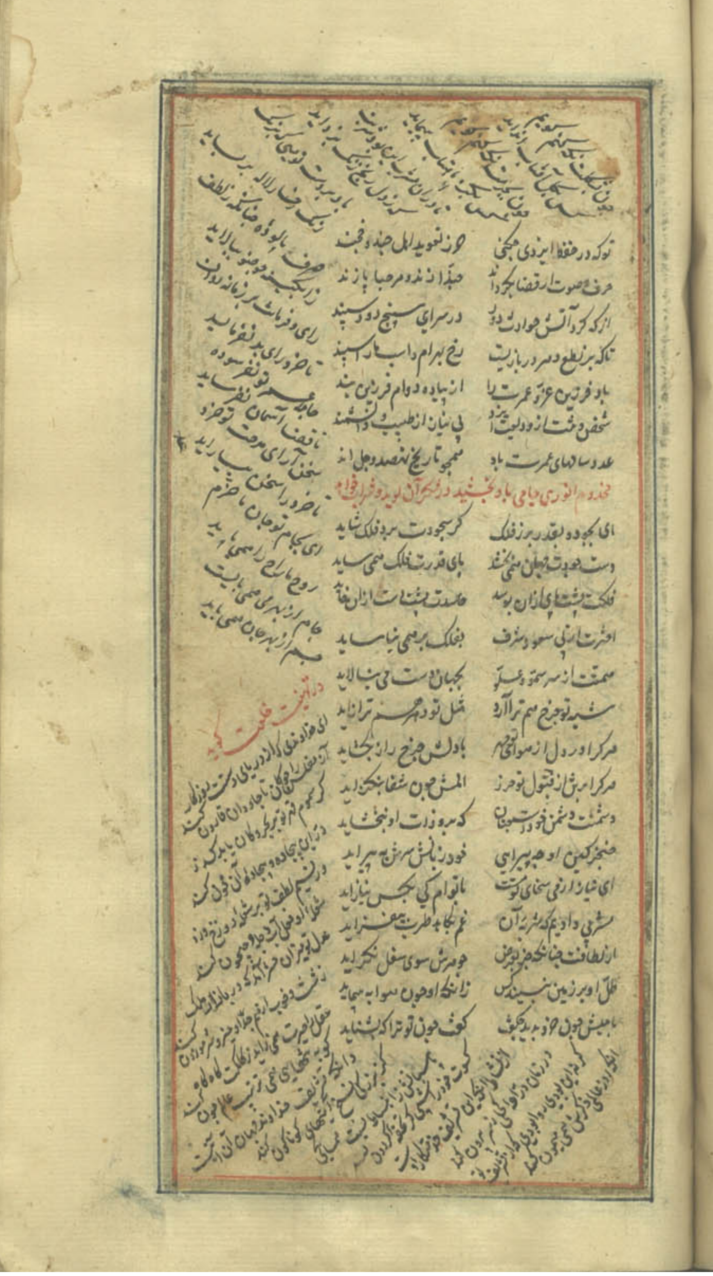
فی العذر

تو آن کریمی که التفات خاطر تو | نیاز تا بابد در نعیم و ناز افکند
خرد سزای تو تا معنی بدست آرد | هزار سال ز راندیشه دراز افکند
به هیچ هیچ بهیچ تو در کرم بیتی | جهان ... که با صلاح آن بناز
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون | کهی نشیب شده کاروکه فراز افکند
زحرص مدح تو باشد که از درخت سخن | لطیفه ... مثلا ... پخته باز افکند

انوری ... از ... این قطعه را ... آن کفته

کرچه دم سقطه من هرکه دید | پاره‌ای از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز را | کنج بزد کیت بس از رنج خورد
من چو نیم دست خوش آسمان | کی برم از کردش او دست برد

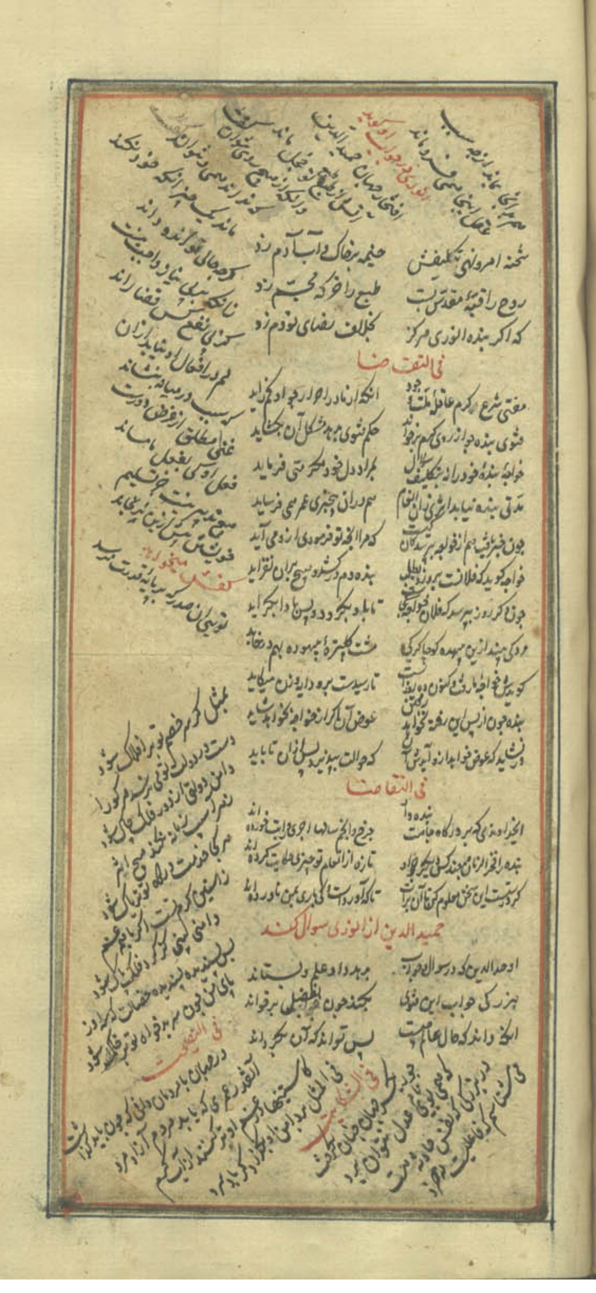




وعدهٔ مجلس تو نا داده / موی مویم در انتظار آید
بجوانیت حاجتم که سخن / چون زبان گویم استوار آید
که مرا صحبت فلان بود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح / نتواند که آشکار آید
کیر باید که درمیان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آدم بی غمی که جان ببرد / گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید
تا بنزدیک اوعم روزی / که بروز غم کمی و بار آید
وین خطا باعث خطا نشود / وین گنه موجب فرار آید
شاخ پیوند او از آن نبود / که ازو پنج هفته بار آید
گوهر نی ز میان آتش گون / پاک چون باد برکنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد / در خزان موسم بهار آید
از سر مردست بر مدار اکرم / مای در رنگ روزگار آید
ای ازردی کار اگر برم / آتشی دان که از چنار آید
دین حق را بحق نعمت حق / گر چو من هیچ حق گزار آید
خود اگر زحمتم جنایتی کردم / عفو این روز را بکار آید
را بکی باز ده که تا جرمم / بر عقوبت بزینهار آید
یار بادت فلک همین به سرا / تا همین رای را بکار آید

در عارضه عصمت الدین گوید

گر خداوند عصمت الدین را / عرضی داشت رنجه روزی چند
آن ملال از بد ستاره کشی / در رجعای سپهر بد پیوند
دولتی داشت پس نهایت تیز / حبس قضا باد جو چرخ بلند
بجف مدار چهر تا بی کوش / که بود در کمال بیم گزند



در شکایت گوید

ای ز تو بربوده کلاه مهی | هر که بباید کلهش از تو برد
نام تو الواح سعادت نبشت | جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون برفت | نام مبارک پدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان | عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست | آتش آز از بنی آدم ببرد
قدر فلک با تو گرچه سخت باخت | نرد تقدم شوانت برد
تو که درین عهد زنی تیغ تر | صاف نوتیی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو | پشت زمین جو بتو با جبک سپرد
بار رکاب تو زمین می کشد | کیل و عماری نه مجالیست خرد
ای که ز تو آز شود پایمال | دی که ز تو حرص پی دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام | پای سر می شوم اکنون چو گرد
عزم بر آنست که عهدی رود | پای بر این عهد بخواهیم فشرد
خرده بنوشم بهمین قافیه | قافیت اول یعنی که برد

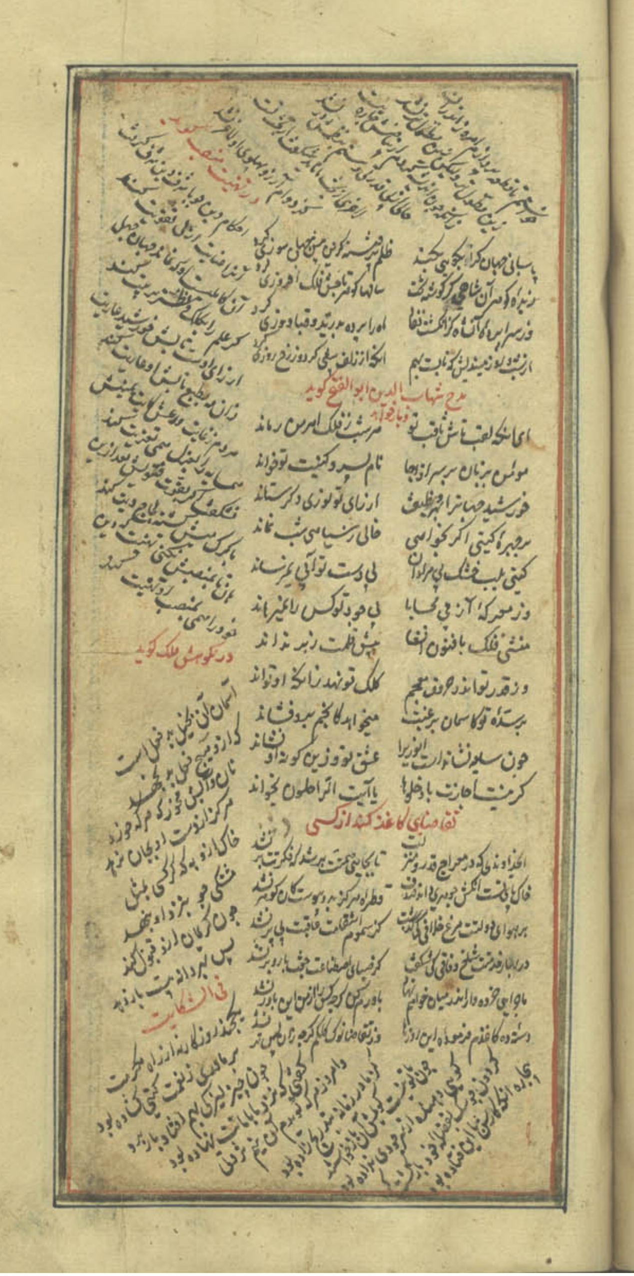
فی النصیحت والموعظه

روز زار الیلان زدت ده | بخت املاح انکه بار رسد
دست این روزگار کوتاه نیست | که هوان دولت در او رسد
الخ ازان جاره بخت آنرا باش | بسرت گرچه ترکستان رسد
سایه بر قبه جهان مفکن | تات بر آفتاب نار رسد
باری از راه خویشتن برخیز | چون که کارت با اختر از رسد
مهره وحقه ایست ماه و سپهر | که بش کرد حقه باز رسد

فی الموعظ

هر که بود زیدان کمال هنر روی

فی الاستغناء



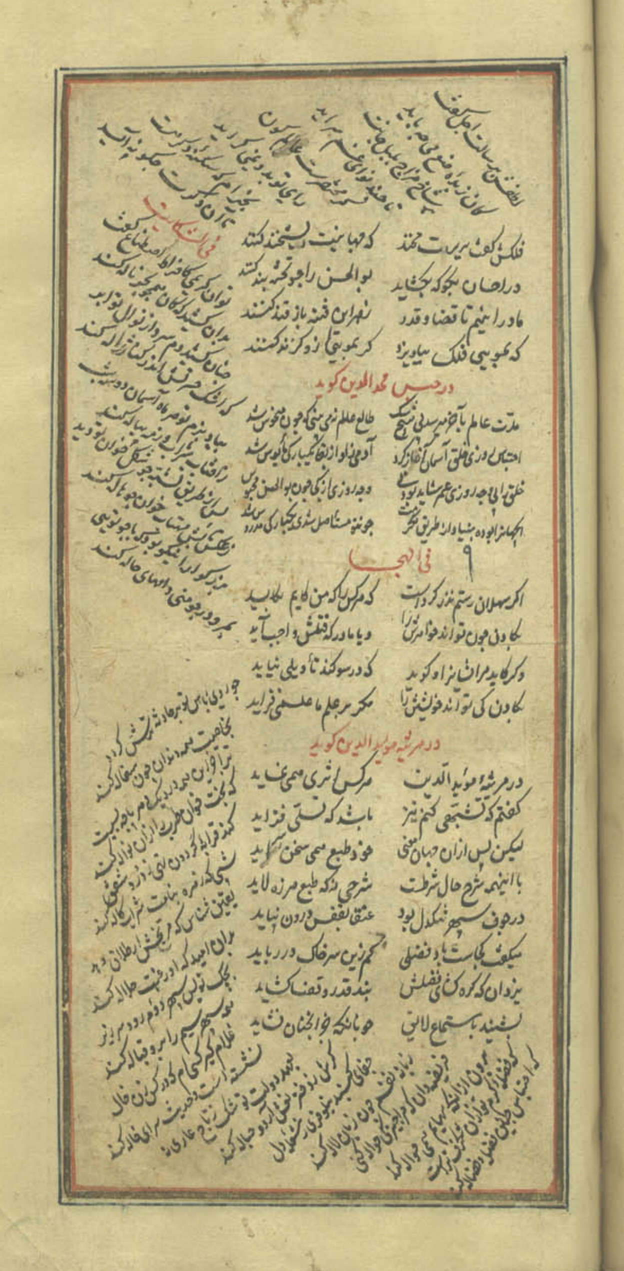
وز طریق دگر شناخته‌ام | که ره جود راهبران نسپرد
ملکی خیز و این که او چو بکرد | تحفه دیگران و را نسترد
نه همه مغز به که بعضی پوست | نه همه صاف به که بعضی درد
در تو بر اتفاق بخت نهی | چون کلاهی بباید تا ندو برد
عقل آغاز کار کم نکند | نه درین ماجرا کمت از گرد
وانکه فهمی بخویشتن ره یافت | خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از جهان بتر شید | وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار | تا نباید عنان بدو بسپرد
متفکر همی بباید زیست | متحیر همی بباید مرد

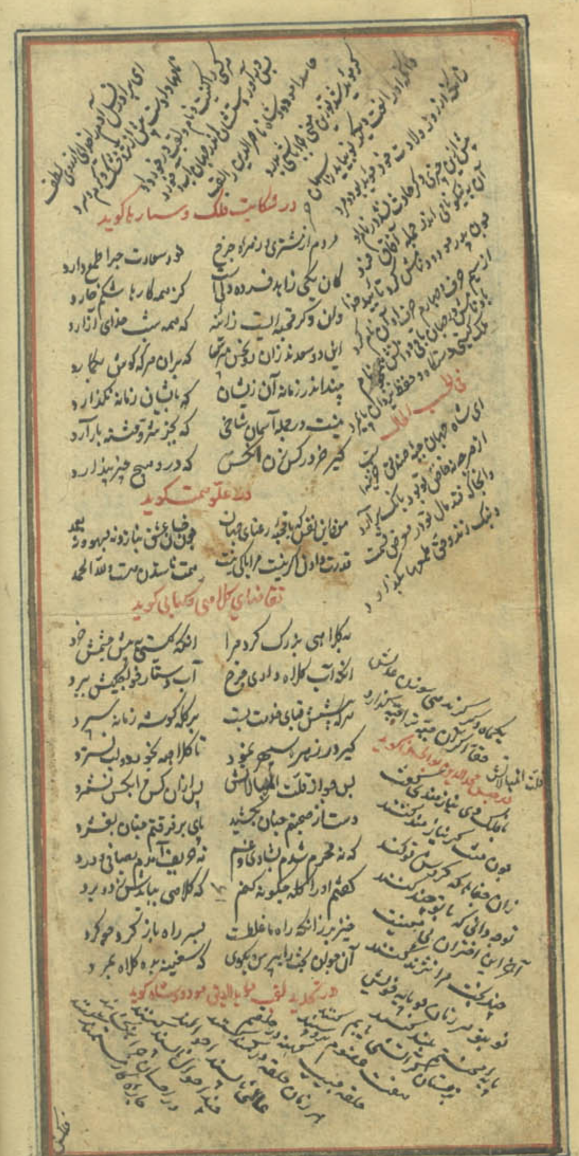
در شکایت فلک گوید

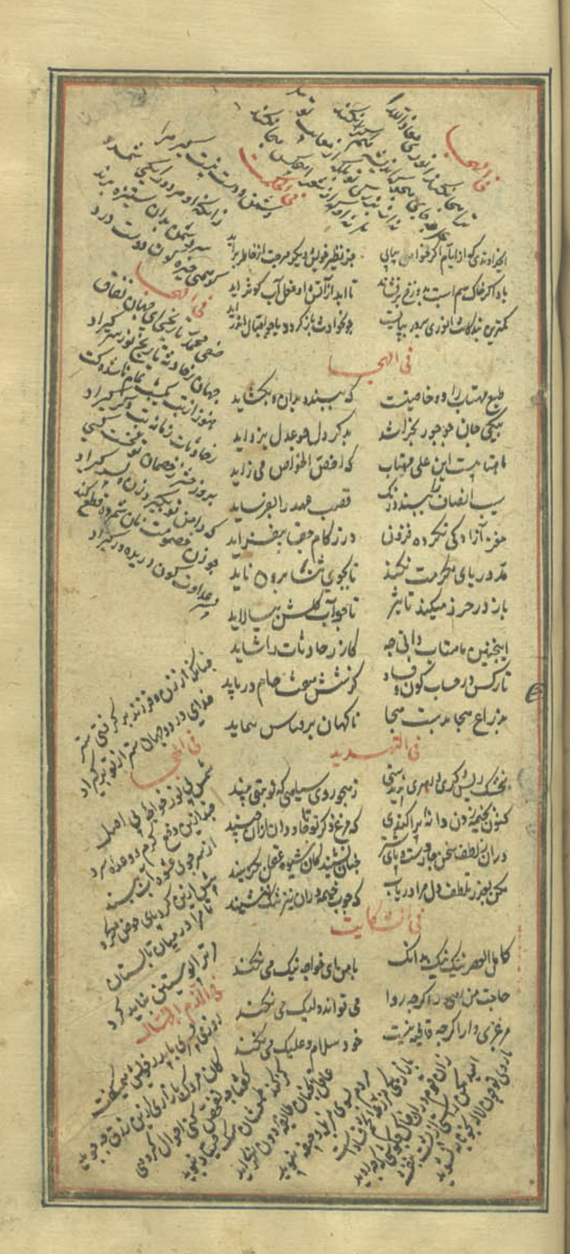
سفره برهد بتر فلکند | چون اجل حمله قاطعان امید
قمر ملبسان دیر دو روی | که زند بر سپیده رخت سپید
آفتابی که گردش دست رسید | تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی نرهم | که فرو ماند گهر از خورشید
تیر کیوان ببلبلت برجیس | کیر بهرام در کس ناهید

الیضا فی الشکایت

کی بود کین سپهر حادثه زای | همه از نکبه گرد فرو بیزد
تا همه میوه زشت او که مدام | بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگرا | چند ازین رنگ فتنه انگیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم | من ندانم که زین چه برخیزد
من نخواهم که هیچ رند زمین | دیو ازین روزگار بگریزد
به جوی سی چو کربه چند کنم | زانکه چون سگ زند بر میزد
بالله از بس که این لئیم ظلوم | بالمعقان خاک بستیزد







بهجت باد که نادر کنار عز و شرف
سپهر سال تو از دولت هزار ساله کند

باده میخواهد

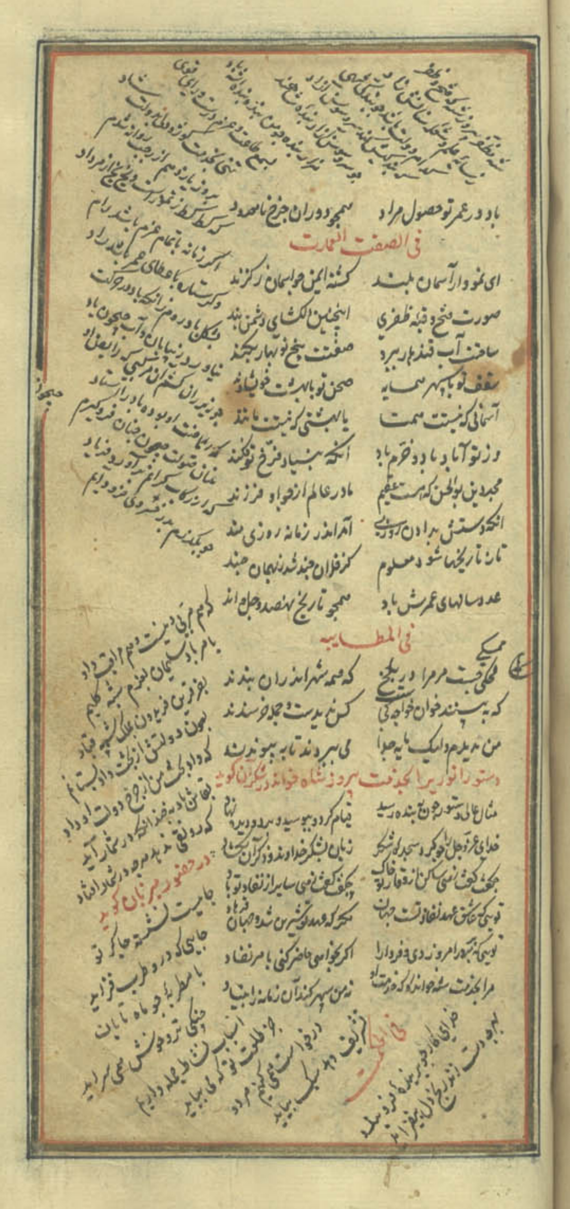
ای کریمی که از نوال کفت
کان و دریا همیشه نار کنند
روزی خلق چون مقدر شد
بدل دست تو حواله کنند
عیش خوش برده لم حرام شدست
با منش تا زمی حلاله کنند
زر نا بم ده از پی کاینش
تا لجه از پیشه در پیاله کنند
شادزی تا که دایگان فلک
در کفالت هزار ساله کنند

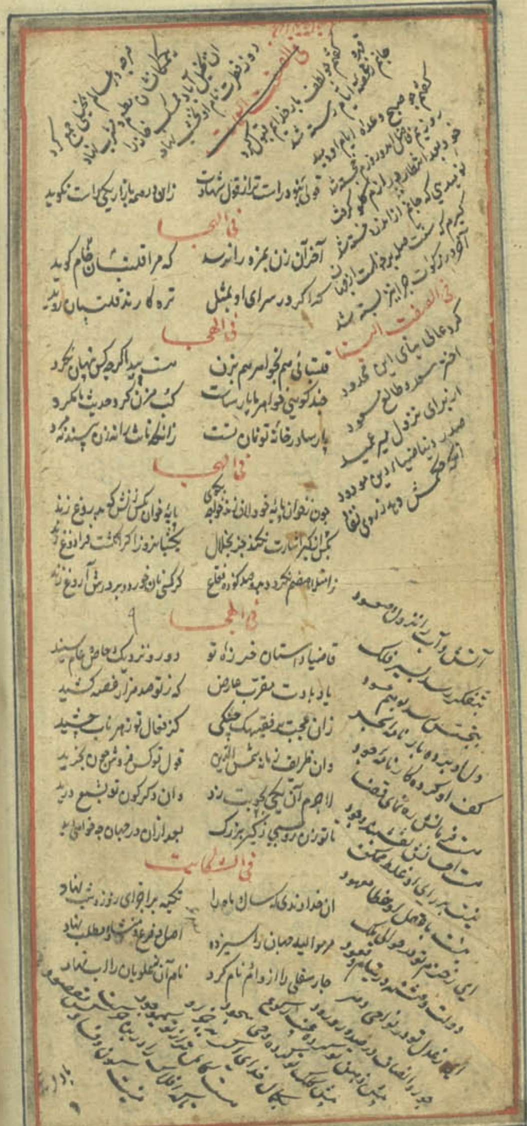
شراب خواهد

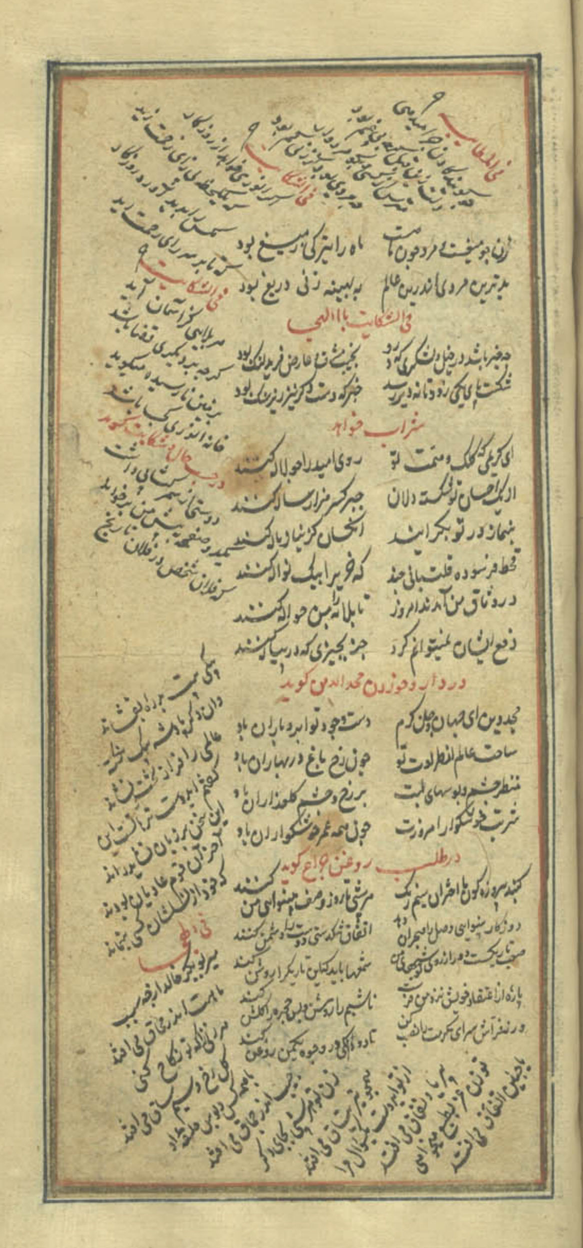
ای جهانی پر از مکارم تو
انوری زجهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو
گر زمان زحمتش همی آرد
بجکند گر به نیت بر تو عزیز
خویشتن خوار می نه بگذارد
بس که کوشد که با تو دم نزند
گر همت خامشش بگذارد
مبرمی شرط شاعریست ولیک
بنده را زان شمار نشمارد
زانکه این مبانیت حکمت
که بانصاف حکم بگذارد
این که او پشت دست میخاید
همه را پشت پای می خارد
جکنم قصه چون دراز کنم
عیش تلخم همی بیازارد
آب جون آتشم فرست که باد
بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور ده که سعی کند
تا غمم غوره در نیفشارد

می خواهد

جا که شادم ای بزرگ خنک
جا کرش آفتاب می باید
نا دلم زو نسیم او بستد
بجهان زرناب می باید
نشود راست تا نبود شراب
کنده مستی خراب می باید
تا ستونم رسد بخیمه او
سر قدح می طناب می باید







فی الطلب

چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز | خدای قدرت و آلای خویش بنماید
برست بنده ز خلق و ز عقد چیزی نیست | خدای بنده را روزی خدای بخشاید

عماد الدین پیروز شاه بخانهٔ انوری آمد در شکر آن گوید

فی العذر

اگر در خدمت تقصیر کردم | بحق لطف مرا معذور دارد
که تقصیر انگلی باشد که مردم | ز مخدومان گرانی دور دارد

فی المطایبه

گرانک منتی بخشد امیرت | از و لستان که او بسیار باشد
عطای او بود چون خربزه کرد | که اندر عمر خود یکبار باشد

فی الطلب

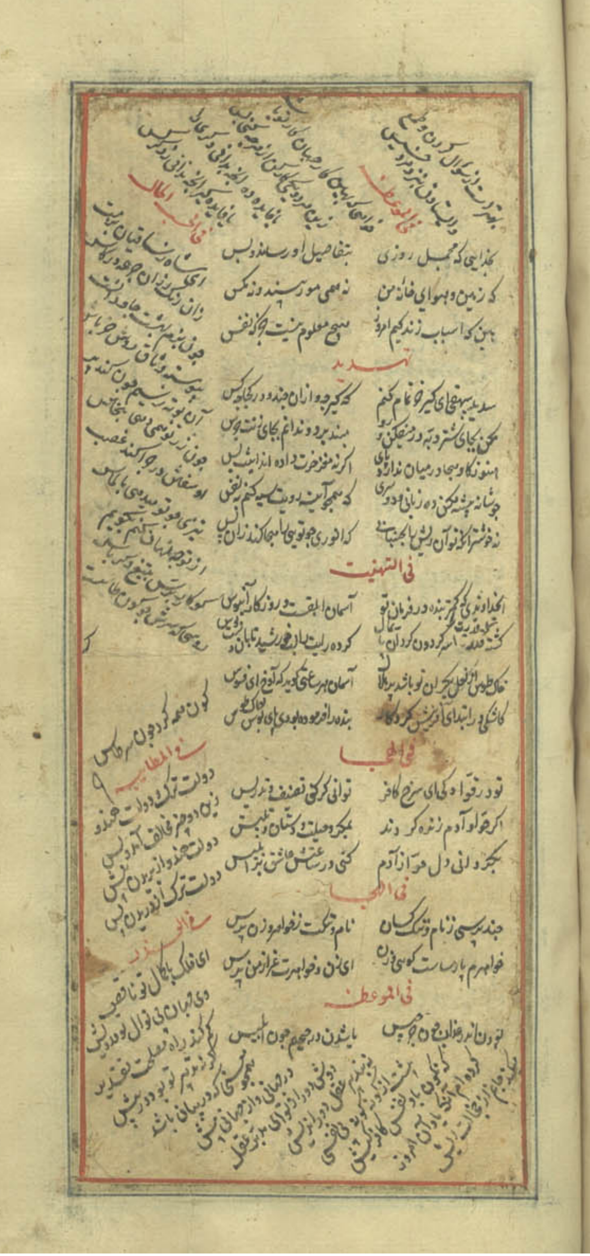
یارب آن روز ... بکسل | تا به ... روزگار شود
... سماع آن غزل | باده چندمان بکار شود

طلب پنبه میکند از کسی

نعمی صاحب ملک پرور که گیتی | سخای ترا خرج یکروزه آید
زلعل نگین تو در حکم مطلق | همی لرزه در چرخ فیروزه







فی الموعظه

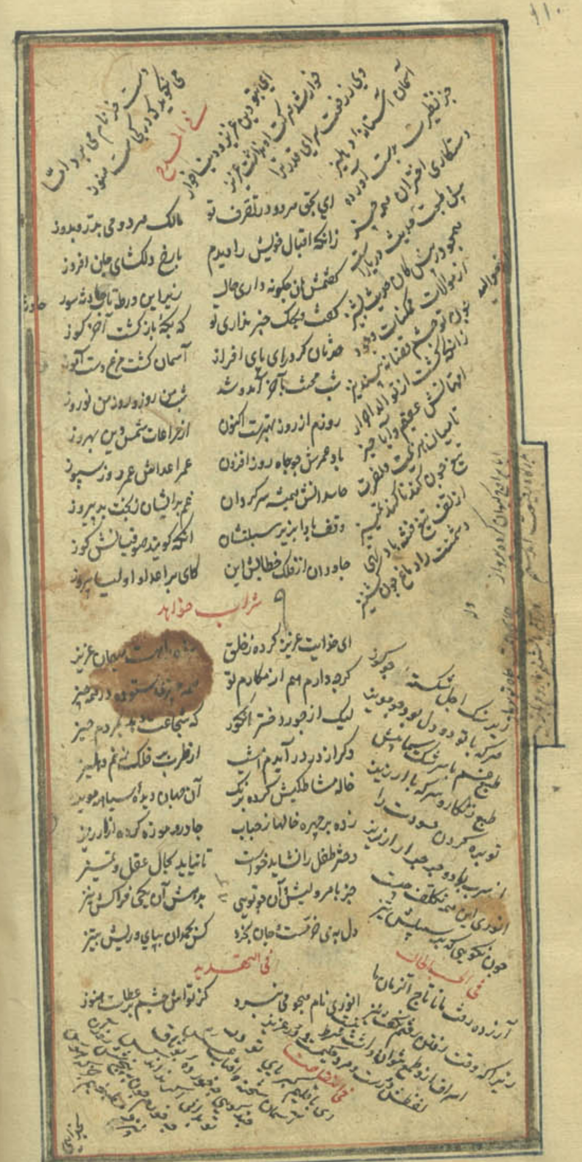
تهدید

فی التهنیت

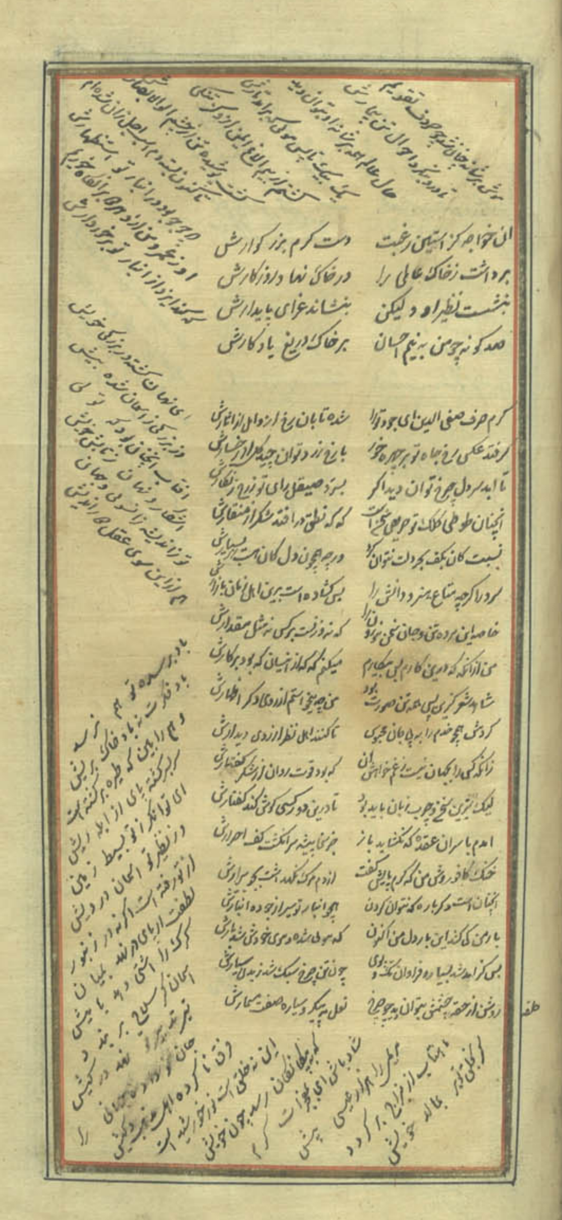
فی العتاب

فی الطلب

فی الموعظه



فی التهدید



مسیح دانی که روی عذری هست ... بلکه خواهم زنا بکاری خویش

مرکب خواهد

اگر برنج هزار داحل بخیب افیون ... که وصح رنج همباو از غم کمنیش
بیاره سبجی بر سرم نهد منت ... بشرطانکه دکرود مرا میارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم ایمنی ... بجوشد دل او بکند که ای درو
دل من از سبجی ادن تو تیر آمد ... دل تو تیر کشت از سپیدکاری تو

فی الهند

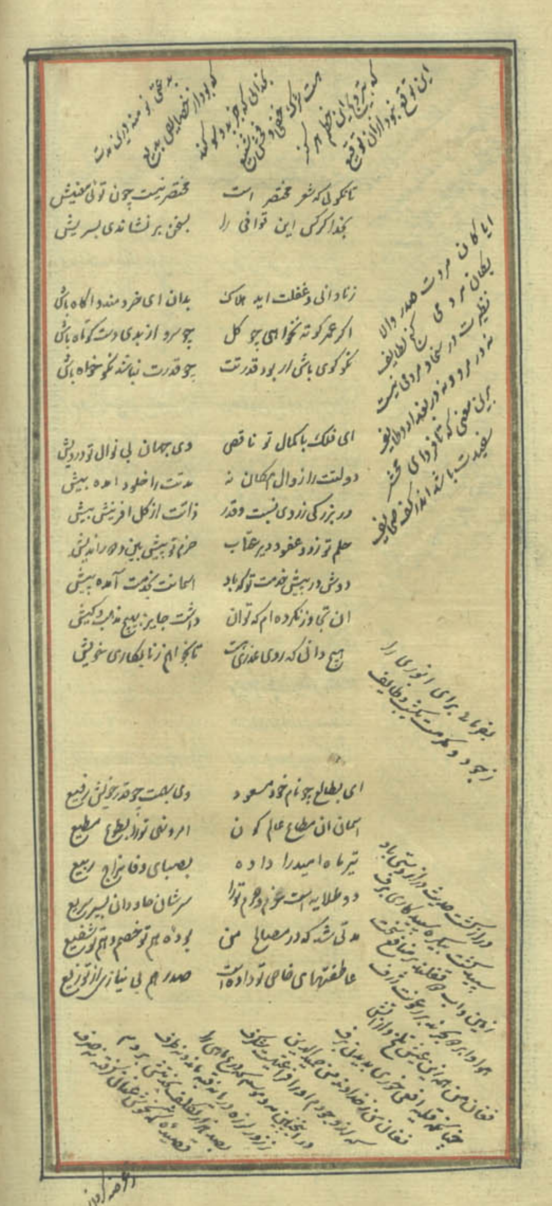
ای فلک پیش قدرتو ناقص ... وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه ... مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زد د عنود بر قباب ... حزم تو بیش بین و دوراندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر ... ذات از کل آفرینش بیش
دوش بی رنج خدمت تو که باد ... آسمانش آمده بخدمت پیش
ان تحاجکو بکرده ام که توان ... داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
مسیح دانی چگونه خواهم خواست ... عذر بیچرگی و مستی خویش

فی المطایبه

شوم بهجه جهان رسیده است ... مانند کبوتران در کش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ ... ما را بدهد جوابی خوش
شکر ز لب تو می خواستم گفت ... بگذر ز سر حدیث زرکش

فی الموعظه

انوری بهر قبول عامه چند از ذکر شعر ... راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
نقش شکلم غزل گفتن و گر سردی مکن ... راه باید گر همی منکاره گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت باشد بهوش ... جامع کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بو علی نقصان فردوسی نگر ... هر کجا باشد شهنشه شاعر گو هرگز مباش

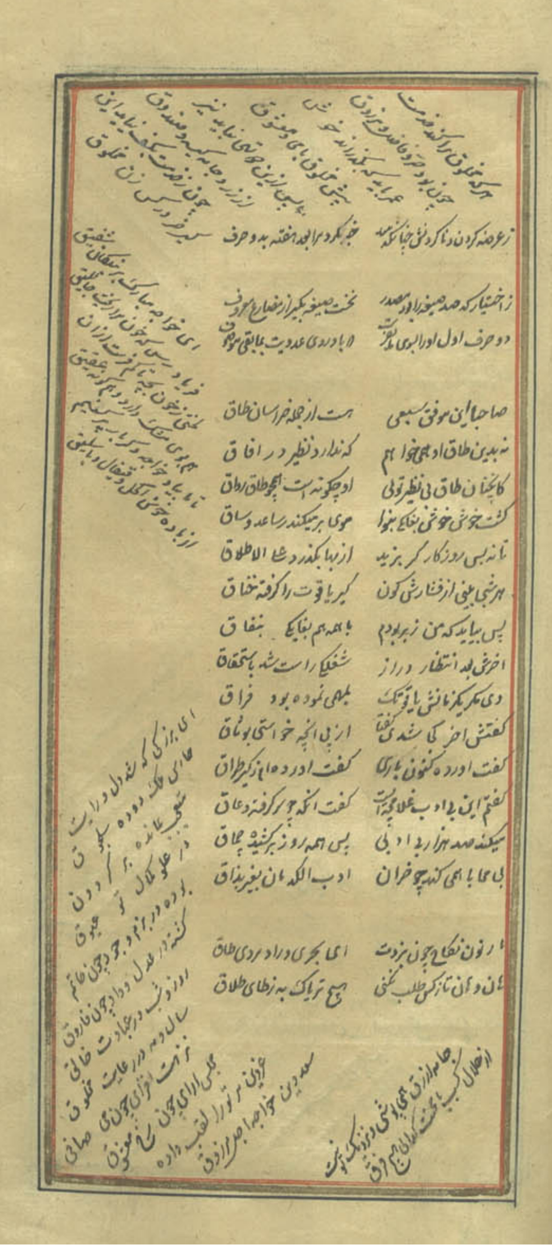


تا نگوئی که شعر مختصر است / مختصر نیست چون توئی عنیش
بخدا گر کس این قوافی را / بسخن بر نشاندی بسر ریش

زندانی و غفلت آید هلاک / بدان ای خردمند و آگاه باشی
اگر عمر کوته نخواهی چو گل / چو سرو از بدی دست کوتاه باشی
نکوگوی باشی ار بود قدرتت / چو قدرت نباشد نکوخواه باشی

ای فلک با کمال تو ناقص / وی جهان بی نوال تو درویش
دولتت را زوال امکان نه / مدتت را خلود آمده بیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر / ذاتت از کل آفرینش بیش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب / حزم تو پیش بین و دوراندیش
دوش در پیش خدمت تو که باد / آسمانت بخدمت آمده پیش
این تجاوز نکرده ام که توان / داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی که روی عذری هست / تا بخواهم ز نابکاری خویش

ای بطالع چو نام خود مسعود / وی بطلعت چو قدر خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون / امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده / بصبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است عفو و جرم ترا / سرشان جاودان بسیر سریع
مدتی شد که در مصالح من / بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است / صدر هم بی نیازی از توزیع

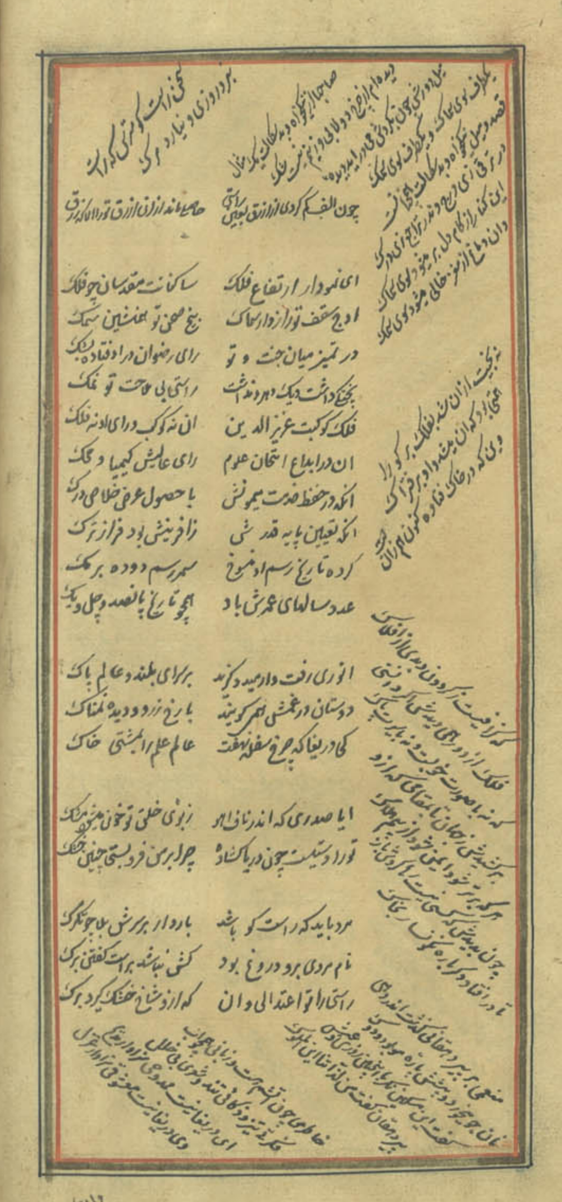


زعرضه کردن و ناکردنش چه باک که هست / چو جو بکرد ترا بد نهفته در دو حرف

ز اختیار که صد صیغه را بود مصدر / نخست صیغه بگیر از مضارع آن حروف
دو حرف اول او را ابی ... / ا با دو روی عددیت مطابق موقوف

صاحبا این موفق سبعی / هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق او همی خواهم / که ندارد نظیر در آفاق
کاینچنان طاق بی نظیر تویی / او چگونه است انچو طاق رواق
گشت خوشی خوشی بخاکی بنوا / موی برمیکند ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار گر بزید / از بها بگذرد ز شاء الاطلاق
هر شبی یکی از فنا رش کون / کبریا قوت را گرفته خناق
پس بیاید که من ز بر بودم / با همه هم بغایتی بنفاق
آخرش بعد انتظار دراز / شغلکی راست شد باستحقاق
دی مگر یک زمانش یافتمک / بلبی نموده بود فراق
گفتمش آخر کجا شدی گفتا / از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورده کنون بارکا / گفت آورده ام ز کبر طراق
گفتم این باده ... / گفت آنکه چو برگرفته دعاق
میکند صد هزار بی ادبی / پس همه روز بر کشیده چماق
بی محابا همی کند چو خران / ادب آنکه ان بنغز بذاق

از نون نکاح چون بزدست / ای مجری و داد مردی طلاق
آن و آن تا ز کس طلب نکنی / هیچ ترا یک به ز طای طلاق



چون الفکم کردی از ازرق بگیتی راستی | حاصل ماند از ازرق تو را الا کرد ازرق

ای نمودار ارتفاع فلک | ساکنات مقدسان چو فلک
اوج سقف تو از زوار سماک | بیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو | رای رضوان در اوفتاده بشک
بجنگ داشت دیک دهر و نداشت | راستی بی حاجت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین | آن نه کوکب ورای او نه فلک
آن در ابداع امتحان علوم | رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت میمونش | با حصول غرض خلاص درک
آنکه تعیین پایه قدر شی | ز آفرینش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ | سمر رسم دوده برمک
عدد سالهای عمرش باد | همچو تاریخ پانصد و چهل و یک

انوری رفت و از امید دگر | بر رای بلند و عالم پاک
دوستان در غمش همی گویند | با رخ زرد و دیده نمناک
کی دریغا که چرخ سفله نهفت | عالم علم را المشتری خاک

ایا صدری که اندر ناف آهو | ز بوی خلق تو خون شد مشک
ترا دستیست چون دریا کشاده | چرا بر من فروبستی چنین خشک

مرد باید که راست گو باشد | بار دار بر برش بلا چو تگرک
نام مردی برو دروغ بود | کش نباشند براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان | که از و شاخ خشک گیرد برگ

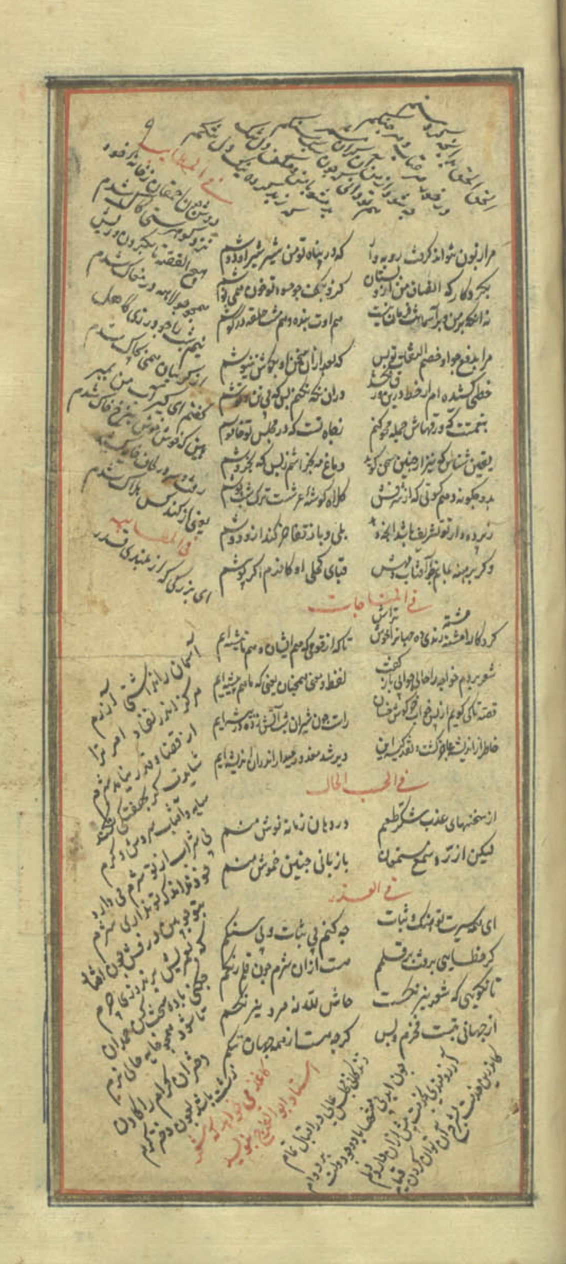


دلم از دست این جهان بجوشید | که نه عقد تن بموضعت و نه حل
کیر در کون زهره و مریخ | تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کنند فلک میدند | تا تو بینی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین که آورد است | از هوای عدم بخاک امل
نیم کاران کارگاه وجود | خازنان خزینهای جهل
دفتر فرج آدم و حوا | حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش بسته ماند | با جازت رنگ شب ازل
آدم آدم همی زنند و یکی | نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و توی | پیش شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند | در میان دو صد خطا و زلل
و حیشان در رسد که حاصل شد | شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را المسط ازرق | استوا داده چون خط جدول
همه را گوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر | بر کشند آسمان ز کند بغل
ور نمازی کنند بر دوزند | کیسه بر خدای عز و جل
حبذا زین حاشه سرای وجود | حبذا زین ذره هوای اهل
کر بباشند این خوان چه زبان | در نیز ایند این خسان و جهل
ای دریغا که طینت آدم | لسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا | نز و ایشان درین زمانه محل
زین یکی را همی نباید دید | در قیامت نه اکثر و نه اقل

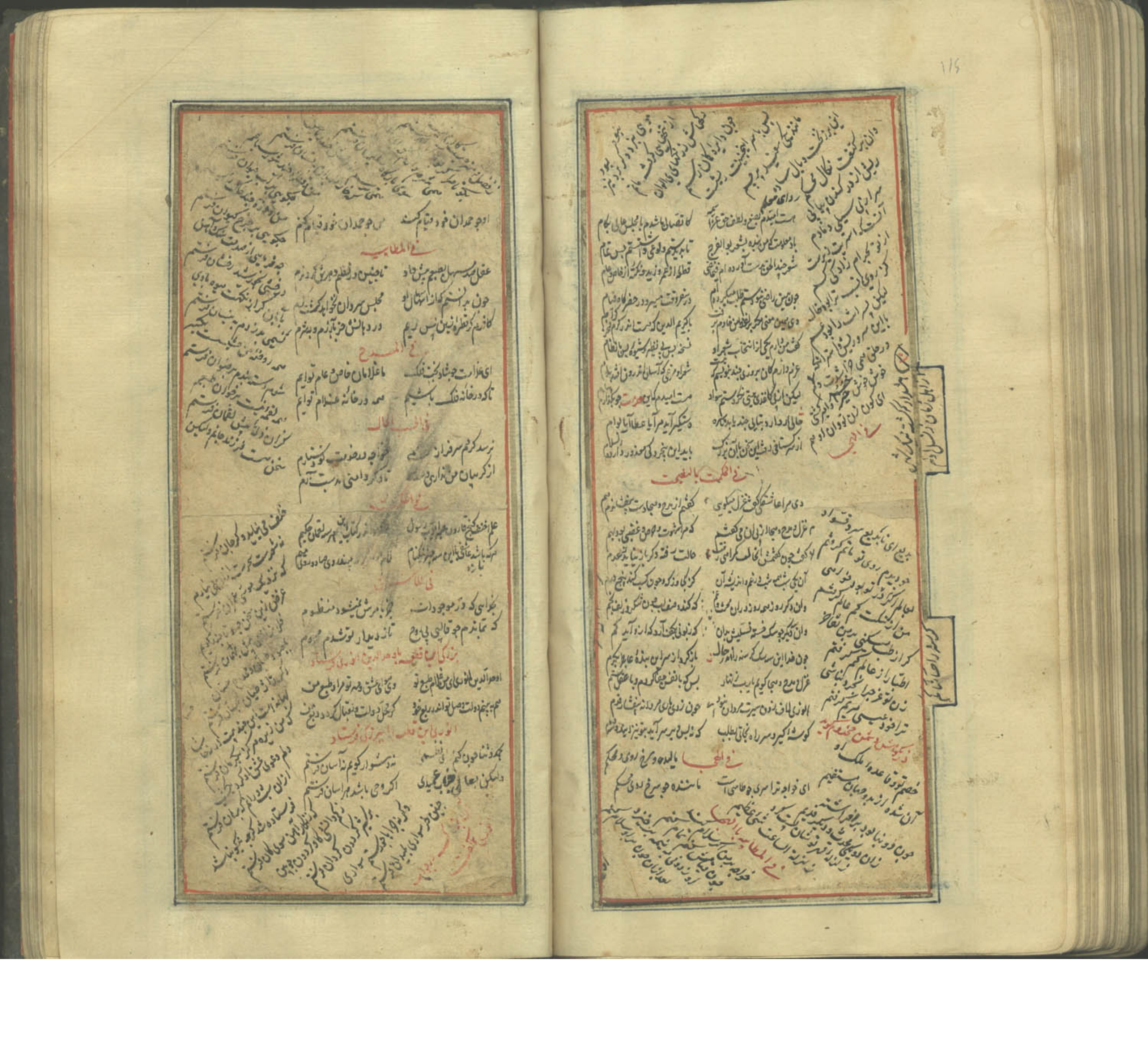
فی المسرع

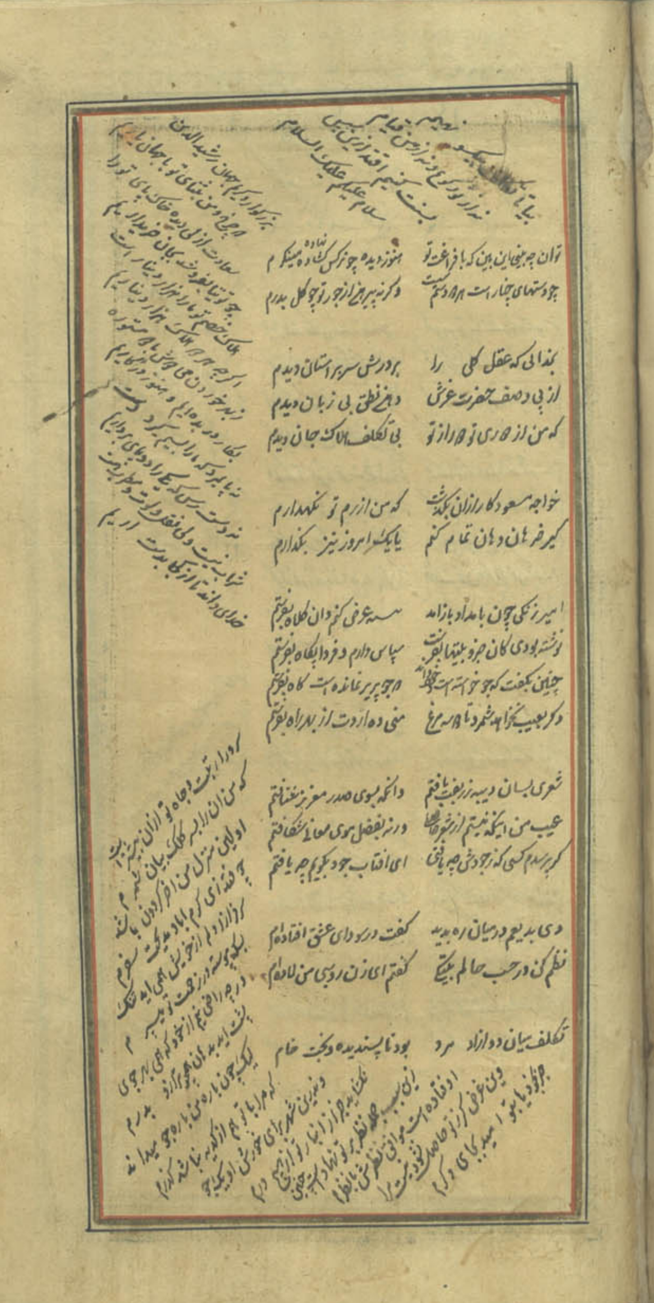
شعرهای کمال آن لسبحی | پای طبعش سپرده فرق کمال
کرده نزدیک دیگران نظمت | مجمل از مفردات و هم و خیال







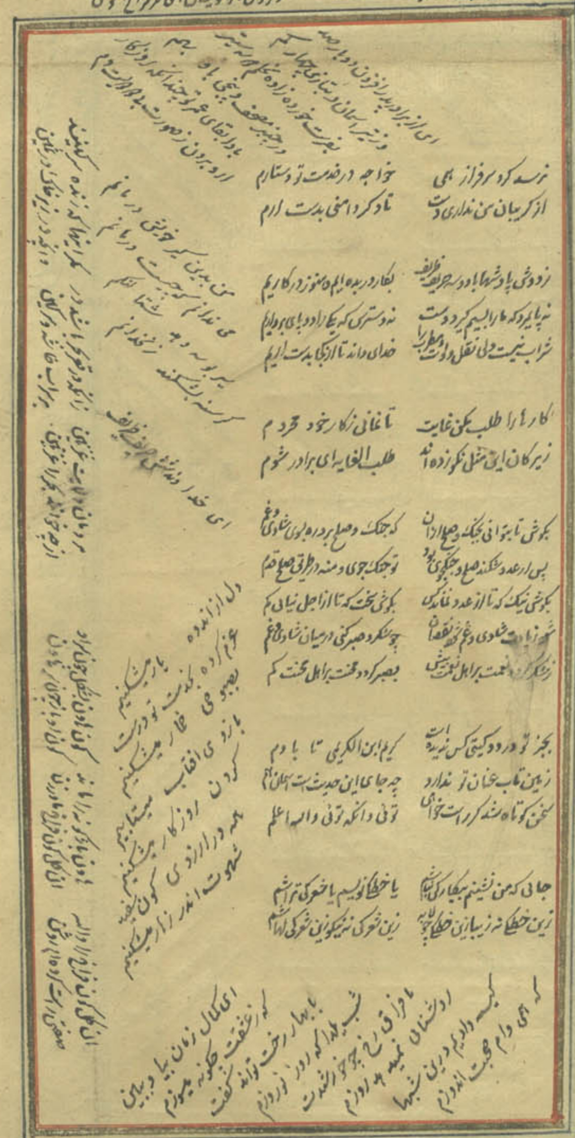


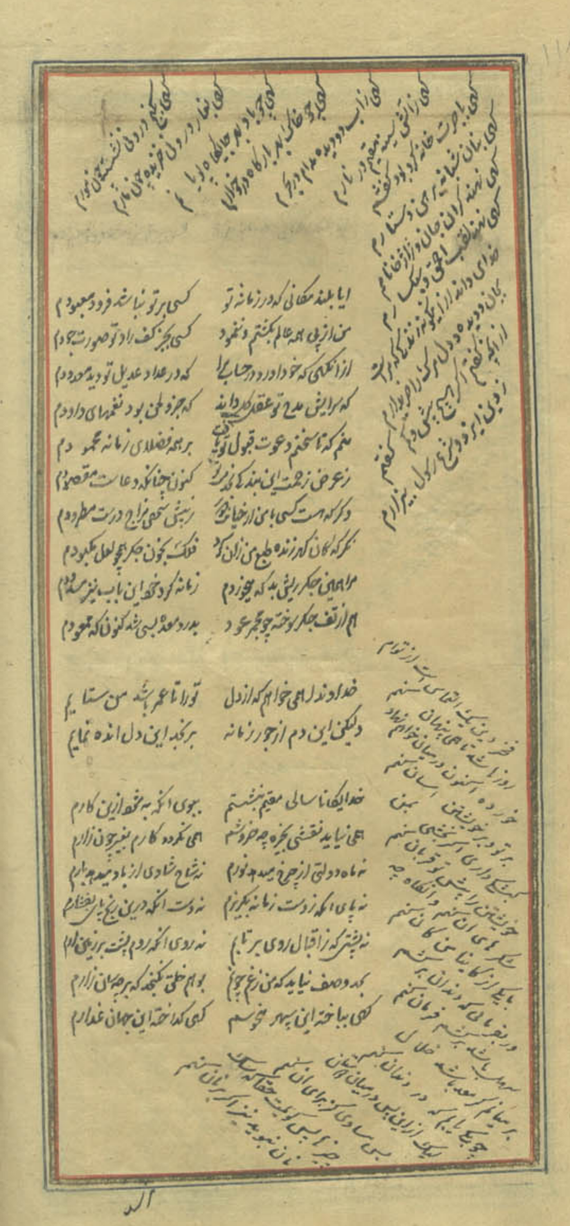


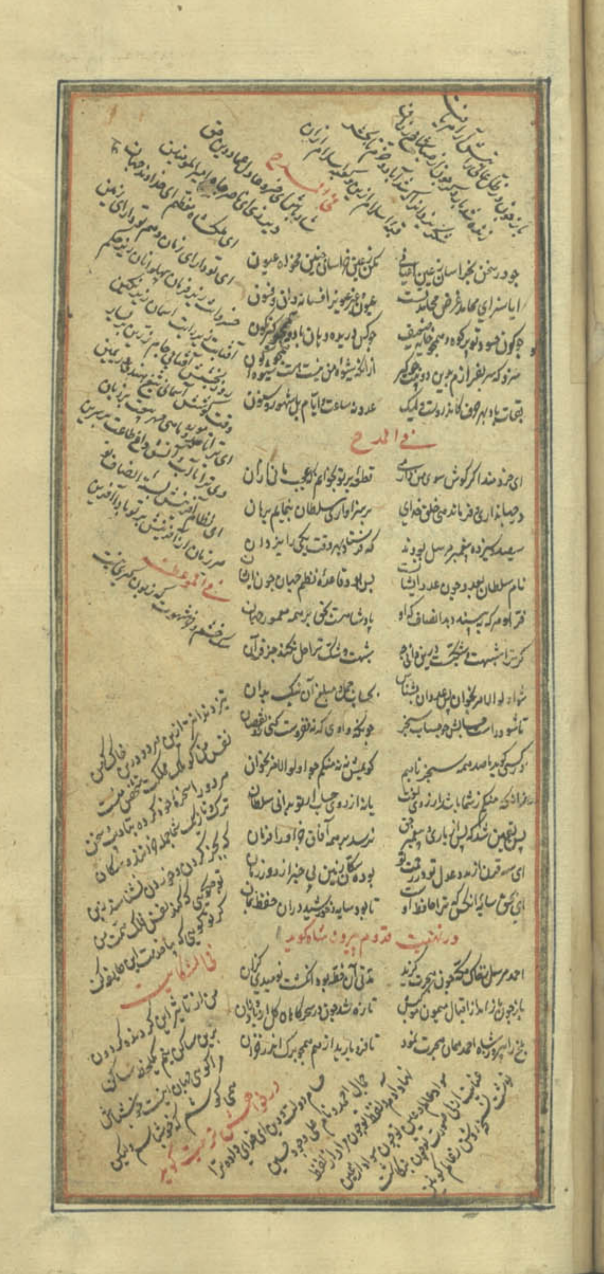
مرا انوری آن چو دریا نوالکر | همی از سخن زاده کان در فرستد
بنان نارسیده مرا تره پس او | عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی مرکبی من و را شد مقرر | تخلد بر جنم همی خوان فرستد
ولیکن چو لولو بر سر کنج باشد | چنین سفته‌ها زه دو گیسان فرستد
چو هر کنج را جای ویرانی آمد | همی گنج خود سوی ویران فرستد
دلالت کو بی که من تشنه طبعم | از انعام همی راح ریحان فرستد
عماد آن دوست کو دوستان را | نشاط تن و راحت جان فرستد
ز بیت الشراب آن پناه کریمان | مرا نی قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | همی دارویی درد و درمان فرستد
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم | همی سوی افلاک فرمان فرستد
بنام انکه راضی شوم از زمانه | کرم تخت و تاج سلیمان فرستد
الوبی ز باغ رضا نیز و طبعم | بد از میوه‌هایی که رضوان فرستد
زهی دانشی باشد آن کز کرانه | چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو بغفلت | به بلبل چنین لحن دستان فرستد

از فخر الدین کیشی ...

فخر دین یک التماست ان توام | روز باشد تا همی پنهان کنم
فرده اکنون در میان فوتم | بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کبک کی داری اگر بخشی بمن | خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم دانگاه چه | تا بکی تا کی ثنا من کان کنم
در لبم نایی که دندان بر کنم | سهل باشد بر کنم فرمان کنم
بر میانم کر معد بنو د خلال | چو بکی یابم که در دندان کنم
لیک از بن پس در میان دوستان | بس مبادی گر برای آن کنم
چیزهایی کو بمیت حقا که کاه | نان بنو بد نیز اگر بریان کنم







الکنی ای خواجه که کون زه نداد / از تو جوانمردی عین خطاست
امدی از کس بتقاضا برون / ای که کس ریده [illegible] کون

روزها رفت وی ما ندام [illegible] / که بران کیسه کیسه دوزم
یارب ار کار دی بود بران / که بدان کین دشمنان توزم
سرچو سرو از نشاط بفرازم / رخ شادی چو گل برافروزم
ور این کار دست نیست بهود / تن وان گاه کاسه پوزم
سایه بر کار این سخن بفکن / زانکه چون کاسه [illegible] سوزم

اگر اید ز دوستی گنهی / بگناهش نباید آزردن
ور زبان را بعذر بگشاید / باید آن عذر را بذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بترست / عفو ناکردن از گنه کردن

من بدور قوام میگفتم / کاینست [illegible] بی هنران
پس ازاین خواجگان فرازنشند / که بدانند قدر بی هنران
قدر [illegible] ندانستم / تا رسیدم بدور کون خران

ای جهان را جمال و جاه تو زین / اسم در سم تو اسم در سم حسینی
در دست تو مقصد آمال / دل و طبع [illegible]
عرصه همت جهانی واسع / که دران عرصه کم شود [illegible]
نزد عهدت وفا برابر / پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من / کشت اب حیات ز القرنین
ای چو الیاس و خضر بر کار / عزم تزویج کن بگو من این
انتظارم مده ز کرم / گر به نقد است [illegible]
من نگویم که می نخواهم جنس / تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تو و سایل من / بیش ازین عشوه [illegible]





توبیر زمانه نه آن پر کشاده سیمرغی | که خوابگاه مکش بد آشیانهٔ تو
رجاه قست همی کاختران کرانه کشند | مرآسمان ز موازات آسمانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه قست مانع و بس | که نیست مرا جاه بی کرانهٔ تو
وگرنه مردمک چشم من جهان خواهد | که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم | در شیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان معظم | باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده عزیست | منسوب به آشیانهٔ تو
در دام حریف توفتاد است | امید همه به دانهٔ تو
خطی تو کیل دهو بنویس | یعنی به شراب خانهٔ تو

در حضور میزبان گوید

مذار دمجلس های تو نوری | اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چگویی مصلحت چیست | تو آیی نزد ما یا ما بر تو

شراب خواهد

ای کاخ دفرزین نهاده ... | خزانه کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
جون زرخ شطرنج ... آمد انوری | ... چون فرزین ... رفتار او

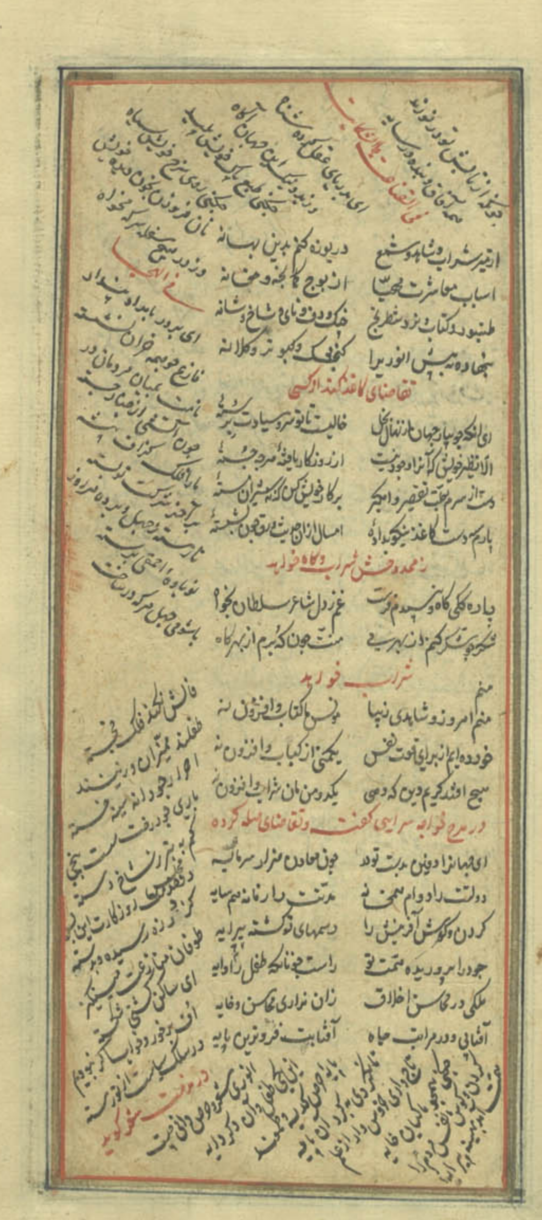
في الهجا

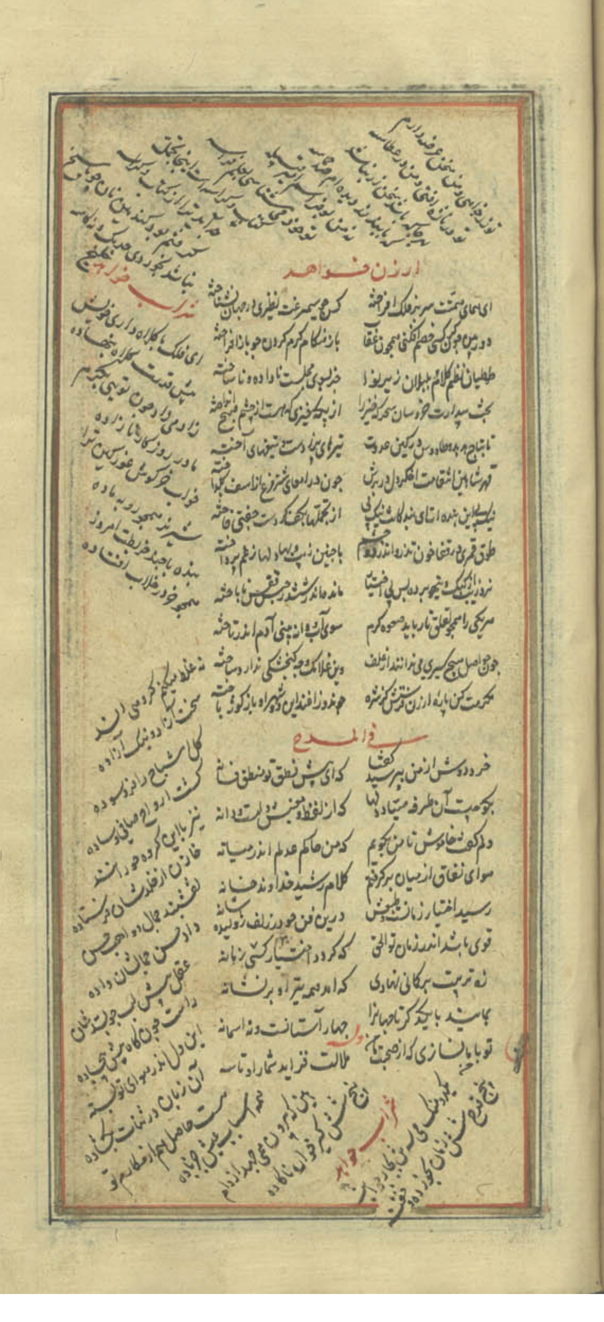
جون مجلس ... سپید ریی | مرکجا طرزی دلنشینی تو
مجلس اندر تموز دی میرد | همچنان میری ار جبینی تو
با تموزت مصادرت بکند | تا دی غزل رانه سبق تو
زین دو رویی و ده زبانی چند | ای زنت قحبه انگبینی تو

في المدح

ای خدیو پادشاهی خلق | از ازل تا ابد پسندیده

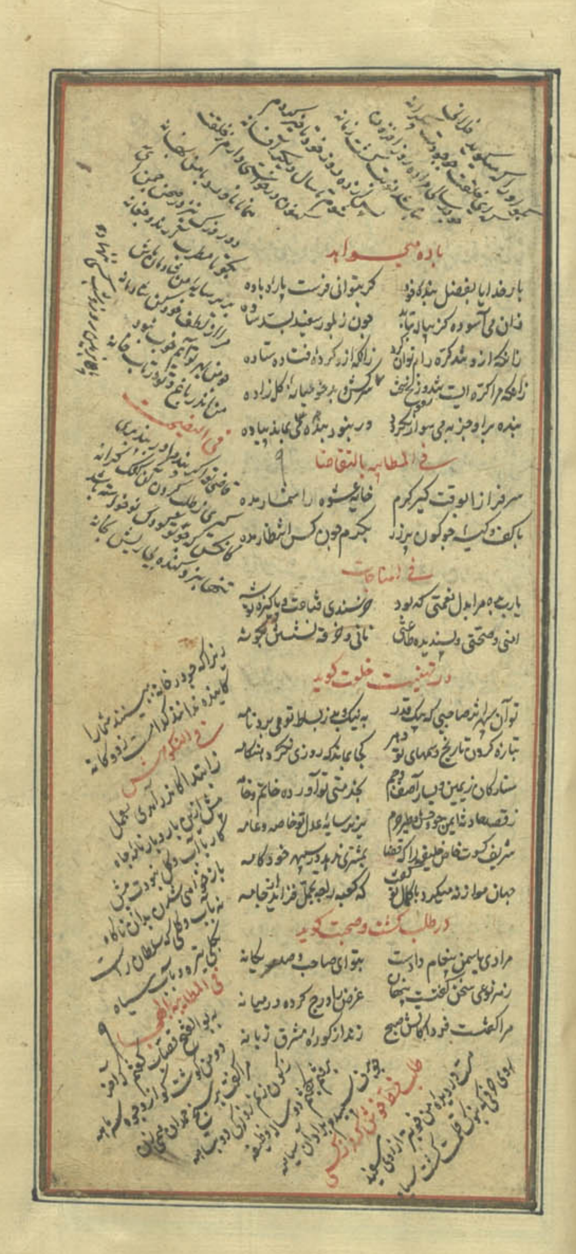
ای برسید سروران یکانه
بجکرم تو ... نو داده
سیمرغ جلالت آشیانه
... سروی ... خند
می کبر جهان سروی تازیانه
می مجلس ... ر ... کوش
... بنده ... ابرا زبانه
آن کوش بود ... واعی
در خانه نشسته بود ... آنه
مخمور ... باده ... نبی
... شکر ده ... نج ... انه ...

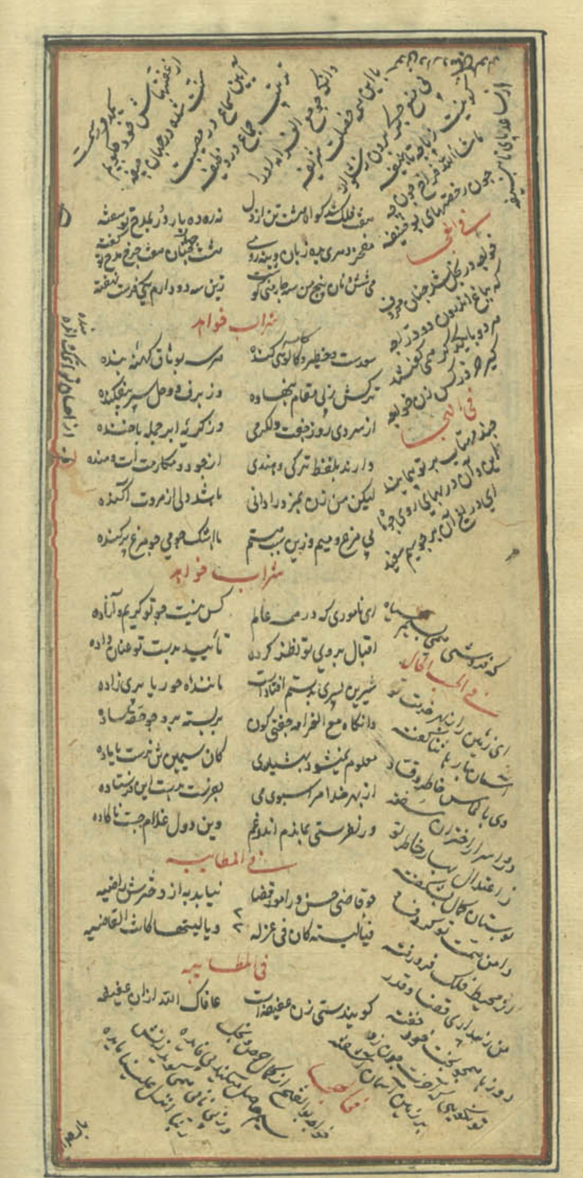


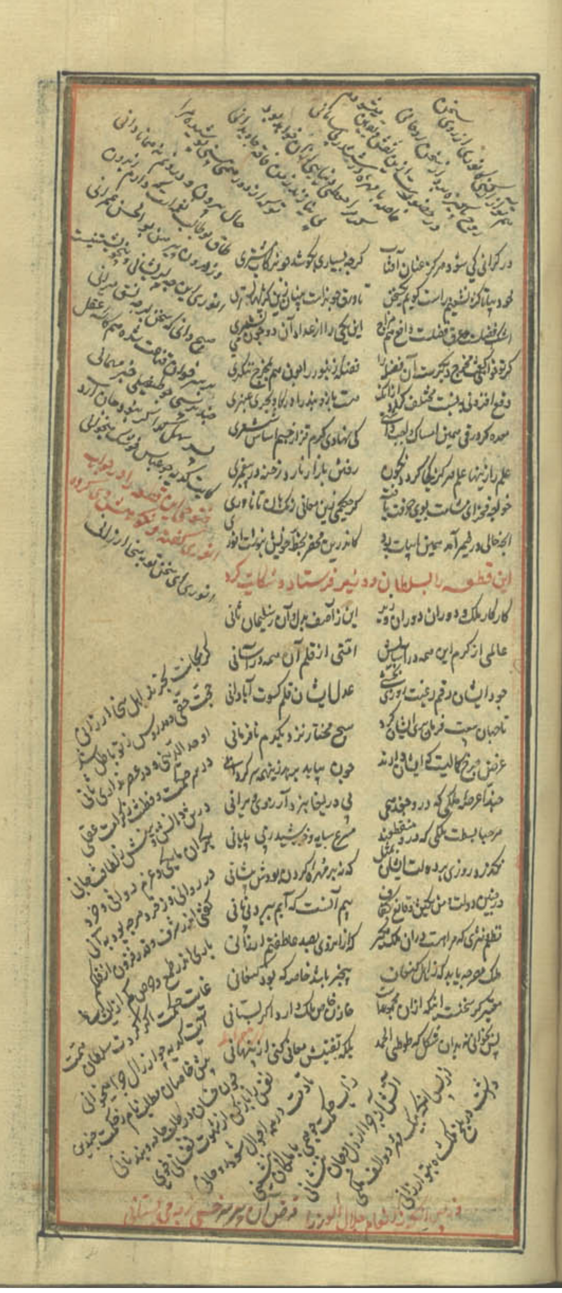


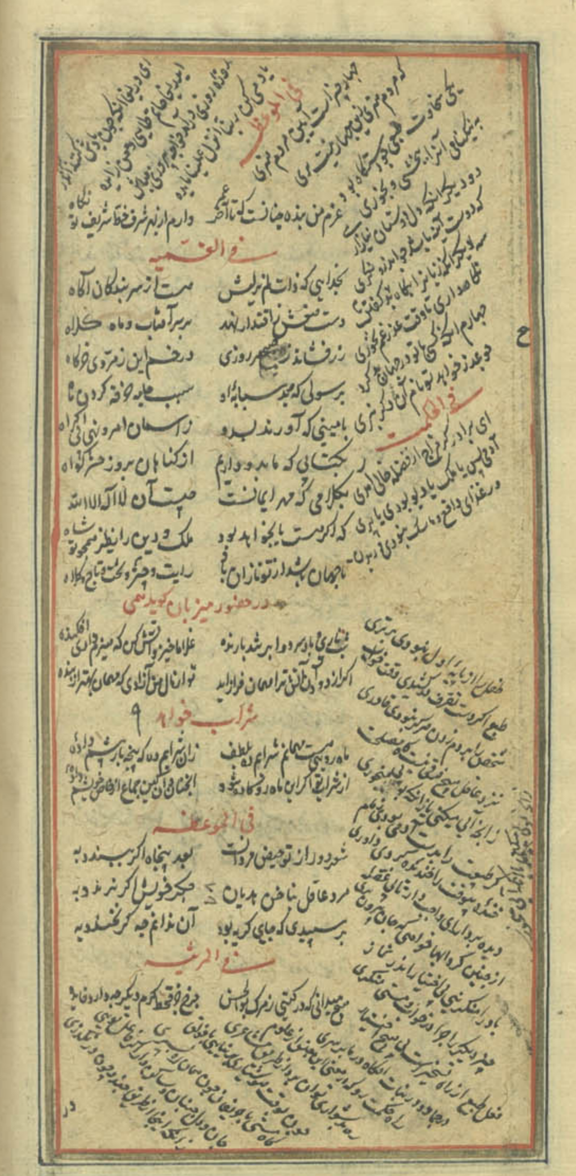
کتاب وکلاه از کسی خواهد

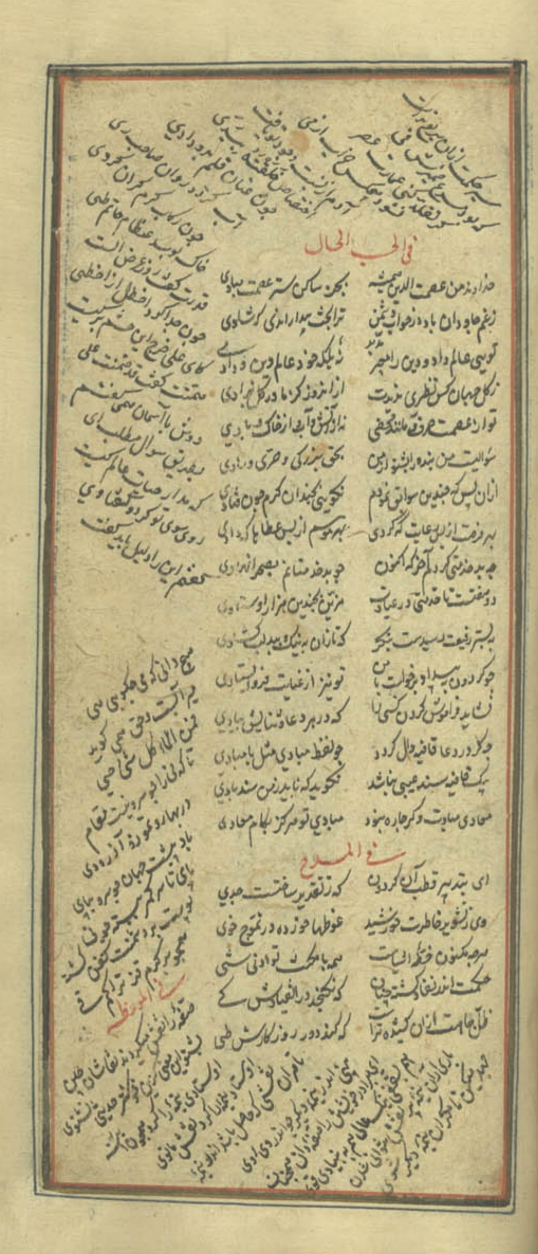
ایا پای‌داران خطه بر ترکشیده | که باشد ز بر دستان این زمانه
قضا داغ طوع تراشد مسخر | قدر تیر کلک تراشد فشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانه مجد دینم | که با دوش برز آسمان آستانه
ببردند درس عالی رکابت | همی تاختم اسب و ده تازیانه
سر اندر دم یکید کرکشته تا لب | کسانش یگانه دوگانه سه‌گانه
همه راه میدادی افسونش کردیم | چو اطفال او وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشیده تو شبها | سماع مغنی شراب مغانه
دم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر در امتا [illegible] نه
طمع بر زنان [illegible] که میدیدت قره | خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر رو تاق آمدی نانشسته | فرو ریختی خرده اصوفیانه
که احوال کیتی تواهی خارد | دلا جند ازین حالت آن بهانه
من خویله در سبلت افکنده بادی | چو در ریش فرهنگ از ملاقات شانه
که یکجا همه عیش خوشم حاصل آمد | صبوح خوش و ترسماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله | که این لب جه‌رات وان درمیانه
زلب شیر فردی و ره باد تا بازی | برون جستی آمد چو بود از میانه
کتاب تهافت کلاه سرخسی | که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت | بر آن جمله دادی قرار از شبانه
که فردا امانت بجا میفرستم | دو سه روز شد حیث جندین بهانه
برین دست کاکنون بر من آمد ستی | منه لب ازین پای بر آستانه











فی الحب الحال

خداوندا من عصمت الدین همیشه — بکن ساکن ستر عصمت بیادی
زغم جاودان باد در خواب دشمن — ترا بخت بیدار امنی کرشادی
تو بی عالم داد و دین را مجیر — نه بلکه خود عالم دین و دادی
زکل جهان کس نظری ندیدست — ازاندوز کرما در کار نهادی
توار عصمت حرف مانند فخی — نه از آتش و آب از خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من — بحق بزرگی و حری و رادی
از ان پس که چندین سوالی نمودم — نکوی بچندان کرم چون فتادی
بهر وقت ارزان عنایت که کردی — بهر موسم ازین عطایا که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون — چو بد خدمتانم بعصیان نهادی
دو سفت خدمتی در عبادت — مرتبه بچندین هزار اوستادی
به بستر رفیعت رسید ست بنگر — که تا زان بینک و بیدادت کشادی
چو کردون بیداد بر خوانت با من — تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را — که در بهر دعا و ثنایش بیادی
دگر در دعا قافیه دال کردد — چو لفظ مبادی مثل با مبادی
یکی قافیه سند عیبی نباشد — نگوید که تا بد زمین سند بادی
معادی مبادت و گر چاره نبود — مبادی تو هرگز بکام معادی

فی المدیح

ای بتدبیر قطب آن گردون — که ز تقدیر ساخته جدی
وی ز تنویر خاطرت خورشید — غوطها خورده در تموج خوی
مرجه مکنون خزانه اسرار است — همه با حکمت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ کشته چنانک — که نگنجد در الفیاس شکی
فلک اجابت از ان کشیده ترا — که کند دور روزگارش طی

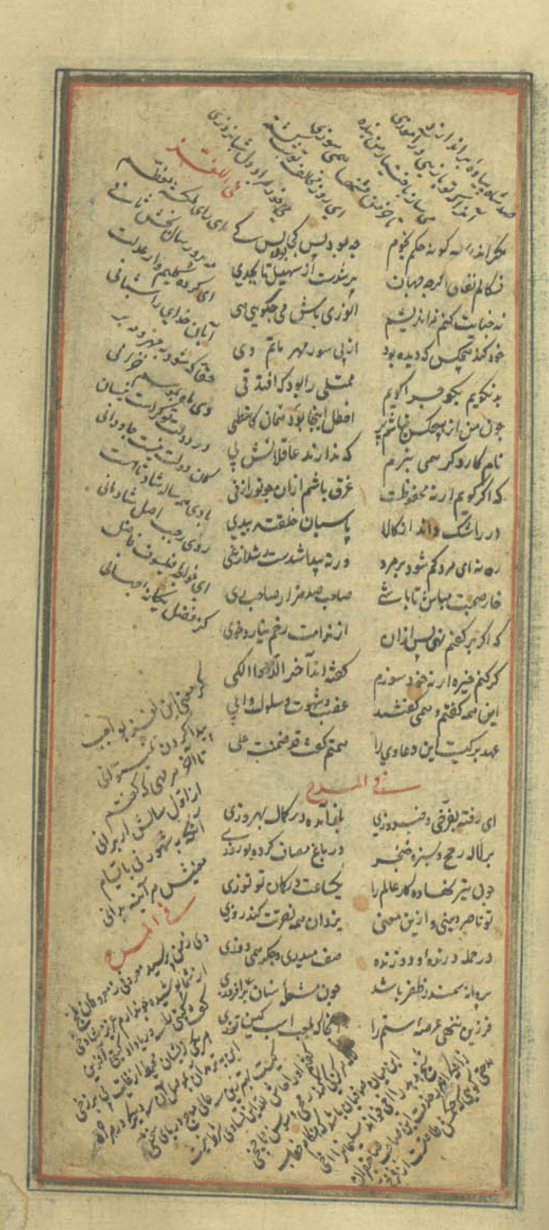
وز بس انکه ز انعام جلال الوزرا — بتو هر سال رسد مهره به قصد
ای سراپای حروف چو امیکو بی — در سطی که در رستاده از نا والی
طاق بو طالب نعمت که دایم ز برت — ور نه درون سیرهن بو الحسن عمرانی
چه بخیلی که چندین دو سیم نعمت — طاق و پیراهنی که همی خوانی
پانزده سال فزون باشد تا کهنه شده — بو الحسن آخر از احسان تو سخن میرانی
سیرهن کهنه او کرت بکاربست شود — پس مخوان پیرهنش کو زنده و خلقانی
تا بر عمر بس آن پیرهن و طاق ترا — سزد از بندهی ابرام و دگر نستانی
نعمت آزرات زیادت که همی شکر کند — تو ده از دولت که همه که عز انی
بر تو گر چند ز انواع سخن تاوان نیست — اندرین شور شکایت نبود تاوانی
گر لقمان سخنی که شد از زمن — زانکه آن کهرست درین حضرت فرمانی

در تهنیت روز سنگ انداز گوید

ای خداوندی که در روی زمین فرمان تو — چو نقطهای آسمان شد نافذ فی الحال نشی
پیش قدرت از تو اضعف چشت که دو فی داغم — نزد رایت رنوی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی باید ز تو — پای تا سر همدران ساعت کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبای خلق تو — بوستان گر زان ... نیسان بندد اندر ماه دی
شادو شمع کام هر روز در اقبال عالم سر بسر — ای ... در فرمان تو همه روزه کرده طی
دوستان و دشمنات هر دو جشن میکنند — هر دو سنگ انداز سنگ انداز دوران تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز هیی — دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

فی الاستیاق

ای صاحبی که صدر وزارت پناه تو — با اوج آفتاب به خلاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش دو جهان — با روزگار رسم و عنان برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند — تا حشر باشدش چو دریا توانگری
دست تو از رقت و ضمیر تو غیب دان — بی دعوی خدایی و لاف پیمبری



في النصيحت

عادت کن از جهان فضيلت را | اي خواجه وقت هستي اسبابي
زيرا که رستگار بران کردي | اميد رستگاري اگر داري
با هيچکس خرد لجت منما | کان مرسه را نگاه چو بداري
در صبح دين و کيش کي بشنيد | هرگز از اين سه مرتبه بزاري
داني که صحبت آن بشنو اين | رادي و راستي و کم آزاري

في الموعظه

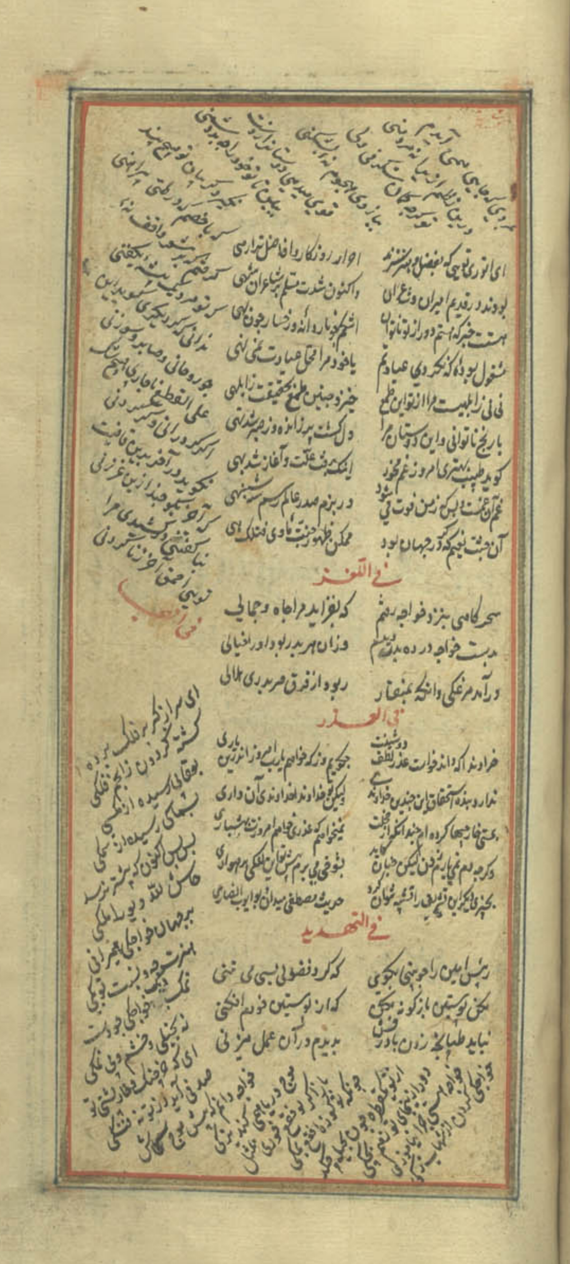
اي خواجه بکوش تا بتواني طلب علم | کاندر طلب راتب هر روزه بماني
شو مسئله کي پيشه کن و مطري آموز | تا داد خود از کهتر و مهتر بستاني
في گوشه کنجي و کتابي بر عاقل | بهتر ز بسي گنج و بسي کام رواني
گر بنگري آن قيمت اين ملک فنا | اي عقل بجل هم ازو که نتواني
فرعون و عذاب ابد و لبش بر تمع | موسي کليم الله و چوبي و شباني

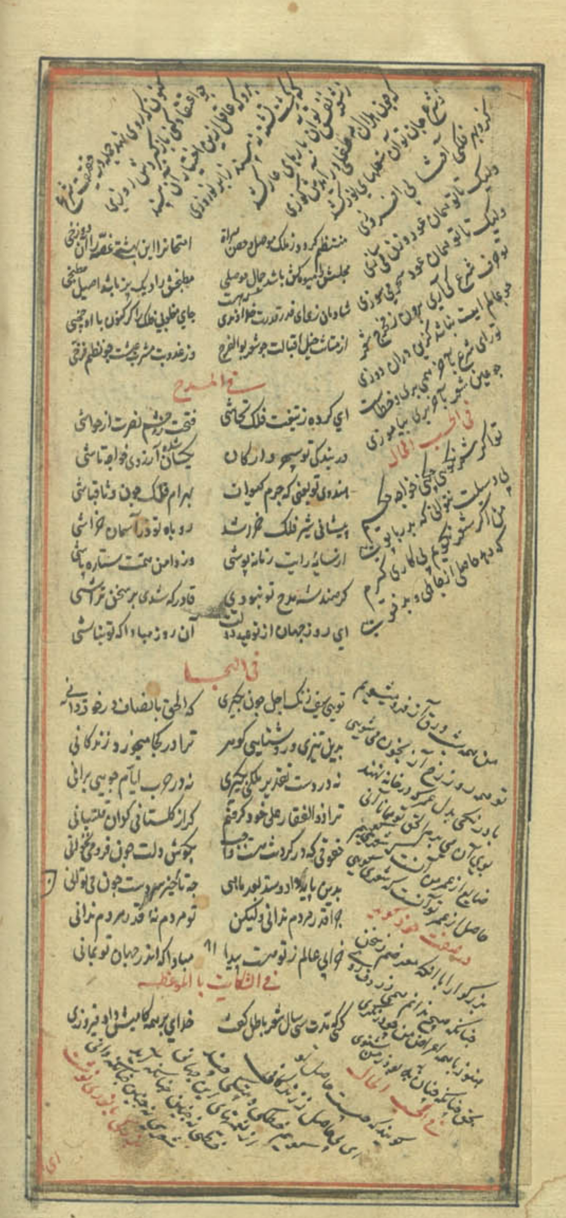
في الشکايت

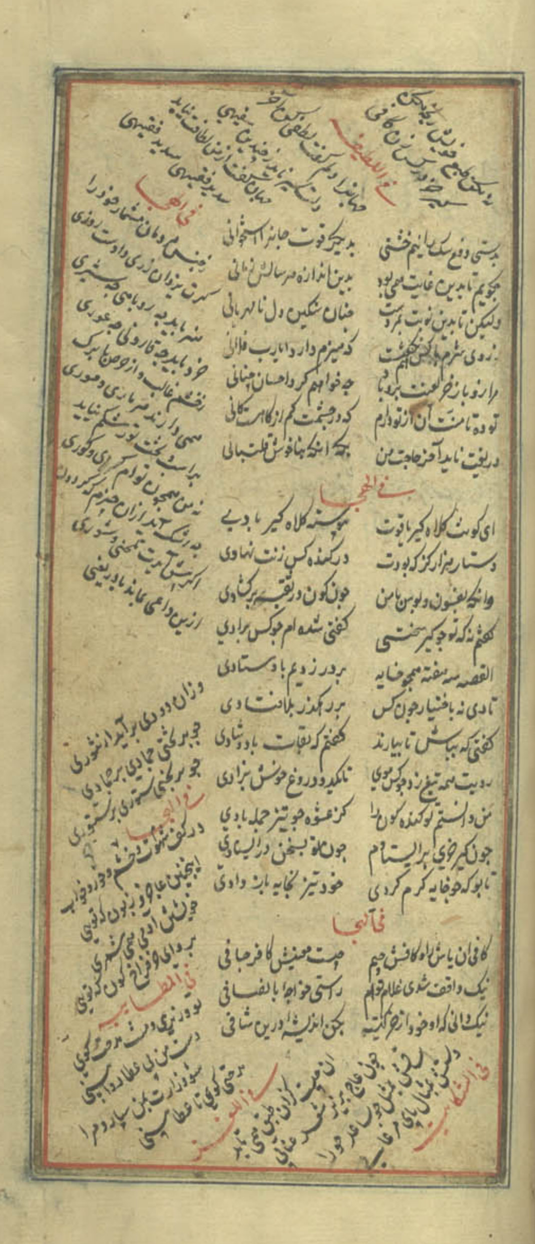
مرا دوستي گفت کاخر کجايي | چرا بيشتر نزد ما مي نيايي
جستم بگفتم که ازني ستوري | به بيگانگي بيحد آشنايي
مرا گفت چون بارگيري نخواهي | چو از خدمت نيست او را رهايي
به بيت عمادي جوابش بدادم | چه گفتمش گفتمش کاي روستايي
وار از شکستن جهان در زنايد | که از ناکسان خورش بو نيايي

في الموعظه

پيشي منزل طلب نه از نال | اکنون باري که مي تواني
نان تا بجيال بر وجود نان | در حال حيات اين جهاني
افزون نجشي برانچه داري | قانع نشوي بانچه داني
مشغول مشو به تن نه اين | فارغ منشين ز جان که آني







في الهجا

جارکس یا بی که هجو می گوید | گر بجویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سید بیهقی | تا بجنب عمزاد و کافی هری
تو همیگویی که بحمشان بتوی | احتیاطی کن درین بیع و شری
زانکه فرج استر پی حلقه را | هر بود با کیر خرچون مری
تو خم خامی و مجون شک طلب | در نکرجدست این بالفتری
رخ دو دو تو کردست عزم در بجات | کفتمت کر بر بخیزی از غری
کیر این مرجار آوخ کوبه شد | ای دریغا کر دمی باری کری

في الهجا

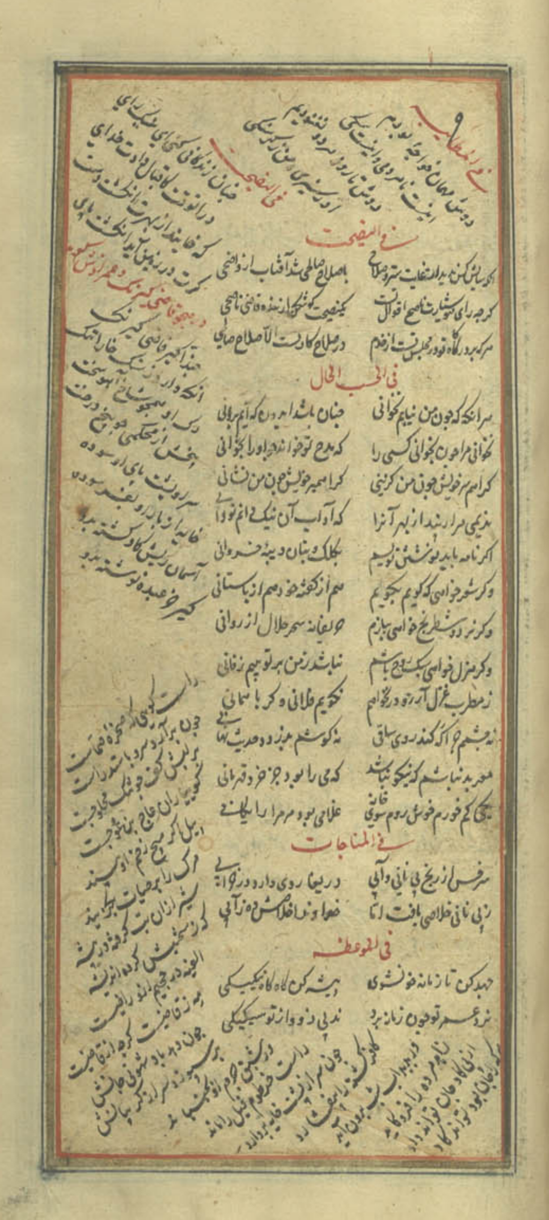
کان مبرکزی عیسی عماد ست آن | کر هجو او نکنم باز عجزو کم سخنی
مدح کفته هجا کرده من بسم تجاد | برای من که هجا را با و هجا نکنی

في التهديد

حمید احمد حمد را کر به بینی | بکو یش زروی ظریفی و یاری
که آخر فلان از پی رسیدن تو | چه مقصود باشد بجز دو ستداری
ز شعر ایمنی زانکه شهرت نیارد | تو دانی که خود منصب آن نداری
امید مبرت ندارد هم از تو | تو دانکه مبرت بس امیدواری
زبان و نمک در کذر کر کلیمی | مکس را بصد حیله در خون کواری
زکین بر تو چون بنده پیندی نباشد | نه از حق شناسی نه از حق کذاری
تو ای بن ...زد آخر استغفر الله | مکو بر کیا میکنی تنک باری

في الهجا

بچره را زعیم خبره زشت بر کرد و دهان چو ماتم | که کوییی خلکیمی بر کس کاوی سپید ستی
سر کار از دل ... جای موی رشته دو لازم | همکس کوی بر اطراف کرد دی خنک بیستی
بجای ... جون زاول سر نبریدش | چه بودی کر بجای کون کنون نافش در ستی



في النعت النبوت

خداوندا اسمی دارم که چیزی نیست در بیت — کرم چیزی نه ادستی و بی تقصیر معذوری

ولیکن کرکسی پیشه جهد ادست روا — بکویم نشود اول بروز و آخر روز کوری

في المطايبه

خوان خولجه کعبه است و نام او بیت الحرام — نیک بنگر تا بکوید چیز بیچ قدر رسی

بر بسته برکران نان او خطی سیاه — کم بکونوا بالغیه الا بشق الانفس

في العجب

آسمان چو بستانی استوار چون فعلی — کو بیچ کوکب از تیر و تیشه میکنی

در وقت خرج رو بی تهی تمام — خود را چو شیر کرسنه دریده میکنی

چیزی زیش و کم بمن قلتبان چه — آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

في الحسب الحال

دی بسحر ادغنه بودم تا بر آسیابم دمی — با حریفی چند بود اندر میان

پیری دیدم جوانی را در آورده بزیر — راست کفتی بر حماری دو غزه

کفتم ای پیرک چه جای این حین احوال کفت — ایشان حمیت جوانی میشکافد پیرکی

في الشکایت

مرا پیام فرستی همی که بر سر تو — دو چشم دارم بر من سلام چون نکنی

کشند پای حرامی و رون بکی سفرا — چو دست بخت است از آستین برون

في الموعظه

چون ترا روزگار داد بداد — تو چرا داد خویش نستانی

تا توانی بجر و شادی کرد — کاید آن گاه آنکه نتوانی

بادۀ صبح زاید

ای کریمی که جرم هفت اختر — هست با عوض لطف تو نیکی

تو بیی آن بکرمی که عالم را — ضبط کردی بمختصر نیکی

هست مهمانی مرا امروز — ترکی تنک چشمکی فنیکی

في النعت البیت

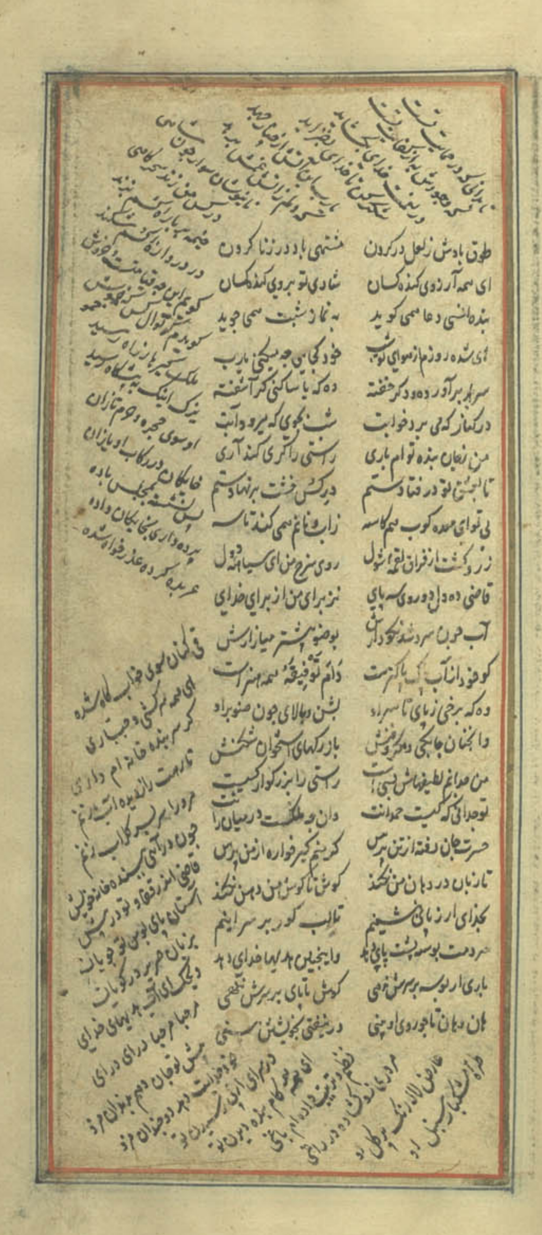
شد یکان الفیه غلام اورا / نحو زو شلغیه عام اورا
سر او چون مناره مخروط / مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده همچو ثعبانیست / راستی را شگرف حمدانیست
حلق نتوان زدن بر او آری / گر دهیم کم ده بشتر واری
نیست چون بخت نحو دان خواجه / پخته شد نان قاضی از آتش
تا به بینی بند دیر در کیرنک / سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خنک بسپوزد / کونش تا روز حشر می سوزد
کودکانی که درس باز دهند / چون ز آورد و ببرد او بر هند
قاضی بینی از غم آسوده / لیک حمدان بکه بیالوده
به سفالی ازو فرو ریزد / پس خور زنار بر میان بند
نشنه او مزار زن باشد / گر ببنجی مزار من باشد
خبر او به مرو شهجان شد / قحبگان را ابر جان شد
کرده سرساده کار آهنگش / مطربان میر زند بر چنگش
سوخته یک یک بدر دنرفت / در نهاوند و در اصفهان عراق

عنه
جذا کیر قاضی کیرنک / انکه دارد ز سنگ خارا تنک
ل

نوبت پرپشت او سخنی چک / خانه بر جو مش از نیزکی تنک
مبش باد ازو شتاب / رفتن آسیا ازو به درنگ
عرق اندر مسام او شده باد / منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره منفذها بسته بهیچ / هم فره و فلوماکشاده بجنگ
در رود در شب چون ماهی / بر جهد بر فراز همچو پلنگ

آگاه شدن زن و دختر عمر از کیر قاضی کیرنک و نامه نوشتن او

زن عمر دختری را گفت / کای موافق رفیق رعنا جفت



آخر الامر چون برادر قضا | آمدند آن دو قلتبان بر قضا
بود بر در دو کلیکی مجهول | چون وکیلان قاضی معزول
نا قبولی چو حاکم نخبه | مجتبی چند کونه در پنجه
قاصد دختران خواجه بد | پیشتر شد بحرمت و بجزد
اول این گفت از کثیر و قلیل | که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته ان علی الرحم | وعلیک السلام و الرحمه
خیر تان هست دعوی دارید | محکمی را بحکم می آرید
گفت فی فی وکیل اگر یارست | نزد قاضی القضا تمام کارست
گفت یکدم ز پای بنشینید | تا ببینم که این دو کس بنشیند
تا نشسته مرد و بر سر پای | در درون شد وکیل و گفت درای
قاصدان بیحجاب و بر وا برد | در شد هر دو او را خدمت کرد
مجلسی بود آن وکیل و دو کس | این و آن بود از طلاق و بس
آن یکی ایستاده بر دو قدم | وان دو یک یک همالیک با هم
نزد قاضی مقابلی ساکن | مرد و زن با بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته | یکی آن پیش نشسته
بیک دختر چو نیک در نگریست | گفت این مرد و خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد | گفتی از موش خشم قاضی شد
گفت کیر تنگ مرد شهباز را | انکه نفزاید از خوشی جانرا
هم از قاضیان شادالیه | وان دگر کیر هاست عز علیه

الیضا فی الغزلیات

از دور بدیدم آن پریرا | آن رشک بتان آذری را
در مغرب زلف عرض داده | صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض ... | بر هم زده زلف عنبری را

ای غارت عشق تو جهانها
بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی الف عشقت
سرها همه در سر زبانها
در پیش جنونت جالت
زجسم پیاده مانده جانها

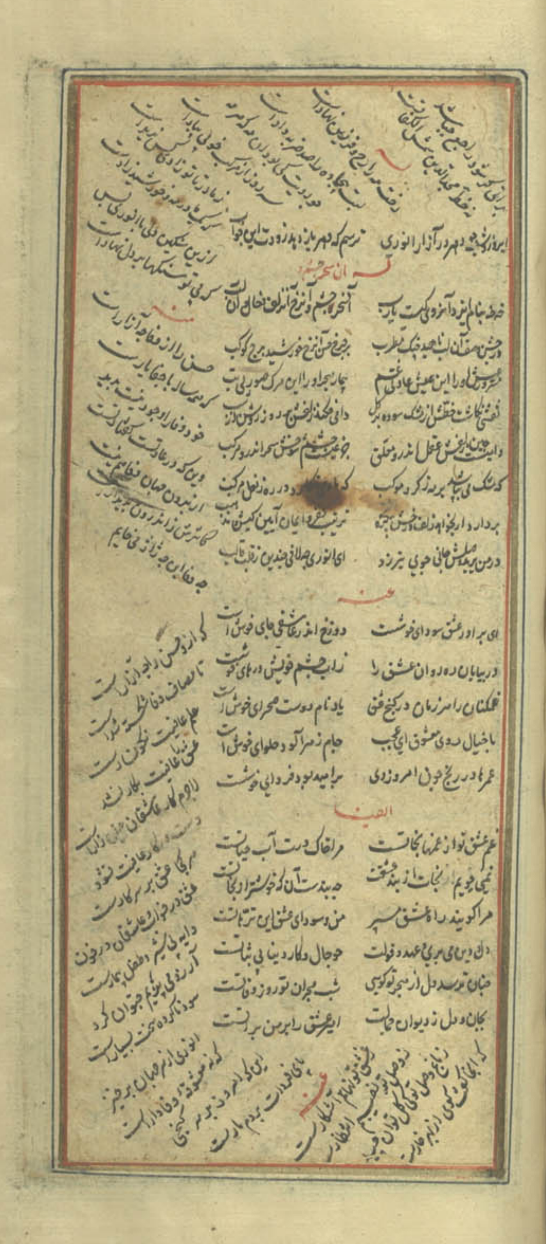
در کوکب رخ تو چون ماه
صد نعل فکنده آسمانها
نقاز کیان روی خوبت
چون در نگذاند از کرانها
در روی تو روی خوبی بسته
زاینجا است نفوذ تن انها
کویی که مرا از آن زبان بود
تا کی کوی جانوری مرغ
دامن همه کی کآن طعمه
در آتش بیا دیدن دهانها

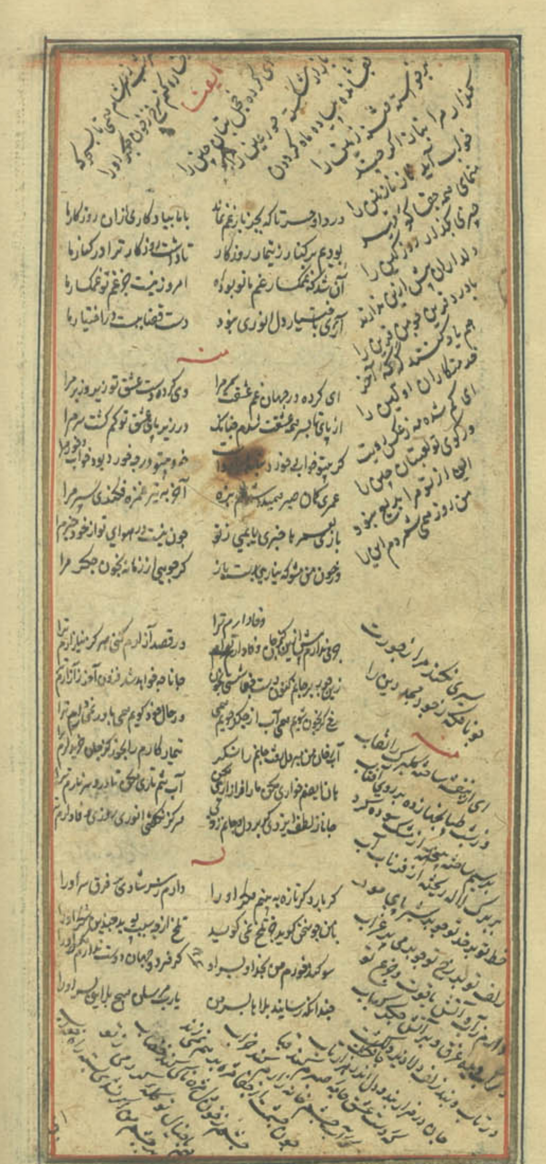
نرگسش چشم و نیمش خد | ارغوانش ز چهره سرو از قد
جمنش از زلف مرزنگوش | فسترنش بر جوالی کوش
بر سیمین بجای نار درو | همه بر بار هر چه باید درو
سیب اورا که هست از غبغب | ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشه جعد | نوبهارش ز برق دیده ز رعد
سر انگشت بسته تنق او | صبح دی ناشکفته رونق او
همه در مرغزار تانه و لستر | جسد او چو چشمه کوثر
کرد او آن مزاج جانرا ورت | عرق در کرفته از یاقوت
رسید آب اشک در رو ولیکن خوش | گرم و سوزان بطبع چون آتش
هر چه باید ز دو بهشتی هست | گویا راست کرده اند بدست
کنج نقصان همین بسی در روی | انکه ماهی بدید کس در روی
سزد ار داستی همی خواهی | اینچنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست | وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین کشته | امت لوط از نولعین کشته
با ثریا بنز نوه کرده مری | غور غارش فزوده کار ثری
سر دلیرش نبات نارسته | دست از امید جانور شسته
کرگسیر از بخار کنده چو کور | منفذ او چو سر کرده تنور
ابر او از بخار مالی نه | باشدش برق و در شتاهی نه
برف او از تموز نحد از ده | کافتابش چو سایه می سازد
سنگهایش از چه نقره خاست | غره نتوان شدن که سم داست
بر دلم هر دم از تو با غیرت | زانکه مابین این و آن قدرست
تو غریبی و کوچه تاریکست | ره نشیبست و فرجه باریکست
کرد در افتی بد بد تو رای مکن | ان و بان بر مقام جای مکن

رسیدن قاصد دختر عزیز و گفتن زن خر زدن با اتفاق یکدیگر پیش قاضی رفتن

قاصدش چون به نیمه راه رسید
از قضا قاصد زنی را دید
کرده آهنگ قاضی الم نگر

سپروانی چنانکه تیر خدنگ
نامه با بیزار کو نه سبب از
تحی او بیمجو کرده کمر و باز
نامه و بدوست و پای خسته
جان در آن کار سبب میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد
حالتی ساخت بر عرایضه ز خود
نامه زود بستد و سر ش برید
بعد تحمید حق تعالی و لیب
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب
کرده زین گونه افتتاح خطاب





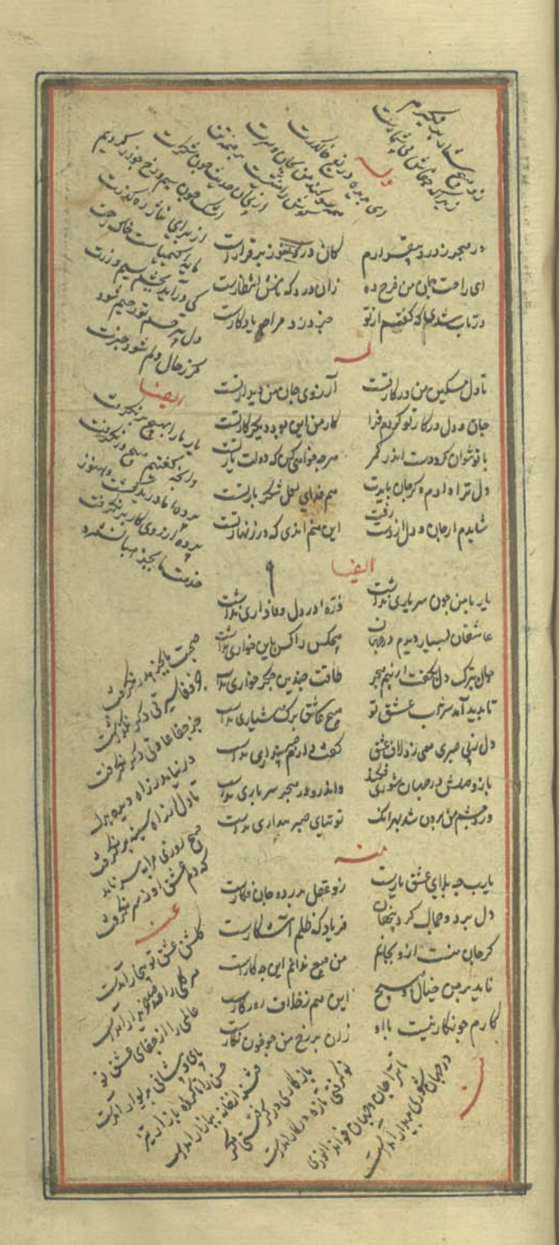
ولی در پای تو کشتم ... / که عهدت همچو چشم پای ... است
دلم رفت و ز تو کاری نیاید / مرا با این فضولی خود چه کار است
چو گویم بوسه گویی که فردا / کرا امروز ای ... در شمار است
ببندد رو نگارم چند بندی / سخن خود بیشتر در روزگار است
بهدم دست می گیری و لیکن / که میگوید که پایت استوار است
ترا بالا نوری زین کوه دشنا / نه چهار است و دو بار است و سه بار است

من

رایت حسن تو از مه ... / با دلم جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت / آب مژه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان / آنچه دوش از عشق بر جانم گذشت
گریه من شور در عالم فکند / ناله من از فلک برتر گذشت
دوش با آمد خیالت پیش من / حال من چون صبح از من در گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند / تا چو پی بگذشت بر گوهر گذشت
درگذشت اشک من از یاقوت سرخ / گرچه در رندی رخم از زر گذشت
نامه حسنت به شهری رسید / لشکر حسنت به هر کشور گذشت

الف

معشوقه به رنگ روزگار است / با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار و آن نیز / نوعی ز جفای روزگار است
... / ...
این محتشمیست یا بزرگی / گر محتشم و بزرگوار است
بوسی نه چه محترز کجایی / آری همه ... خمار است
در باغ زمانه صبح گل ... / وان نیز که هست جفت خار است
ای دل ... از میان بردن ... / هر چند که یار بر کنار است



در هجر ز درد ...
ای راحت جان من فرح ده
در تاب شدی که گفتم از تو

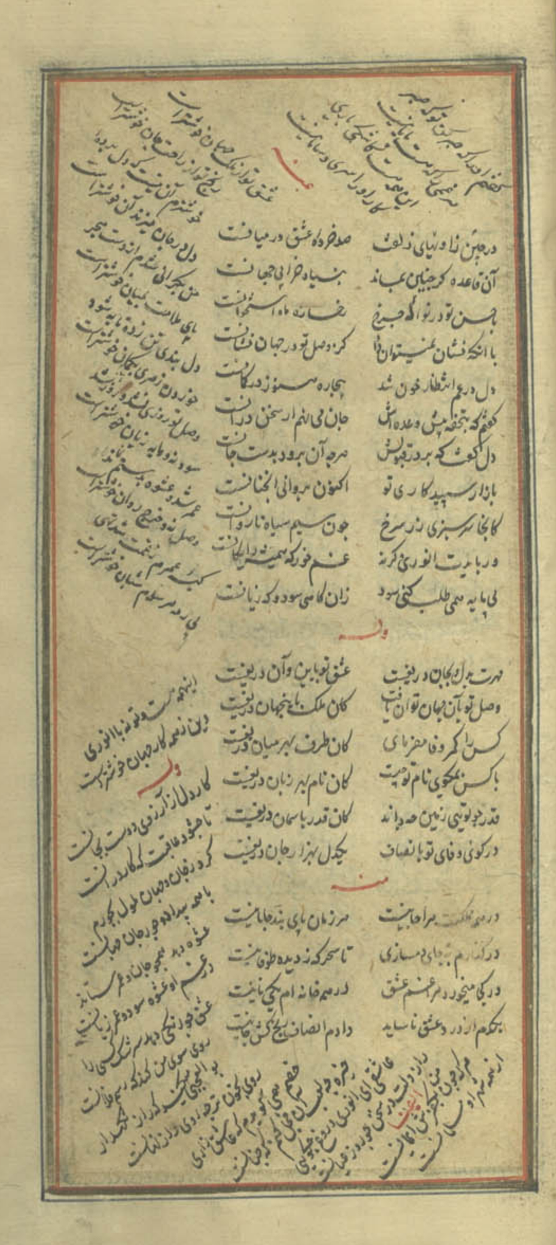
تا دل مسکین من در کار توست
جان و دل در کار تو کردم فدا
با تو نتوان کرد دست اندر کمر
دل ترا دادم و گر جان باید
شاید ار جان و دل از دست رفت

الف

یار با من چون سر یاری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان
...

من

یا رب چه بلای عشق ما راست
دل برد و جان کرد پنهان
گر جان منست از تو بجانم
...



امید وصل تو کاری دراز است … امید الحق نشیبی با فراز است

طمع را بر تو ندان کرچه کند است … تمنا را زبان باری دراز است

نه بیرون شد از عشقت خواهم … در هر دو جهان کویی فراز است

بشارت برد غمزه بت بجهان جان … لبت الکوکه آخر نه کتاز است

درین ماتم سرا یعنی زمانه … بسا عید و عروسی کز تو باز است

بکویی کاینچنین عید و عروسی … طرب در روزه عشرت در نماز است

حدیث عافیت یکبارگی خود … جنان پوشیده شد کویی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کردن … که معشوق از دو عالم بی نیاز است

الضا

یارکی کیرم اندر آغوشت … کی بیارم بدست چون دشت

هر کرا آیا بخواب خواهم دید … نحیبی دیگر اندر آغوشت

تا بدیدم بزیر حلقه زلف … حلقه زلف بر بنا گوشت

گشت یکبارگی دل ریشم … حلقه در گوش حلقه در گوشت

ول

بی مهر جمال تو دلی نیست … بی ذوق هوای تو گلی نیست

بگذشت زمانه و ز تو کس را … جز عمر گذشته حاصلی نیست

تا از چه گلی که از تو خالی … در عالم آب و گل دلی نیست

در دایره جهان محدث … چون حادثه تو مشکلی نیست

در تو که رسد که در ره تو … جز منزل عمر منزلی نیست

من

هر نکته ز زلف تو از شک دلی بجا … هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگر است

نابد اندر دمغزکس آن چشم و زلف از بهر آنک … در خیال هر کس از مهر تو خیالی دیگر است

اردوی ... زنده اندوه مرا / دیده را دیدار تو مرهم بایدست
دل نهاد در هجران تو دیده پیست / بی تو دل را غم تو مرهم بایدست

روی ایمان ندیده‌ای به خدا / گر نه ایمان عشق ایمانست
ای چه مذهب قلندر گیر / که بر بتش دین و کفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان بند / که طریقت طریق ایشانست
دست ازین توبه و صلاح بدار / کاندرین راه کافری آنست
رخ تسلیم رو که عالم حکم / دام غمان و مرغ بریانست
ملک تسلیم چون مسلم شد / بهتر از ملکت سلیمانست
ساقیا درده آن می که ازو / آفت عقل و راحت جانست
حالی که نکهت بوی معشوقست / راهی بوی لطف جانانست
مجلس از بوی یاسمن زارست / خانه بارنگ او گلستانست
از لطافت هوای دلکشست / وز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکارست اگرچه پنهانست
توبه خویش و آن من مشکن / کین نه توبه است فی‌ورد ایمانست
بحر نام زخوش شد برهان / که وجودم زخود پشیمانست
چند گویی که می نخواهم خورد / که ز گفتن دلم هراسانست
می خور و مست خسب و ایمن باش / مجلس خاص خاکان سلطانست

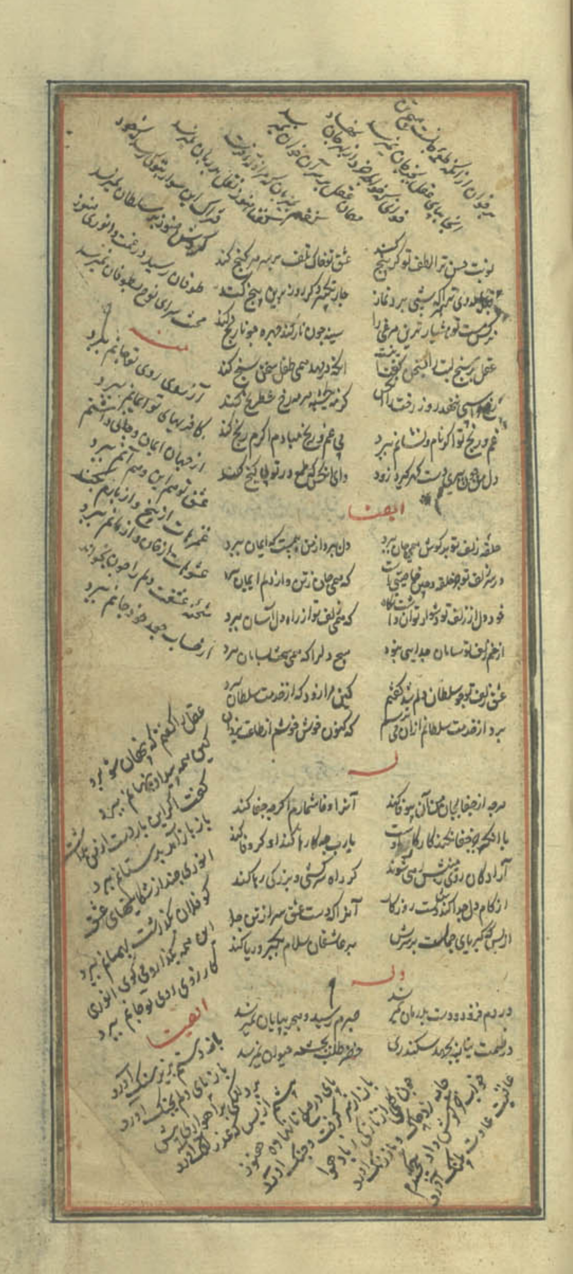
ایضا

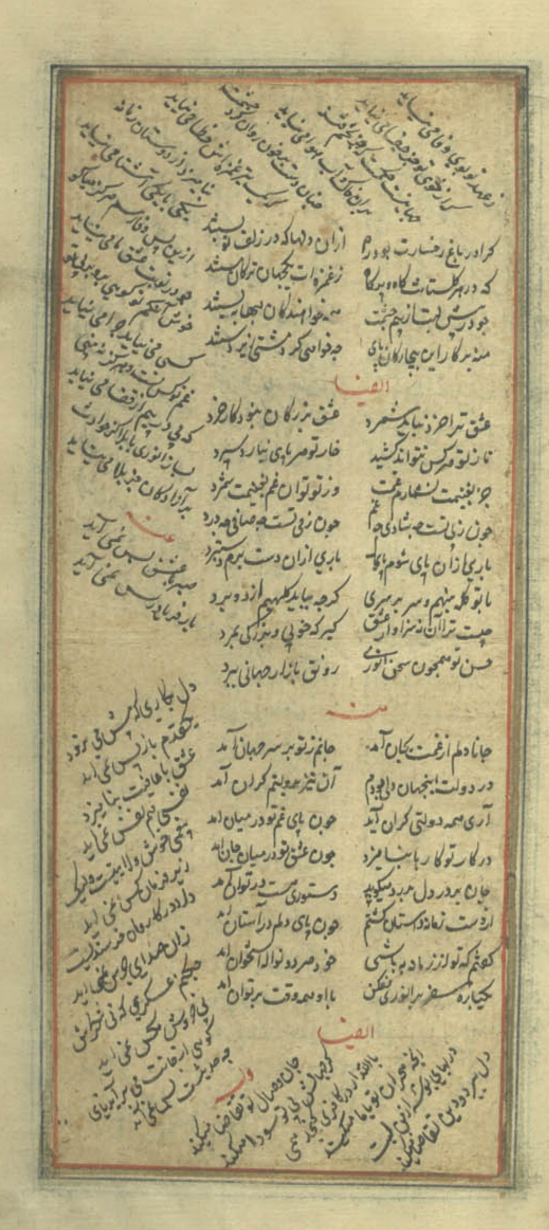
جمالت بر سر خوبی کلاهست / بنامیزد نه زلفت از طرح ماهست
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن / ترا هم شب هم چاشتگاهست
بلا امن که آتش در زدی با / هنوزت آب خوبی زیر کاهست
بی عهدت نیاید جو دران راه / گر الحق تا وفا صد ساله راهست
ز عشوه‌ات روز غمم در شب افتاد / وزین غم بر دلم روز سیاهست
بی انصافی صبوری داد باشد / که گویم توبه گویی بلاهست
بستی قصد لبت کردم از آن شب / سیاه کین چشمت در پناهست

در همه دلها هوس روی تست / ناوک غمزه فزان او را که او
کشته هر غمزه دلجوی تست / بست لبی یوسف یعقوب رنگ
هر صفی را که درد و بوی یاران / رحم کن انکار سگ کوی تست

غم

دعوی کنشتم از روی تو نیست / که چه بام سیحی موی تو نیست
زان زردی تو چون روی تو نیست / سبع سنبلت گرد است طلبت





خوی بکش بروزگار آخر
انوری را چو نام ننگ برد

بردلم روزگار رشک آورد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

وله

دوش تا صبح یار بر در بود
غم هجران چو حلقه بر در بود

دست من بود و گردنش همه شب
گرچه وی از فراق بر سر بود

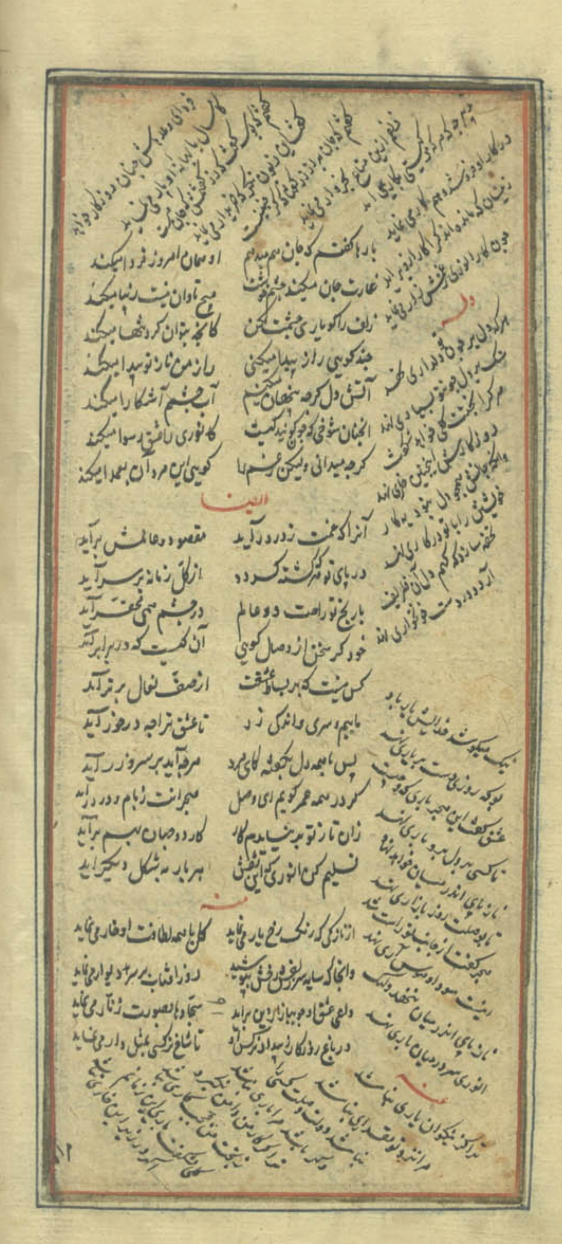
با بر همچو سیم ساده او
کارم از عشق چون زر تر بود

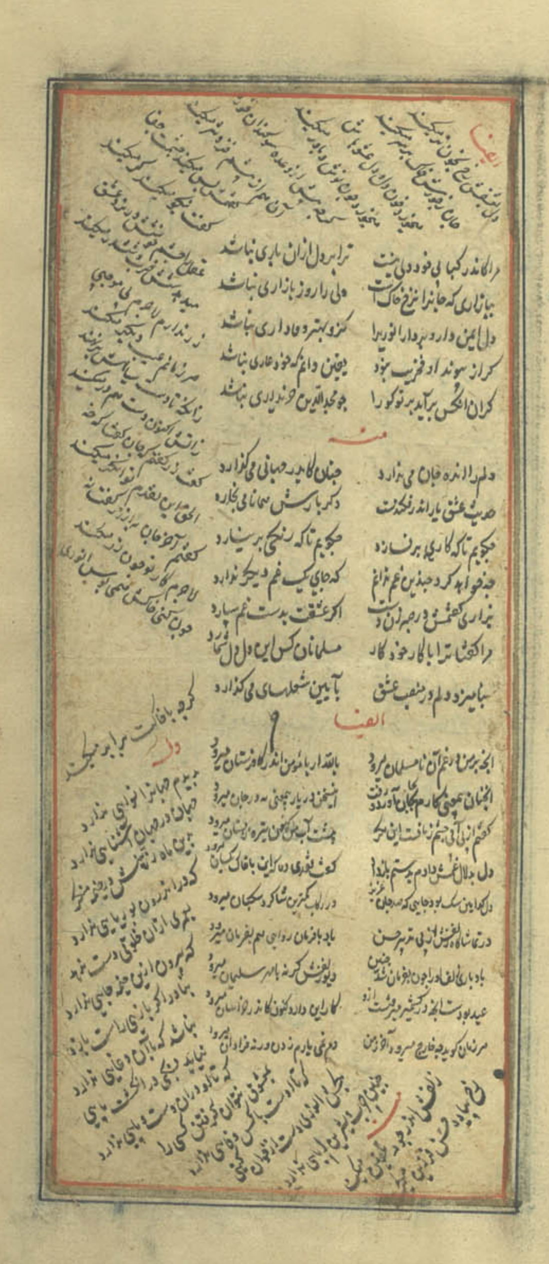
گرچه شبهای وصل بود خوشم
[illegible]

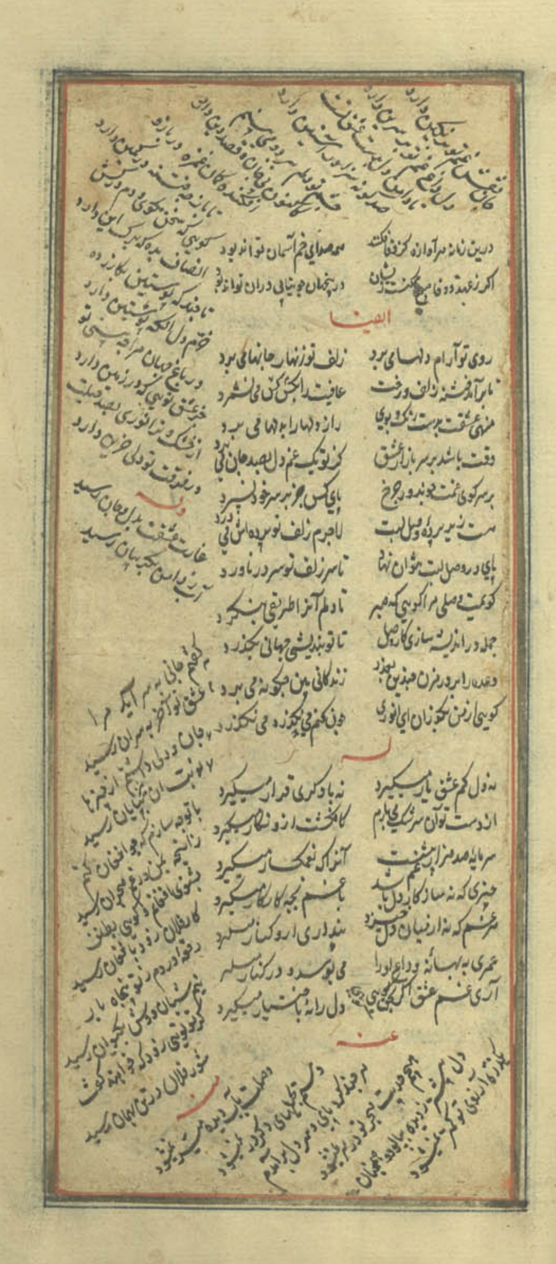
یا من از عشق زار تر بودم
یا زهر شب رخش نکوتر بود

کس نداند که آن چه طالع بود
من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود







در رکابش حسن خواهد رفت اگر — اسب جنایت کو زین میکند
بکمالش خط نقصان میکشد — هر کس اندر حسن تحسین میکند
بارخ و دندانش روز و شب فلک — پوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالی دین میکند
با جبین تمکین نباشد کار خود — گر فلک را مسیح تمکین میکند
هر چه دستش در تواند شد بجود — بر من مسکین مهجور میکند
عیش تلخ من کند معلوم خلق — گر چه بازیهای شیرین میکند
تا که خواهد کرد از کینی وفا — کز جفا با انوری این میکند

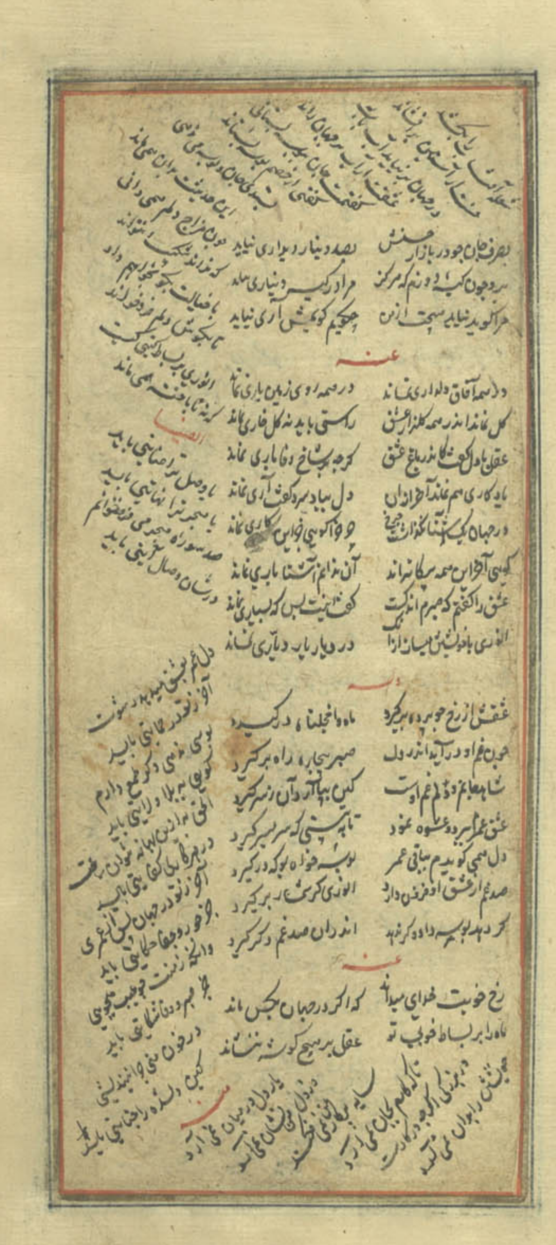
ولـه

غمزه این بار جان بخواهد برد — سر و نام و نشان بخواهد برد
با غمت با گران رکابی صبر — دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنه تو ز بر — عافیت از جهان بخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
رخ و دندان چو مهر و پروینت — رونق آسمان بخواهد برد
با همه دل نگفته ام که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
حکیم کو بیر کرد او بیزد — روزگار از میان بخواهد برد
من چو دانم زمانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد
انوری گر حریف سر دانست — نوبت رایگان بخواهد داد

ومنـه

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر بر این پای استوار کند
ناز ها میکند حیف آمیز — در نشاط [illegible] فرار کند

درین



در هوای تو [illegible]

[illegible]

بالله که کس ندید بتی [illegible] / زین لیک مسلم است همه [illegible] می‌شود

گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسید / گفتی مرا حدیث تو باور نمی‌شود

جانا ازین حدیث ترا خود فراغت است / گر باورت نمی‌شود و گر می‌شود

گویی چه زر بود همه کارت چو زر شود / کارت [illegible]

منت خدای را که قبال مجد دین / رویم ازین سخن به عرق تر نمی‌شود

در صبح مجلسش بتوان تا چو انوری / [illegible]

چندانکه از زبانت بر آید بگیر نقد / [illegible] که میسر نمی‌شود

ایضاً

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد / نامت اندر دهان نمی‌گنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند / زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد

طمع وصل تو ندارم از آنک / وعده‌هات در زبان نمی‌گنجد

آخر این روز که رهنداران ماند / که دروغی در آن نمی‌گنجد

گویی از نیکویی رخ چو مهم / در رخم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز / معنی اندر جهان نمی‌گنجد

ایضاً

از وصل تو آتش جگر خیزد / وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرگشتهٔ عالم هوای تو / هر روز ز عالم دگر خیزد

دیوانهٔ زلف و فتنهٔ چشمت / هر فردای زدی بتر خیزد

گویی بهلاک جان بر خیزم / هر خوشه که گیر از این چه بر خیزد

هنگام قیام خاک پایت را / خورشید فلک بعرق سر خیزد

مه چون سگ آستانت ار خواهی / هر لحظه ز آسمان در خیزد

ما را ز دهان تنگ شکر هست / زان چه که بنگجا شکر خیزد

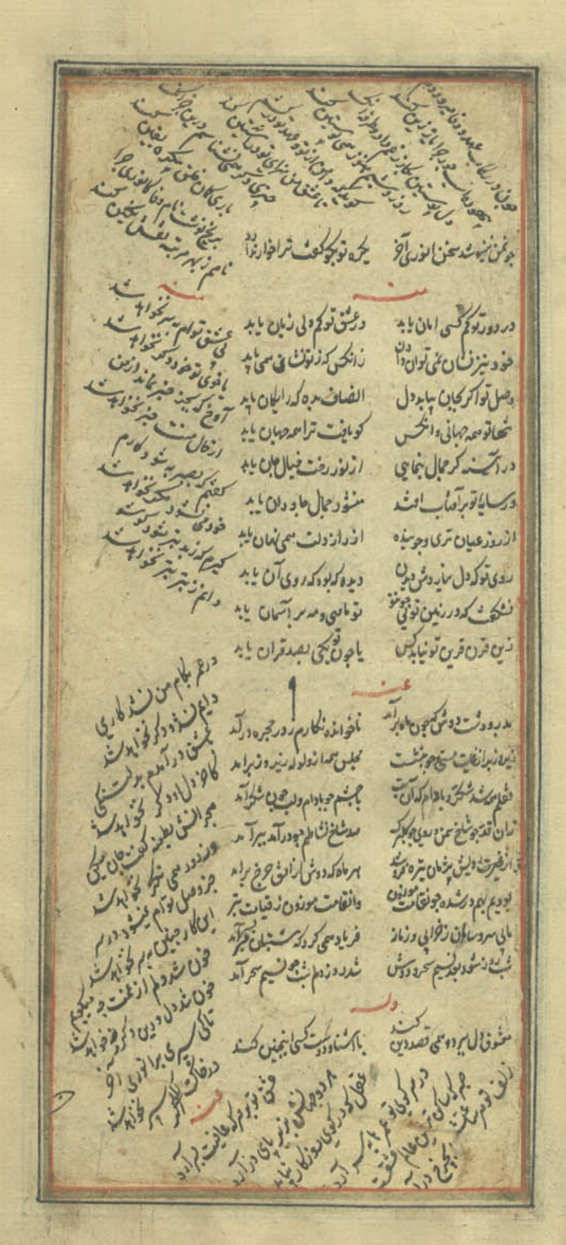
کانجا سخن از شکر ز [illegible] است / وینجا سخنت از این چه بر خیزد

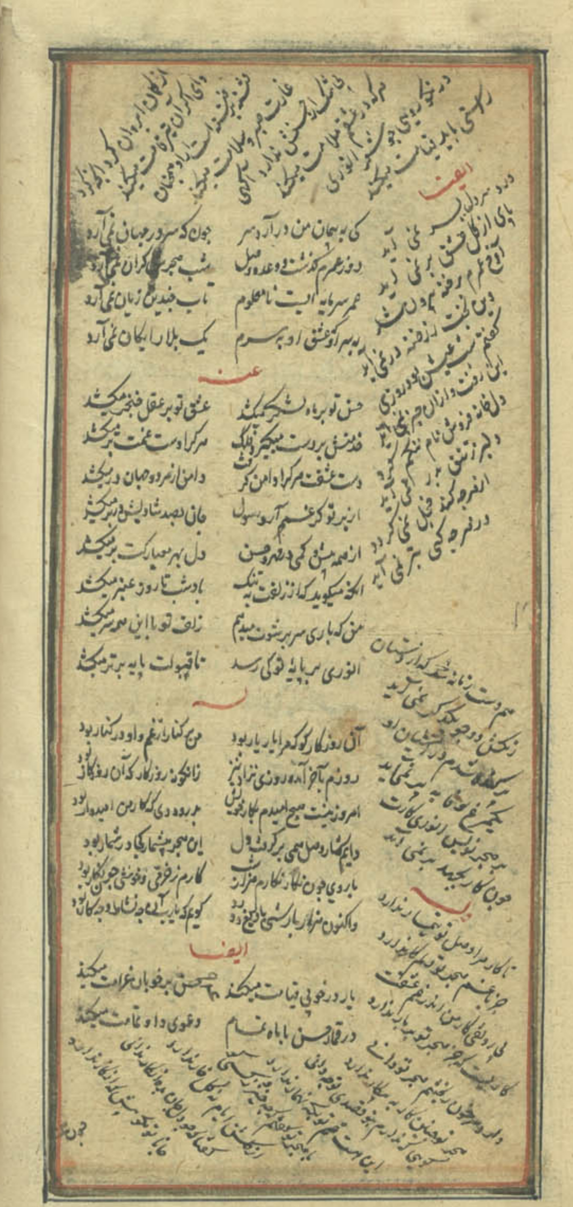
هر غمزه‌ات [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]





عمریست که تا ز نم قدم دارد
گر سر زنش همه جهان خواهی
آن نیز بدولت توام دارد

با تو بهشتی بصبر در نتوان بست | زانکه بهر روزه غم شکم زبر آرد
بوی تو باد ار کسی برد بکوانی | جمله عشاق را ز خاک برآرد
گفتم یارب چه عیشها کنم من | گر ز وصال توام همی خبر آرد
هجر برازین حدیث خنده برافشاند | گفت که آری چنین بود اگر آرد

الف

چون هستی آنچنانکه می باید | تن در ده دم چنانکه می شاید
گفتی که از این بتر کنم خواهی | الحق نه که هیچ در خور باید
با این همه غم که از تو می بینم | گر خواب دگر نه بیم شاید
هان تا شنوی که روزگار نو عیدست | هر شب نه که روزگار می زاید
گفتم که دلم ببوسه خرسند است | گفتی بدهم دگر چه می باید
زین طرفه ترت حکایتی دارم | دل بین که همی چه باد بپیماید
بوسی بنهد بده هر زمان گوید | تا باشد که کناری اندر افزاید
دستی برنه که انوری ای دل | از دست تو پشت دست می خاید

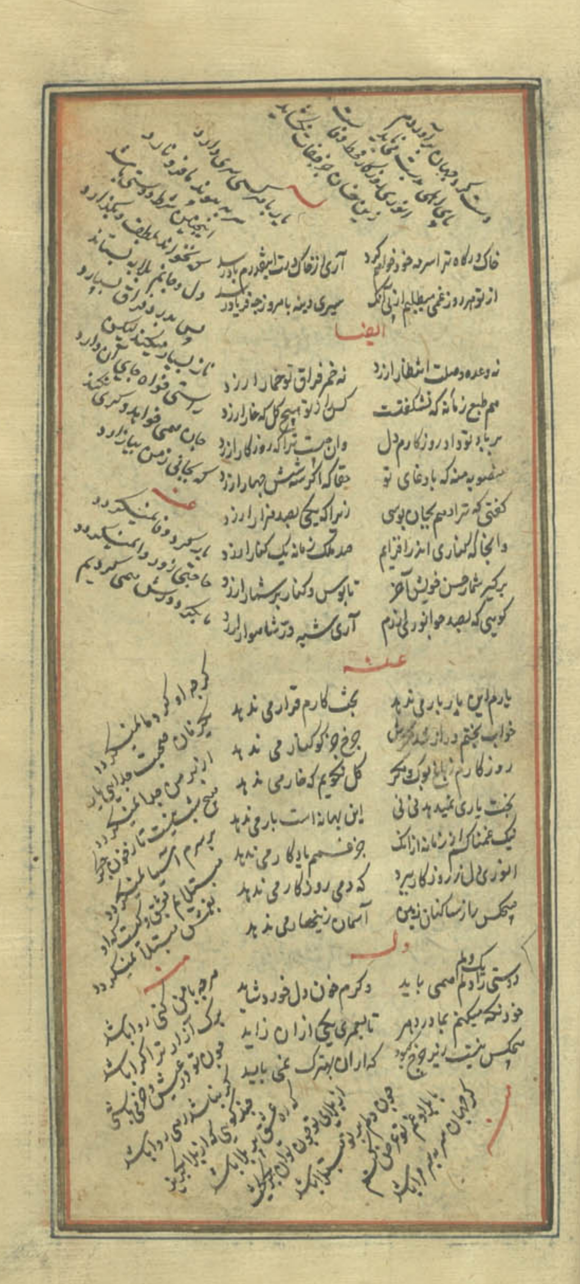
اگر چون تو دلداری نباشد
هزاران درد دل باری نباشد

من

جمالش از جهان غوغا برآورد | زمه تشویر داد و یلا برآورد
ببر دار من دل و جان خواست دیگر | چو گفتم بوسه ای صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانش | هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار مجلس عاشقان را | هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از زمانش هیچ شادی | فراق او دمار از ما برآورد
همه تهمتها داکرد باطل | لبش از هر کس چون شکر ابرا آرد
همی ساز انوری با درد عشقش | که خلق از عشق او آوا برآورد

دل

با قد تو قد سرو خم دارد | چون قد تو باغ سرو کم دارد



خاک درگاه ترا سر به خون خواهم کرد | آری ز خاک درت ابتدا دم باد
از تو هر روز غمی بیطلبم از پی آنک | سیری دیده بامروز چه فریاد

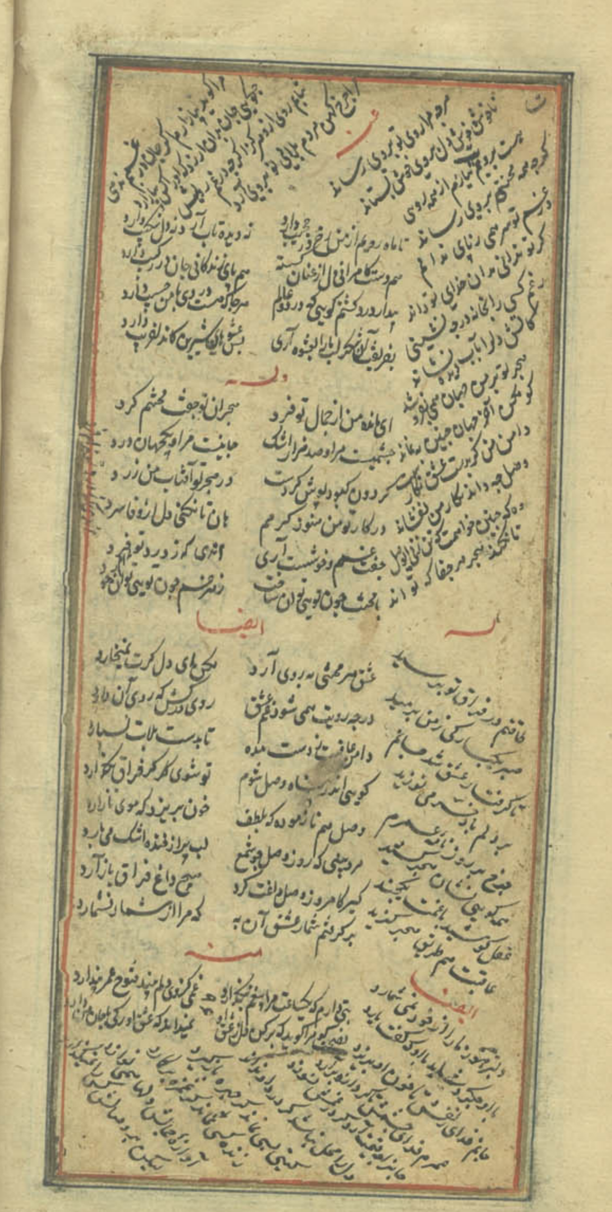
الف

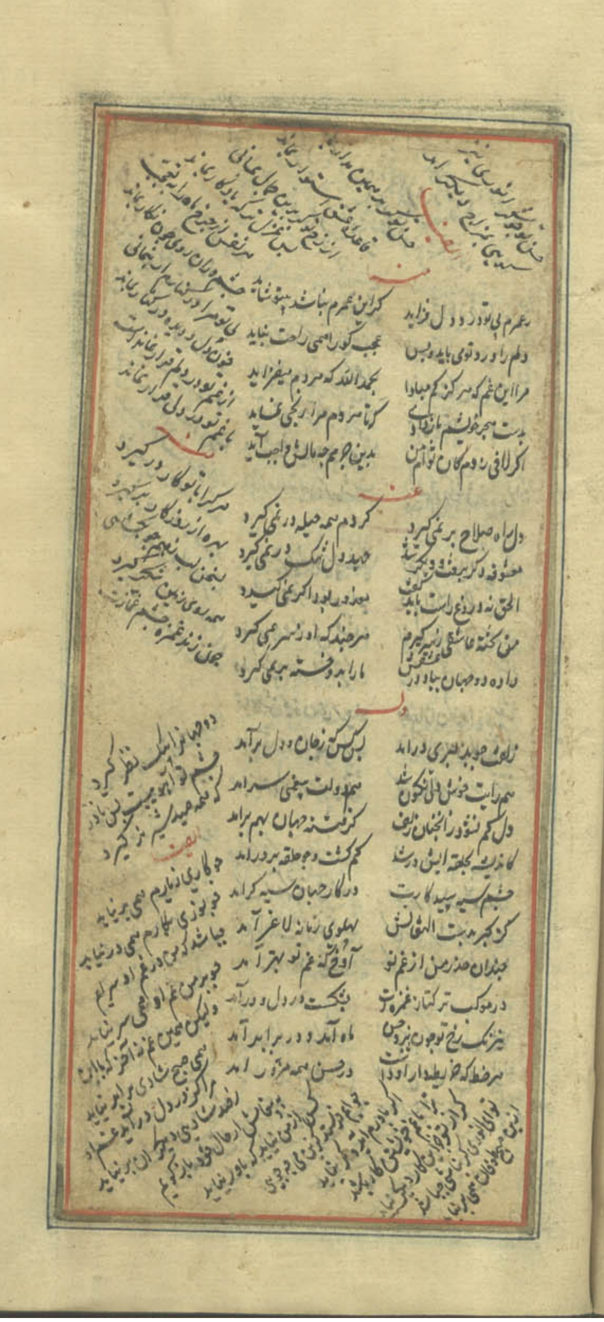
نه وعده وصلت انتظار ارزد | نه خم فراق تو چه کار ارزد
هم طبع زمانه که نشکفتت | کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل | وان هست ترا که روزگار ارزد
منصوبه منه که بادغای تو | حقا که اگر شش چهار ارزد
گفتی که ترا دهم بجان بوسی | زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کناری اندر افزایم | صد ملک زمانه یک کنار ارزد
برگیر شمار حسن خویش آخر | تا بوس و کنار بر شمار ارزد
گویی که بصد جو انوری ارزم | آری شبه در شاهوار ارزد

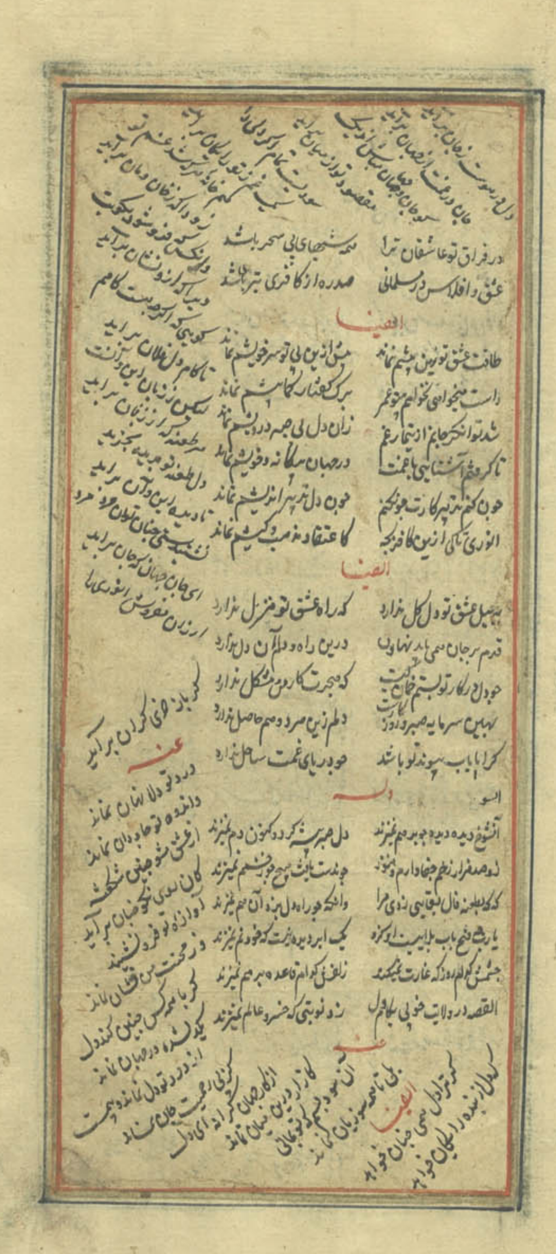
بارم این یار باری ندهد | بخت کارم قراری ندهد
خواب بختم دراز شد گویی | چرخ جز کوکناری ندهد
روزگارم ز باغ بوک و مگر | گل نچیدم که خاری ندهد
بخت یاری نمیدهد نی نی | این بهانه است باری ندهد
نیک غمناکم از زمانه از آنک | جز غمم یادگاری ندهد
انوری دل ز روزگار ببرد | که دمی روزگاری ندهد
هیچکس را ز ساکنان زمین | آسمان زینهاری ندهد

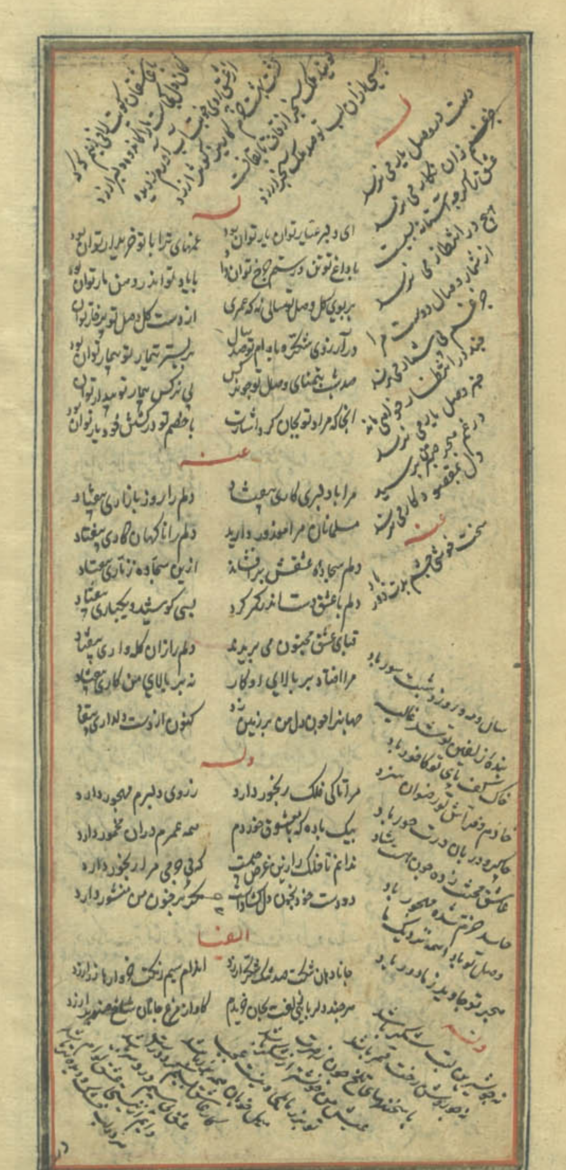
دل

دوستی را دلم همی باید | دگرم خون دل خورد شاید
خود نخواهم بجان در دهر | تا بعمری یکی از آن زاید
هیچکس نیست زیر چرخ کبود | کاران بهتر که نمی باید









بنده راکی تحمل آن باشد / کانچه خواهی تو جز جنان خواهد

به سر تو که جان و جه بنده / کر دل تو زبنده جان خواهد

یک زمان از تو دور باد دلم / کر بجان ساعتی امان خواهد

وین همه مست هم امان دهش / از فراق تو کر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق / کانچه خواهی تو او جز آن خواهد

دال

عالمی در ره تو حیرانند / پیش و پس هیچ ره نمیدانند

عقل و وهم ار چه مرد و تیز روند / چون بکارت رسند درمانند

جان و دل کرچه عزتی دارند / بر در تو غلام و دربانند

دوستانرا اگرچه دردانست / مرهم درد خود ترا دانند

ورچه فریاد خوان شوند از تو / هم بفریاد خود ترا خوانند

عین

مرا مرنجان کا بیزد ترا بزنجانند / زمن بگرد که احوال تو بگرداند

دران بکوش که آتش زمین بر انگیزی / که آب دیده من آتش تو بنشاند

اگر بدانی حال دلم روا باشد / خدای عز و جل حال من همی داند

مرا ببنده کی خود قبول کن از آنکش / که هرکه دید مرا بنده تو می خواند

مباش ایمن از حسن و کامرانی خویش / که هرچه کردون را زمانه بستاند

سین

عجب عجب که ترا یاد دوستان آید / بیا بیا که زتو کار ما بجان آید

مبر مبر فور و خواب ز درد هجران / بکن بکن که غمت سود و دل زیان آید

فزون فزون بسر دل آتشم که زتو / بیا بیا که بدین خسته دل خزان آید

چه بکنی بچه مشغولی وچه می طلبی / چه گفتمت چه شنیدی چه در کمان آید

جنانکه بود کمان رهی بعهد وفا / بعاقبت بعهد تو همچنان آید

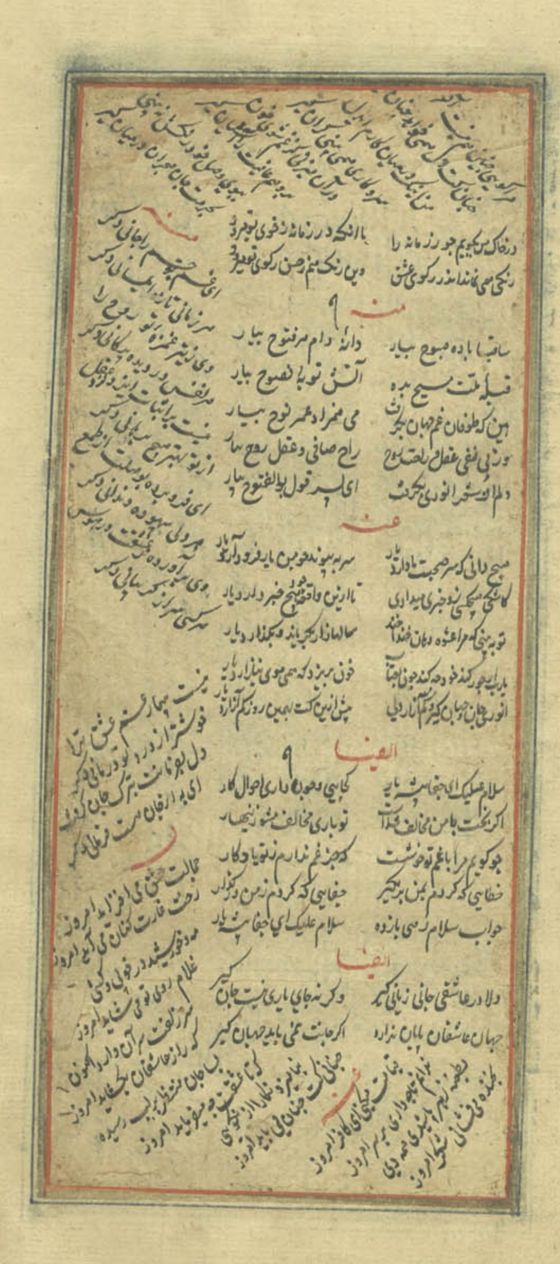
رنگ عاشق بعد جنان باشد / روی عاشق ز دل رنگ بود

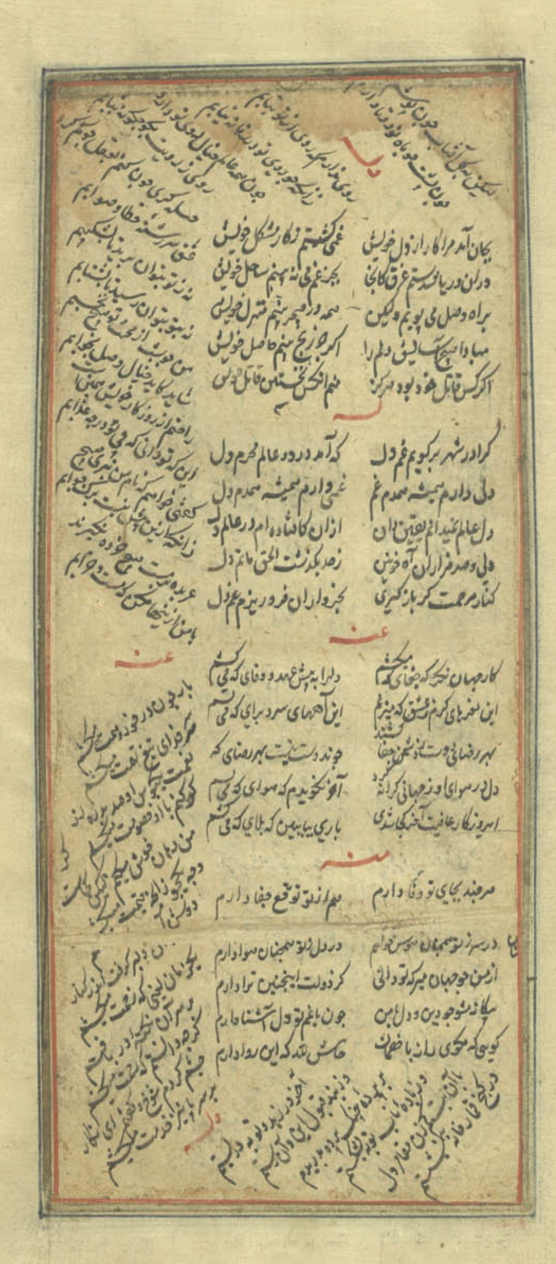
رنگ عاشق چو زعفران باشد / قامت عشق او ز نه چو رسید

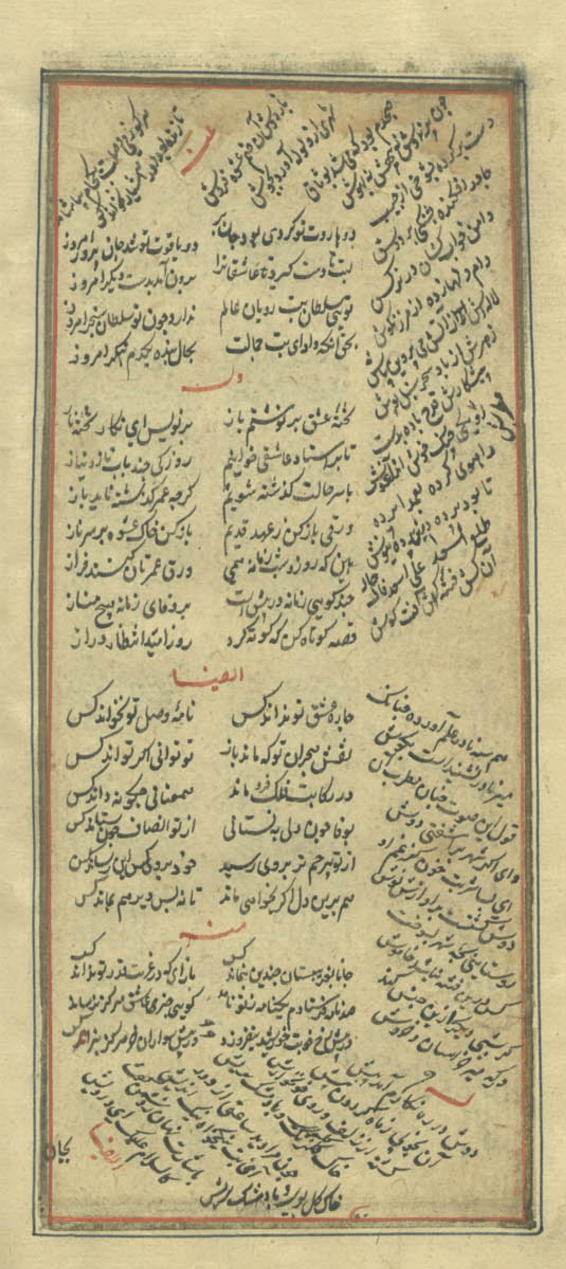
کمترین پایه ز جان باشد / عشق چون در حدیث دعوت بود

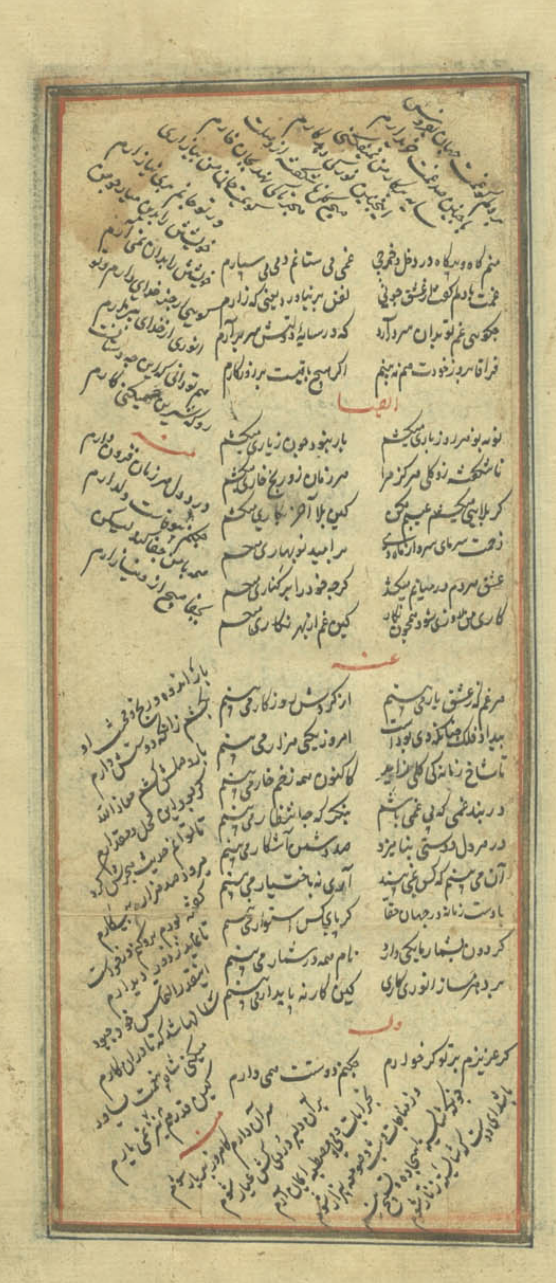
عزت جان و خان و مان باشد / زکریا بجانست ...

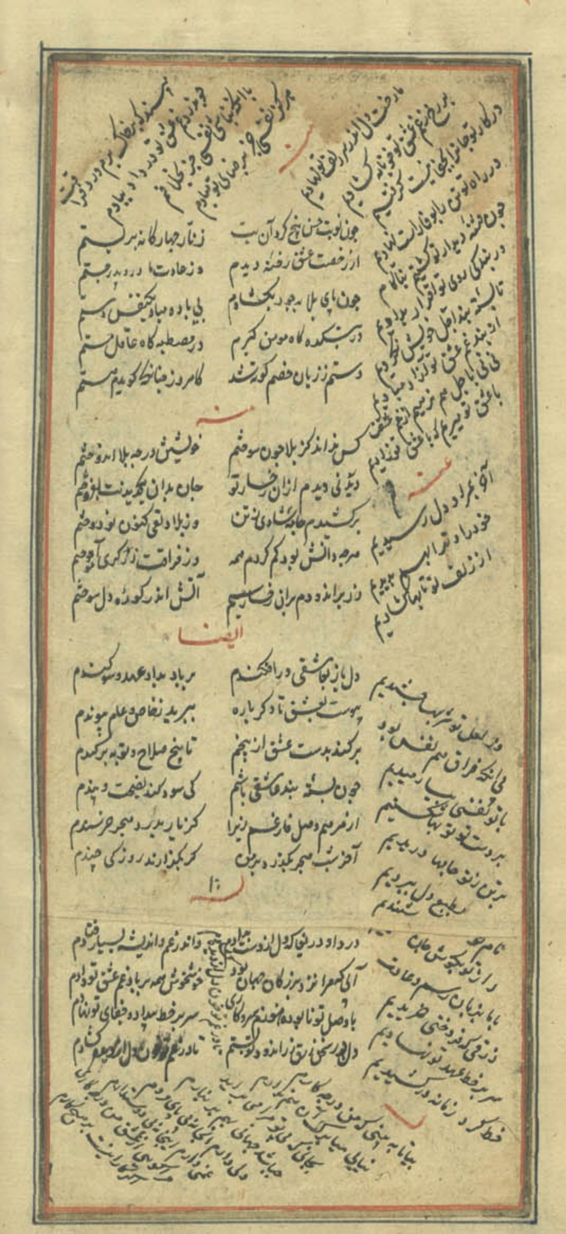
ردیف

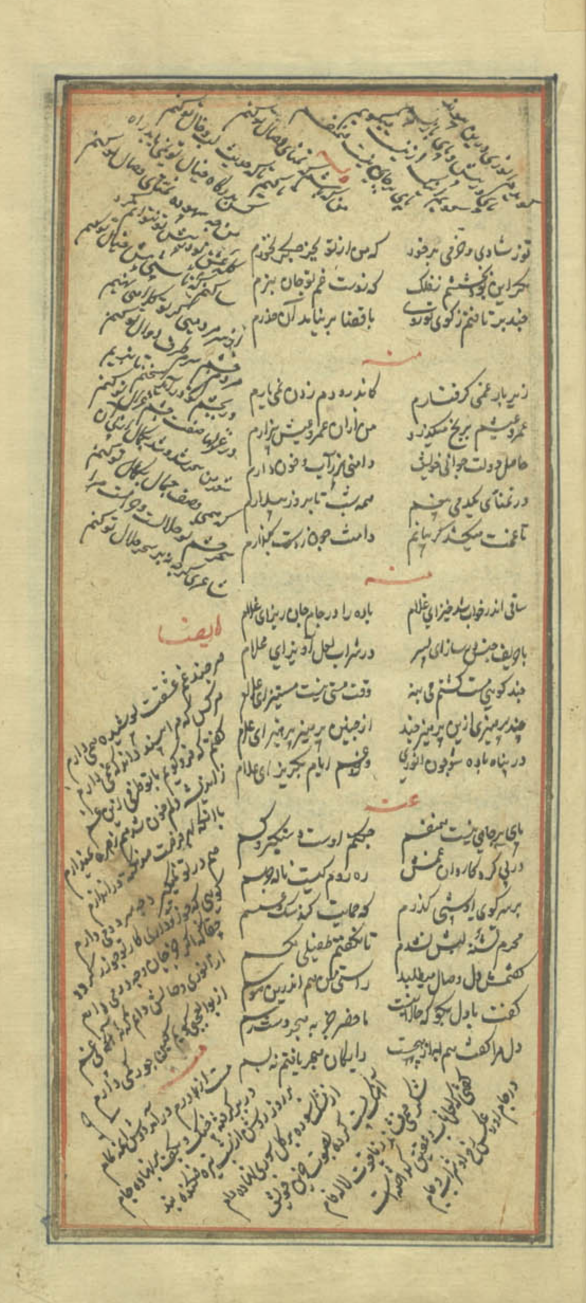


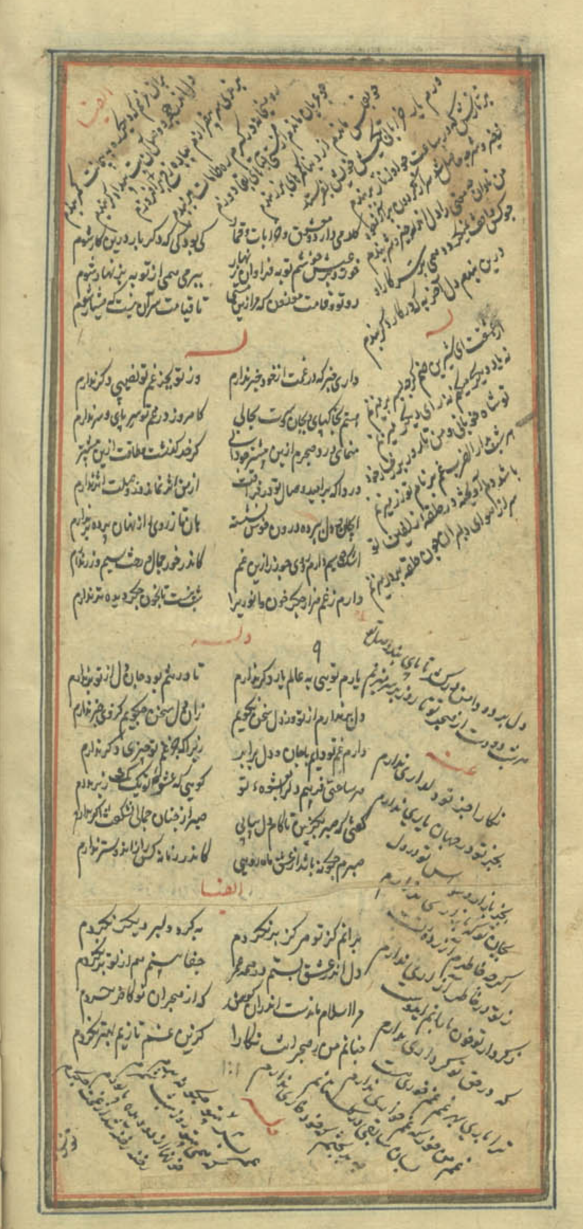












الف

ای زلف تابدار تراصد هزار رخ
دیگان خاک زمراصد هزار غم

خالی نکرد دل از غم عشق تو جان من
تا حلقه‌های زلف تو خالی نشد ز خم

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا
کز مشک چنبهاست بگلبرگ بر رقم

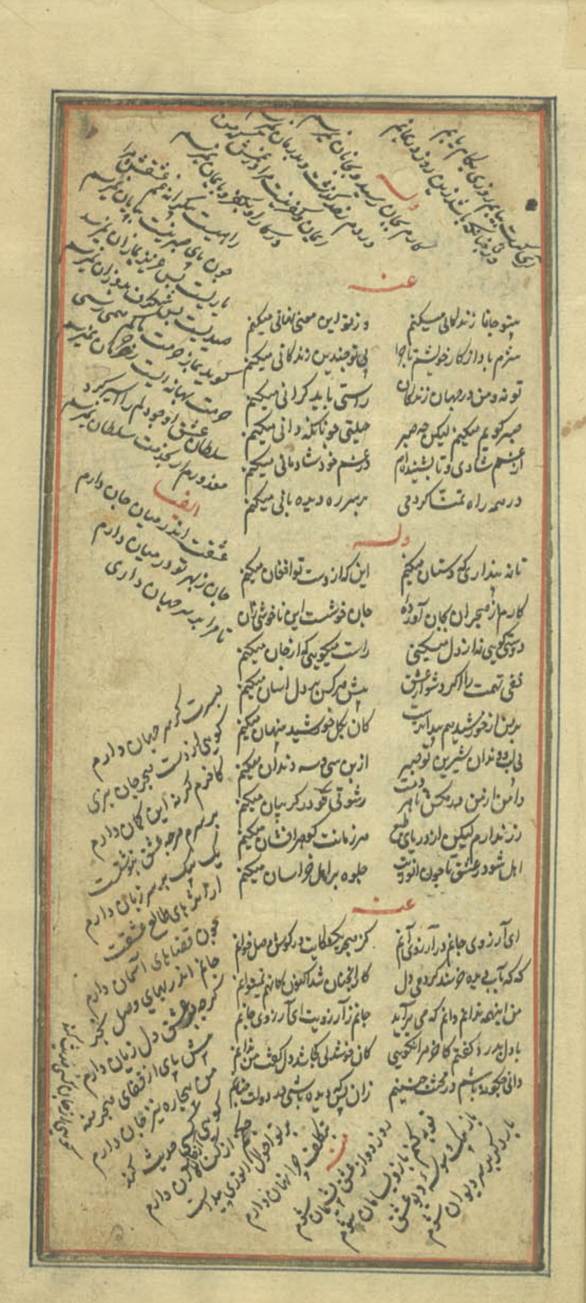
یا سلسله‌ایست از شب در گرد آفتاب
یا پنجهای شب زده بر روی صبحدم

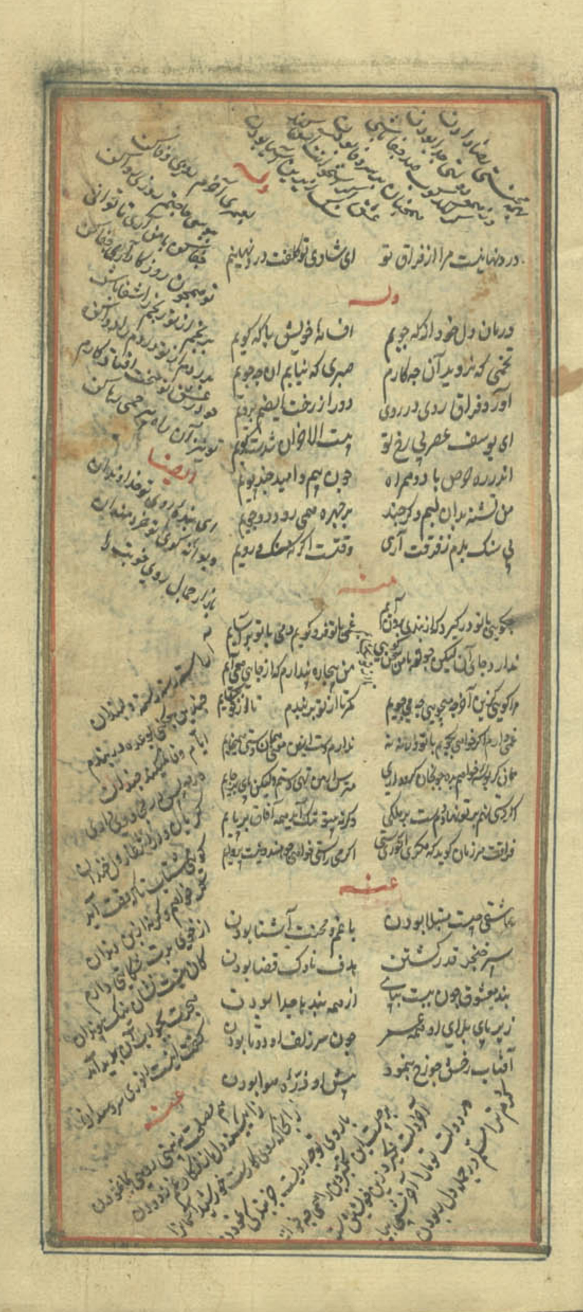
از پای تا بسر همه بندست زلف تو
زان روی بسته دارم از فرق تا قدم

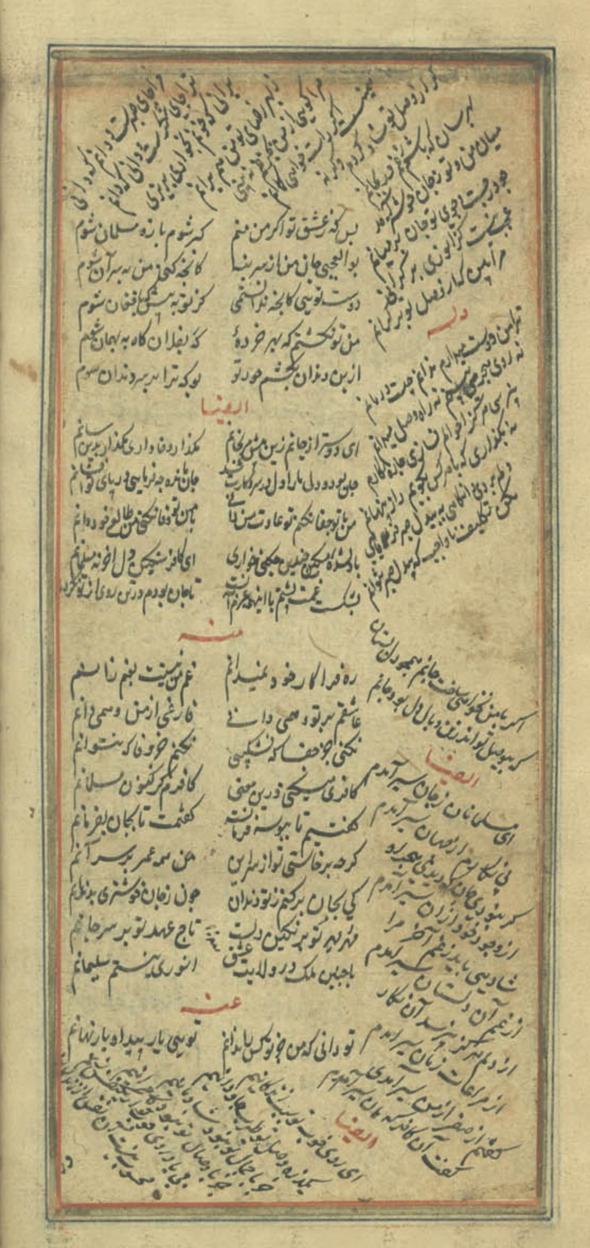
از بند تو چگونه بود روی جستنم

در دست غم یار دلارام بماندم
هشیار ترین مرغم و در دام بماندم

بردم ز غم عشق ز خوبان جهان من
از دست دل ساده سرانجام بماندم









و له

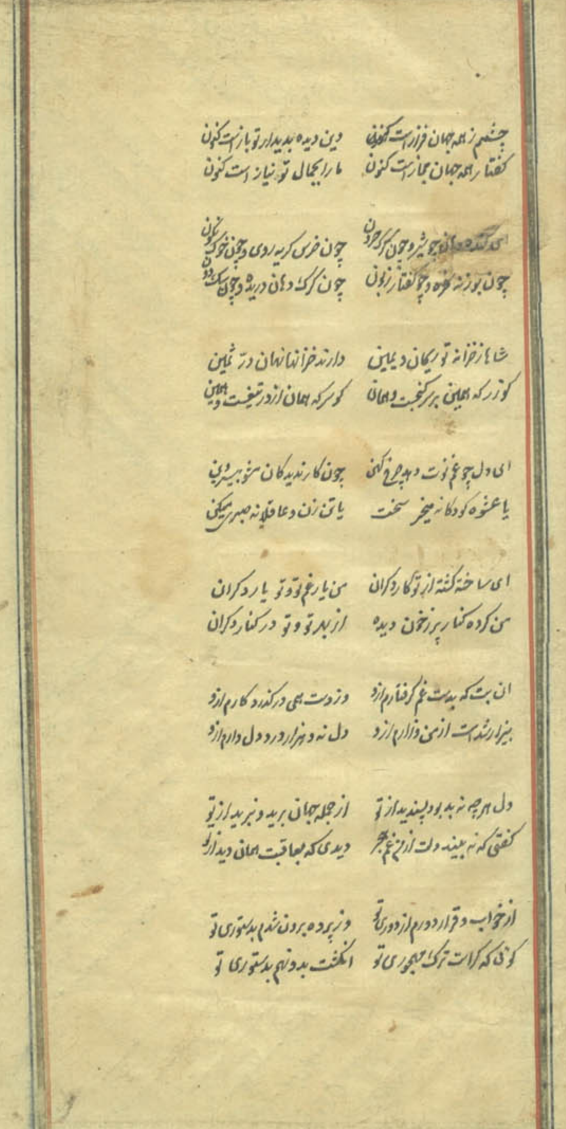
ای باد صبحدم خبری ده ز یار من / گر هجر او شدست مشوش کار من
او بود غمگسار من از همه جهان / امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار / بی یار نیستم چو غمش هست یار من
همواره در خمار رهی بود آرزوی وصل / هرگز نبود فرصت او در شمار من
کو آنکه کرد شکایت ز روزگار / تا بنگرد و بروز من روزگار من
بر خون دل کنار رومی گویم این غزل / بر بود رو نگار ترا از کنار من

و له

عشق بر من سر نخواهد آمدن / پای از این گل بر نخواهد آمدن
گر جدا ز هر غم دلم صورت کنند / کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست / سر بدل این غم سر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش / چیره داغم بر نخواهد آمدن
عمر سرو من شد مرد انتظار / وصلش از نو بر نخواهد آمدن
چون نگشت از ماه پیش او بجود / ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
کعبتم احوال این ما عشقت بپرس / گر رفت باز نخواهد آمدن
کف کشانی راکم انگار انوری / بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

ایضا

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار دل مسکین مکن
پای از خم در رکابت آورده ام / پیش از این اسب جفا زین مکن
در غم ماه گر پیابت مرا / هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی ناز دیگر میکنم / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی / کردم آنم لقدهان و این مکن



چشمم ز همه جهان فراز است کنون — وین دیده بدیدار تو باز است کنون
گفتار ز همه جهان مجاز است کنون — ما را بجمال تو نیاز است کنون

ای کند دندان چو شیر و چون گرگ حرون — چون خرس کریه روی و چون خوک نگون
چون بوزنه کوه و چو کفتار زبون — چون گرگ دهان دریده و چون سگ دون

شاها ز خزانه تو ریگان دیلین — دارند خزانها نهان در ثمین
کوزر که همین بر سر گنجت و همان — کو سرکه جهان از در تیغت و همین

ای دل چو غم تو ت ده چرخ کهن — چون کار نه دیدگان مشو بیش دژن
یا غنوه کودکانه میخر سخت — یا تن زن و عاقلانه صبری میکن

ای ساخته گشته از تو کار دگران — من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده — از هجر تو و تو در کنار دگران

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو — وز دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شده است از من و زارم ازو — دل نه و هزار درد دل دارم ازو

دل هر چه نه بد بود بپسندید از تو — از جمله جهان برید و نبرید از تو
گفتی که نه بیند دلت از من غم هجر — دیدی که بعاقبت همان دید از تو

از خواب و قرار دورم از دوری تو — وز پرده برون شدم بدستوری تو
گوئی که گرات ترک مهجوری تو — انگشت بدو نهم بدستوری تو

دستی نه که گستاخ بگوبد در تو ... پائی نه که آزاد بپوید بر تو
با یار تو هر سری ندارد سر تو ... دانی که کشد بار تو را هم خر تو

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو ... در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با اینهمه روز و شب در آتش باشم ... زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

جان در درد تو یاد کار دارد بی تو ... و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده‌ام ... تا در تن من چه کار دارد بی تو

آن ماه که ماه نو برد پاره او ... خورشید همه نشاط نظاره او
میکرد عکسی از لب بیچاره او ... سر بر زند از شرق رخساره او

با روز رخ تو ای روت چو ماه ... از روز و شب جهان نبود م آگاه
بنمود چشم بد فرو بستانی را ... شبهای فراق تو مرا او سیاه

ایا تو مرا دست بگیری یا نه ... فریاد رسی از غم ای پری یا نه
گفتی که تو را به بندگی نپذیرم ... خدمت کردم اگر بپذیری یا نه

ای امر تو ملک را عنان بگرفته ... فرّاک تو دست آسمان بگرفته
روزی به بهانه شکار کوهی ... بر وز زنده ملک جهان بگرفته

ای لشکر تو ملک زمین بگرفته ... نام تو دیار ملک و دین بگرفته
روزی بینی سپاه ... ... از روم بکین کرده و چین بگرفته

گر شود در مرادمی بگشادی ... یا کار کسی بشعر نوری دادی
آخر به چهار خدمتم صدر جهانی ... از ملک جهان یک صله نو کردی

ای دل که تو بسی که از غمی خون خوردی ... چندین بخروش باش تا خون کردی
ای شب عشق دیر باز تیره سیاه ... لیکن تو سپید کار زود آوردی

دل بر نگردد دست ز بیداد کری ... چشم آب بگردد چو در آن بنگری
وین طرفه که دوست تر ز جانت دارم ... با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

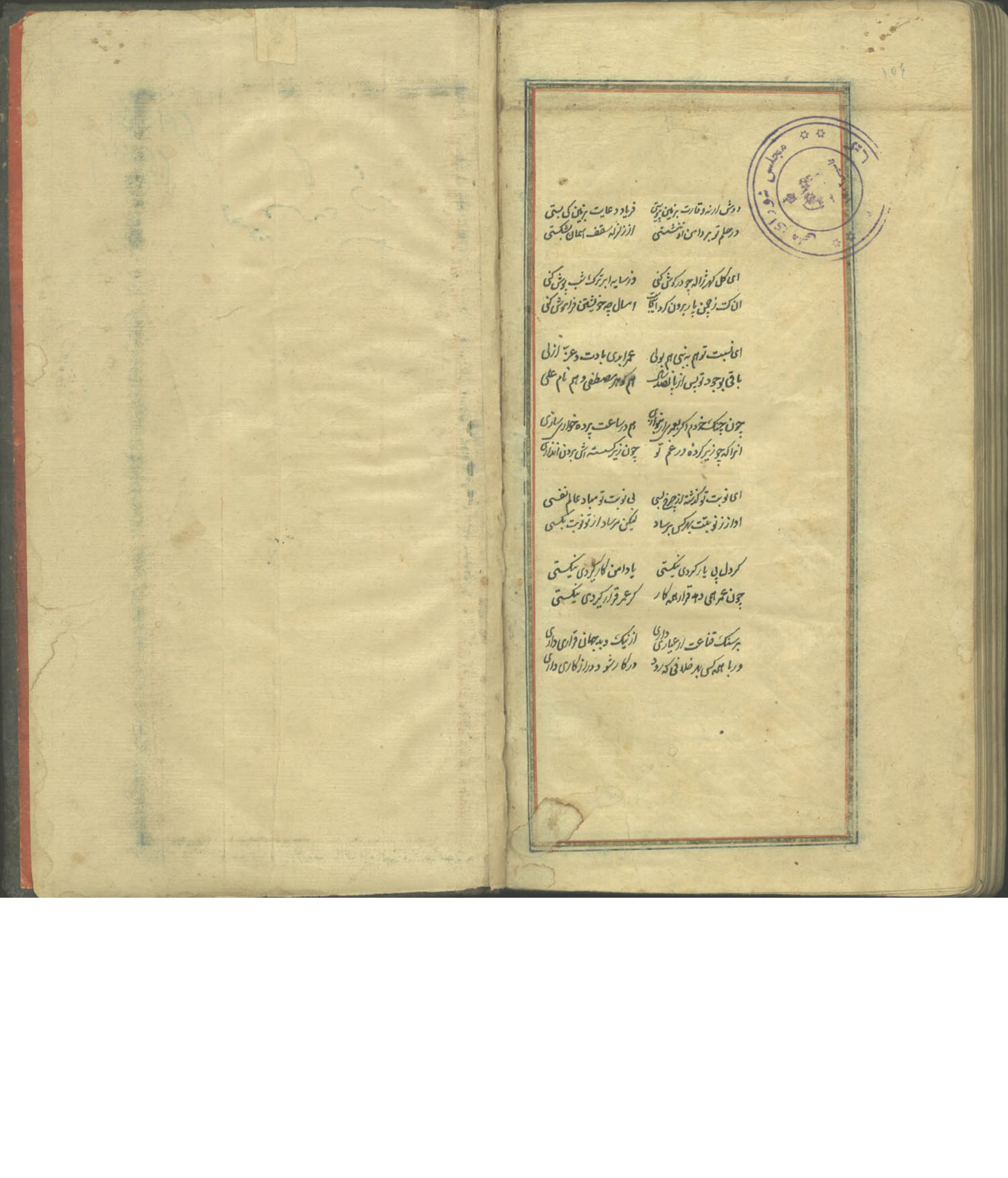
گر عقل عزیز را بفرمان نشوی ... تا ریخته ایم از پی نان نشوی
زین قصه دیر بار چون البقره ... هم بر سر درس آل عمران نشوی

پائی که مرا نزد تو بد راه نمای ... دستی که بدان خواستمت از خدای
آن پای مرا چنین بشکند زدست ... وان دست مرا چنین ... زپای

ای گنج تو در داده فتوی ... ناهید بساغر تو جوید ماوی
ز آنست که میکند بعید اضحی ... از بهر تو را این جمل ای نور قدی

ای دل بنشین عافیت کو داری ... تا باز نیفکنی مرا در کاری
از تلخی عیش گر تو را سیری نیست ... من سیر شدم ز زندگانی باری

هر کو بمواظبت بخواند چیزی ... با او بچه حال بماند چیزی
آخر پس از آن از آن بچیزی نرسد ... چیزی نجهد هر چه نداند چیزی



دوش از رنه و قارت بزمین پیوستی — فریاد و عنایت بزبان کی بستی
در حلم تو بر دامن او ننشستی — از زلزله سقف آسمان بشکستی

ای گل که نزاله چو در گوش کنی — و ز سایه ابر ترک شب پوش کنی
ان کت ز چمن یار برون کرد ایکاش — امسال چه خوش قیتی فراموش کنی

ای نسبت تو هم بنبی هم بولی — عمر ابدی بادت و عزت ازلی
باقی بوجود تو پس از بانصد سال — هم گوهر مصطفی و هم نام علی

چون چنگ خودم اگر بعمر ار بنوازی — هم در ساعت پرده خوار سازی
انرا که چو زیر کرده در غم تو — چون زیر گسسته اش برون اندازی

ای نوبت تو گذشته از چرخ لبی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
اواز ز نوبتت بهر کس برساد — لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

گر دل بی یار کردی بنگستی — یا دامن کار گیردی بنگستی
چون عمر همی دهد قرار همه کار — گر عمر قرار گیردی بنگستی

بر سنگ قناعت ار عیاری داری — از نیک و بد جهان قراری داری
ور با همه کس بد خلافی که رود — در کار رشو و در از کاری داری

